بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

منتخب کتاب عیار دانش تصنیف ابوالفضل متضمن حکایات کلیلہ و دمنہ مسمّی بہ

نگار دانش

حسب الامر جلیل القدر حضور فیض گنجور جناب مستطاب [illegible] ۱۸۶۹ع [illegible] ممالک مغربی و شمالی و صوبہ اودھ
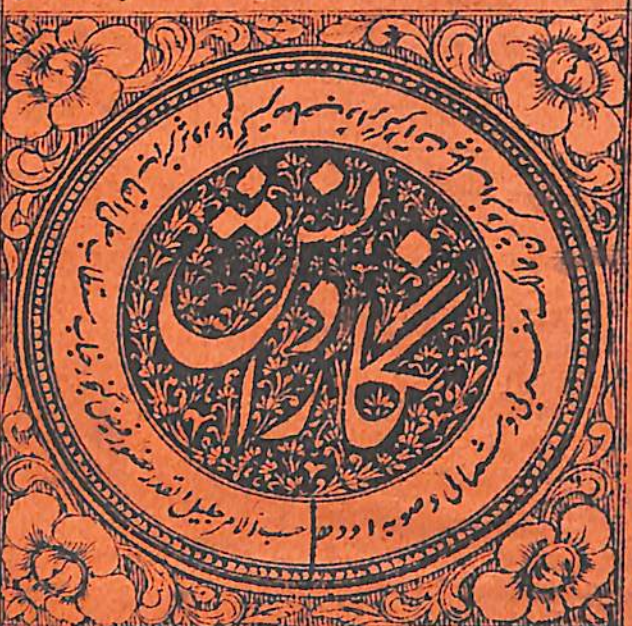
مرتبہ منشی نول کشور مالک مطبع بایراد عبارت و الفاظ اصل کتاب

در مطبع منشی نول کشور لکھنؤ مزیّن بہ طبع مقبول جہان شد

اعلان - حق تالیف اس کتاب کا بحق نولکشور پریس محفوظ و محدود ہے -

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اطلاع - اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب قصہ جات نثر فارسی و اُردو کی درج کرتے ہین تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب قصص نثر درسی فارسی		طراز دانش مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات مین۔	۵ر
عیار دانش - از شیخ ابوالفضل وزیر اکبر بادشاہ۔	۱ر۹؎	کشائش نامع فرہنگ - از منشی راجکرن بخط شکستہ۔	۱ر۹؎
شبستان عشرت - معروف بہ عجیب القصص از منشی بخت سنگھ۔	۶ر۳ر۱؎	کتب قصہ جات نثر اُردو	
انوار سہیلی - از ملا حسین واعظ۔	۱۵ر	قصہ ٹھگ در سہ حصہ مطبوعہ خیر	عہ ر پ
مفرح القلوب یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین۔	۲ر۷؎	ایضاً - حصہ چہارم۔ "	۱۲ر پ
بہار دانش - جلی قلم محشی - درسی بوفائی مستورات مین۔	۱ر۱۳؎	پیر نابالغ در دو حصہ۔ "	عہ پ
ایضاً - متوسط قلم۔	۹ر	سوانح عمری عمرو عیار۔ "	عہ ر پ
حدائق العشاق - از ملا رضی۔	۱ر۴؎	سیرت محمدیہ۔ "	۷ر پ
		تاج کامیابی۔ "	۷ر پ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

فہرست کتاب نگار دانش

خلاصہ عبارت	صفحہ
دیباچہ	۴
باب اول۔ در سخنان بزرجمہر حکیم۔	۵
باب دوم۔ درحال برزویہ طبیب۔	۶
باب سوم۔ در گوش نکردن سخن چینان۔	۲۵
باب چہارم۔ در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آن۔	۶۹
باب پنجم۔ در فوائد یکدلی با دوستان۔	۸۱
باب ششم۔ در ایمن بودن از فریب دشمنان۔	۹۴
باب ہفتم۔ در زیان بیخبری بہ نگاہداشتن مقصود۔	۱۱۴
باب ہشتم۔ در زیان شتاب زدگی۔	۱۲۲
باب نہم۔ در دور اندیشی و آزادی از دشمنان۔	۱۲۴
باب دہم۔ در تکیہ نکردن بر چاپلوسی کینہ وران۔	۱۲۸
باب یازدہم۔ در بخشیدن گناہان۔	۱۳۲
باب دوازدہم۔ در بیان پاداش کارہا۔	۱۴۰
باب سیزدہم۔ در ضرر افزون طلبیدن۔	۱۴۵
باب چہاردہم۔ در گرانباری پادشاہان بکارہا۔	۱۵۰
باب پانزدہم۔ در پرہیز از سخنان بیوفایان۔	۱۶۰
باب شانزدہم۔ در التفات نکردن بر گردش زمانہ	۱۶۷
خاتمۃ الکتاب۔	۱۷۸

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از کرمت سرهٔ عیار دانش | وز لطف تو بیخزان بهار دانش
دلبر بر دخا بکف نقش به چشم | از فیض تو باد این نگار دانش

دلپذیر دانشوران اقوال سنجیده است و افعال پسندیده ایزد دادار که قوت گفتار داد و طاقت کردار اگر گفتنها گفته آید و کردنیها کرده شود شکرانهٔ نعمت است و بهانهٔ رحمت اما پایگاه گفتار از کردار بالاتر ست آن فرمان ده است و این فرمان پذیر آن فائده بخش است و این فائده گیر پیشینیان خردنامها آراسته اند که پسینان گوش کنند و شاهراهی راست کرده اند که پیروان کج نروند تو دانسته باشی که افسانها بهر آن سرائیده اند که بجای آب روی نی نی برای آن گزارده اند که از خواب بیدار شوی شرمت باد که طفل مزاجیت آن مزاج شناسان را برین داشت که حکمت را بهزل آمیختند و در داروی تلخ شکر ریختند نشان بالغ خردی آنست که به فهمیدن زبان بیزبانان در نمانی و از آن گفتار راست و کردار درست بهم رسانی اگر سعادت رهبری کند و بخت یاوری دهی دل طالب آید و بمطالبگرا ید آفرمان قدر این کارنامهٔ دانش پناهی دانشور والا دستگاهی بدانی که رایان هند را رائج نیت بوده

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

دخسروان پارس را و سایتر گشته عباسیه را دستور العمل شده سامانیه را ضوابط سامان غزنویه را محمود العاقبت کرده انوار سهیلی درخشانده آئین اکبری بسته و اکنون بقانون دولت انگلشیه طراز منصفهٔ انتخاب میگردد داعی کابد این حکایات از جامه خانهٔ سخن بهزاران رختے که در بر کرده برسم آن روزگار بود و درین هنگام کسوتی که درکار است آنرا بپرهٔ تسهیل و آستر تلخیص سزاوار است نسخ پیشین یکقلم ازین هر دو معراست همین کتاب عیار دانش اسابه صفت اولین متصف یافته شد فاما آرشانی آن نیز عاریست بنابر افادهٔ طلبه مدارس و افاضهٔ تلامذهٔ مکاتب رای خرد پیرای چهره آرای علم و هنر رونق افزای کمالات بشر نوی بخش تلمهای کهن جلا آفرین گوهر سخن آسیر فطرت پناه تحریر حکمت دستگاه فرازندهٔ اعلام علوم طرازندهٔ الواح فهوم که گلزمین اودهه از بهار افادتش گلستان است و طفل غنچه هم از فیض تربیتش بلبل غزلخوان نوآموزان از تیمن ضمیرش محسطی و آن تازه خوانان از برکت تحریرش اقلیدس بیان متاع فراست را ان خریدارش روز بازار گوهر کیاست را از جوهر شناسی او آبی بر روی کار قطعه لمؤلفه

جم مرتبه هیند فورد صاحب	کرسیش تخت جم برابر
گلزار فرنگ و گلشن هند	از نکهت خلق او معطر
جان در تن خستگان دمیدن	او را شده سنت پیمبر

اقتضای آن فرمود که ازان کتاب گرامی انتخابی لطیف برگرفته آید و اطناب ممل بطور بر انداخته شود که ایجاز مخل رو ننماید چنانچه بارشاد مکنون خاطر دریا مقاطر این دلبستهٔ مشاهگی جمال شاهدان اسفار نول کشور مهتمم مطبع اوده اخبار که از دیرباز مطمح انظار الطاف آن امیر الاتدبیر است سربلندی یافت و به بجا آوردن نسخهای متعدد فراهم آورده و بعد مقابله تصحیح بالتقاط عبارات فصاحت آگین و فقرات لطافت تضمین آستین

قلم بمالیده دامن ورق بر چیده عجالهٔ مختصرے ترتیب منتجی تهذیب یافت که حجم کتاب تصنیف و
سهولت استماع و تضعیف گرائید مضمونے ترک نداده شد و لفظے از خود نهاده شد مانند شمشاد
آراستگین به پیراستگی بود تیشهٔ قلم صرف شاخ و برگ ترادفات و تمهیدات میدرد امید که
بتائید مروج کالای فن پسند خاطر ارباب سخن و سرمایهٔ انتفاع متعلمان زمن گردد

قطعهٔ تاریخ

شد این نگار دانش بس دلکشای دانا — چون خامهٔ نگارین دل در سواد بسته
از غیب بهر سالش صورت گرفت مصرع — کلک از نگار دانش نقش مراد بسته

آغاز کتاب

نوشیروان یکی از برهمنان را پرسید که در یونان مشهور است که در هندوستان کوهها باشد
آنجا داروها روید که مرده بدان زنده میشود روش بدست آوردن چون است برهمن گفت
این سخن رمز دانان پیشین ماست کوهها دانایان و داروها سخنان حکمت و مردگان نادانان
که بوسیلهٔ دانشها بزندگانی جاوید میرسند و این سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابے
ساخته اند که نام آن کرتک و دمنک است و در خزائن بادشاهان میباشد از انجا بدست
توان آورد اما بسعی بسیار نوشیروان را شوقی تمام بدیدن این کتاب پدید آمد برزویه
طبیب را بهندوستان فرستاد تا بتگاپوے دراز نقلے گرفته به حفظ اسرار بملک خود رسید
نوشیروان مجلس عالی ترتیب داد و دانایان را طلبیده برزویه را اشارت فرمود که
مضمون کتاب بگوش حاضران گذراند چون بخواند همگنان حیران شدند و بر پروردگار که چنین
دولت کرامت فرمود شکرها بجا آوردند و برزویه را آفرینها کردند الغرض نوشیروان و بعد از و
سائر ملوک عجم در تعظیم نهان داشتن این کتاب بلیغ سعی مینمودند تا آن که خلافت بابو جعفر

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

منصور دوانقی رسید کہ خلیفۂ دوم عباسیان ست بحکم او امام ابوالحسن بن المقفع نسخہ کلیلہ و دمنہ
را از زبان پہلوی بعربی ترجمہ کرد و بہ فرمودۂ سلطان ابوالحسن نصیر بن احمد سامانی از عربی
بہ فارسی آوردند و رودکی برشتۂ نظم کشیدہ و باز باشارت بہرام شاہ بن سلطان مسعود
کہ از اولاد سلطان محمود غزنوی ست نسخۂ عربی کلیلہ و دمنہ را کہ ابن مقفع فراہم آوردہ بود
ابوالمعانی نصر اللہ مستوفی ترجمہ نمودہ و کلیلہ و دمنہ کہ الحال مشہور است ہمین است و چون این
کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارات میر شیخم سہیلی آن کتاب
روشن تر از آن ترتیب دادہ او انوار سہیلی نام نہادہ و بہ فرمان جلال الدین محمد اکبر بادشاہ
ہندوستان ابوالفضل بن مبارک بعبارت واضح تر از انوار این کتاب عیار دانش
تالیف داد و باب کہ در انوار سہیلی متروک شدہ اعادۂ آن ہم نمود ابوالمعانی نصر اللہ مستوفی
در کلیلہ و دمنہ می آرد کہ کتاب کلیلہ و دمنہ را کہ بزرجمہر حکیم بزبان پہلوی ترتیب دادہ است شانزدہ
باب است و در اصل کرکٹ منک ہندی است و شش باب را برای زیادتی فائدہ بزرجمہر
حکیم لاحق ساختہ چہار باب در آخر کتاب و دو در اول آن و این کتاب ہمان ترتیب است

باب اول - در سخنان حکیم بزرجمہر -
باب دوم - در احوال برزویہ حکیم -
باب سوم - در گوش نکردن سخن سخن چینان
باب چہارم - در سزا یافتن بدکاران -
باب پنجم - در فوائد یکدلی یار دوستان -
باب ششم - در ایمن نبودن از فریب دشمنان -
باب ہفتم - در زیان بیخبری بنگہداشتن مقصود -
باب ہشتم - در زیان شتاب زدگی -
باب نہم - در دور اندیشی و آزادی از دشمنان
باب دہم - در تکیہ نکردن بر چاپلوسی کینہ وران
باب یازدہم - در بخشیدن گناہان -
باب دوازدہم - در بیان پاداش کارہا -
باب سیزدہم - در ضرر افزون طلبیدن -
باب چہاردہم - در گرانباری پادشاہان بکارہا

۱؎ مصنف عیار دانش ۱۲ زبدۃ القوانین
در لفظ ماہ بخشد مقفع بضم میم و فتح قاف و تشدید فاء مفتوح و عین مہملہ از رشیدی
۲؎ بزرجمہر ۱۲ بضمتین و سکون راء و فتح جیم و کسر میم حکیم بوزرجمہر ۱۲ فارسی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

باب شانزدہم - در التفات نکردن بر گردش زمانہ	باب پانزدہم - در پرہیز از سخنان بیوفایان

باب اول در سخنان بزرجمہر

کتاب کلیلہ دمنہ را دانشوران ہند از زبان جانوران فراہم آوردہ پند و حکمت را بہ بازی و ہزل آمیختند تا یاد گرفتن بر خورد سالان گران نیاید و چون بزرگ شوند در انچہ یاد گرفتہ اند اندیشہ نمایند و عقل را با تجربہ بیابند چنانچہ کودکی بہ سن تمیز رسد و پای او بر سر گنجی افتد کہ پدر برای او نہادہ باشد توانگر گردد و عمر بہ فراغت گزارد و از ثمرہای طلب این کتاب اینکہ ہمت بران نہ بندد کہ زود باخر رسد بلکہ مقصود را بآہستگی در خاطر جای دہد و گرنہ ہمچنان باشد کہ

حکایت مردی در بیابان گنج یافت باخود گفت اگر بدین تمامی گنج بعہدہ خود گیرم باندکی ازان عمر صرف شود بہتر آنکہ ستوری چند کرایہ کنم و جملہ بیکبار بخانہ برم چون اندیشیدہ بجای آورد کرایہ کشان ناآزمودہ رای بابارہای زر پیش از خود گسیل کرد تا بروے تہمت نبرند کرایہ کشان را زر بخانہ خود بردن بہ مصلحت نزدیک تر نمود چون آن مرد بخانہ رسید در دست خویش ازان گنج جز حسرت و پشیمانی ندید فائدہ در فہمیدن است نہ دریا دگرفتن و نادانستہ بکاری آغاز یدن ہمچنان باشد کہ

حکایت جاہلے میخواست فارسی گوید بدوستی فاضل تختہ زرین داد و گفت کہ از زبان فارسی چیزے بجہت من بران بنویس چون نوشت بخانہ برد گاہ گاہ سے دید گمان برد کہ او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلسے فارسی غلط گفت یکی او را آگاہ ساخت بخندید و گفت کہ بر زبان من غلط چون رود کہ تختہ زرین بخانہ من است پس واجب است کہ در کسب دانش کوشند و فہمیدن را معتبر دارند تا داروی بخردی از ہلاک نادانی برہاند ادب آدمی را عمر جاوید بخشد میوہ درخت دانش نیکوکارے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

دکم آزاری ست و هر که بیداند و موافق آن نمیکند بآن ماند که خطرهٔ راهی شناسد و بهمان
راه میرود و بغارت و کشتن مبتلا شود و دو مرد در چاهی افتند یکی بینا دیگری نابینا اگرچه هلاک
هر دو شریک اند اما عذر نابینا مقبول باشد و فائده فراهم آوردن دانش بهم رسانیدن
شرافت ذات خود است که بوسیلهٔ دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود بجزو آراسته
شد در افزودن خردمندی دیگران کوشد هر که توجه او به بینا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن
آن کمتر کوشش مردم در سه مراد ستوده است بهم رسانیدن اسباب زندگی و نیکو معاملگی با مردم
و ساختن توشهٔ راه مرگ و پسندیده ترین کارها پرهیزگاری ست از آنچه عقل و دوراندیش
به فرماید و کسب مال از وجه حلال و هرچند در هیچ حال از رحمت آفریدگار و موافقت روزگار
نومید نشاید بود اما کوشش فرو گذاشتن و اعتماد کلی بران کردن از خرد دور است چه
اسباب دادن رخصت نگاه کردن است و اگر اتفاقاً کاهلی یا غافلی بمرتبهٔ رسد بدان
التفات نماید و نیکوتر آنکه سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربهٔ متقدمان را نمودار
کارهای خود گرداند و اگر در هر باب تجربهٔ خود را معتبر دارد با آنکه عمر وفا نکند عمر در محنت گذارند
هر که راهی نادانسته رود از راه راست دور افتد هرچند بیشتر رود گمراه تر شود و اگر خار بچشم افتد
دور بیرون آوردنش غفلت ورزد کور گردد خردمند را واجب است که بقضای آسمانی رضا دهد و بجای
دوراندیشی هم از دست ندهد و کاری که بر خویشتن نپسندد بر دیگری هم روا ندارد که هر کرده
را پاداشی ست چون وقت فرا رسد هر آئینه دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که
همت در فهم معانی گمارند و روش فائده گرفتن از معانی کتاب دریابند تا از دیگر کتابها و تجربهها بی نیاز
شوند و آنگاه که مقصود فهمیده باشند بنای کارهای خویش و تدبیر زیست با مردم و انجام کار بر آن نهند

باب دوم در حال برزویه حکیم

چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که چون سال عمر من به هفت رسید مرا بر خواندن علم
طب مایل ساختند چندانکه وقوف حاصل میشد بزرگی این علم شناخته برغبت صادق می آموختم تا در ان
شهرت گرفتم چون در کتب طب دانسته بودم که بهترین طبیبان اوست که معالجهٔ او بجهت تحصیل
رضای الٰهی باشد که نصیب دنیا بروجه کمال خود بیاید و رضای الٰهی ذخیرهٔ او شود چنانکه غرض
کشاورز از کشت کار برآوردن دانه باشد که قوت اوست و کاه که علف ستوران
است بطفیل آن حاصل شود نفس من برین اقبال کرد چون مدتی برین بگذشت
امثال را در جاه و مال برخود زیادت دیده نزدیک شد که پای از جا رود گفتم ای نفس چگونه
از برادران خود که هر یکے بنصیب خود رسیده اند حسد برده بحرص عالم فانی از جویائی رضای ایزدی
باز ماندهٔ راه خطرناک است و رفیقان ناموافق وقت کوچ نزدیک هنگام جنبش نامعلوم هیکل
آدمی ظرفیست سست و زندگانی آنرا بجای تکیه گاهی چنانکه بت زرین که بهای میخ ترکیب
یافته باشد و عضوهای او بهم پیوسته هرگاه که میخ بر کشیده آید در حال از هم فرو ریزد کسے را که برای
اهل و فرزند جمع مال حاجت افتد و عمر عزیز خود را فدای آن سازد آنرا ماند که بخوری بر آتش نهند بوی
آن بدیگری رسد و خود سوخته گردد چون باین طرز رشد خود دیدم انگاه در تجربه و اثر علم طب تامل
کردم هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود و بدان از یک علت مثلاً امن کلی حاصل
تواند آمد چنانکه راه بازگشت آن بسته ماند چون مزاج این باشد خردمند چگونه بعلاج ظاهر [illegible]
و آنرا سبب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلی است دوا بجوید پس همان بهتر از حرفهٔ
طبابت رو گردانده شروع در علاج بیماری دل نماید که از علت گناه از ان شفا یابد که باز گشت
صورت نه بندد پس بحکم این مقدمات همت بطالع علم اخلاق مصروف ساختم راه حق دراز و
بی پایان یافتم سراسر خطرناک نه راهبر معین نه پایان کار پدید بضرورت عزیمت کردم علمای هر دین و بزرگان

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

هر مذهب را ببینم و از اصل و فروع عقیدهای ایشان بپرسم و بکوشم تا از روی یقین پای طلب را
جای دلپذیر بدست آید این سعی هم بجای آوردم و شرائط بحث و کاوش بتقدیم رسانیدم و
هر طائفه را دیدم که در مشاطگی خود بوده در ترجیح دین و تفصیل مذهب خود سخن میگفتند و گرد برهم زدن
کیش دیگران میگشتند هیچ چیز نگشاید که خرد آنرا قبول کند اندیشیدم که اگر بعد از معلوم شدن
چندین اختلاف رای و ظاهر شدن ناسزاگویهای روزگار پیری یکی ازین طائفه اختیار کنم همچو آن دزد
نادان باشم که شبی با یاران بر بام خانهٔ توانگری بدزدی رفت خداوندخانه بحرکت ایشان
بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست
و آنگاه فرمود که من خود را بخواب اندازم و تو چنانکه آواز تو بشنوند با من در سخن آئی و بالحاح
تمام از من بپرس که چندین مال از کجا بدست آوردی زن بدستوری که آموخته بود پرسیدن گرفت
جواب داد که ازین پرسش درگذر که اگر راستی این حال با تو بگویم مبادا که کسی بشنود و آزارے
بمن رسد زن در الحاح و زاری مبالغه میکرد مرد گفت که چون تو هم از منی با تو این راز بسته
را میگشایم اما زنهار که با کس نگوئی و پس از شرائط احتیاط مرد گفت که این مال از دزدے
جمع شده است که درین فن استاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب در پیش دیوار
توانگری می ایستادم و هفت بار شولم شولم میگفتم و بیک حرکت ببام می برآمدم و بر سر روزن
می ایستادم و هفت بار دیگر میگفتم شولم شولم و از روزن بیرون می رفتم و از برکت این افسون
نه مرا کس میدید و نه بمن کسی بدگمان میشد تا آنکه درین مدت چندین مال و منال که می بینی
دست داد زنهار این سر سربسته ظاهر نکنی و این افسون را بکسی نگوئی دزدان ماجرا شنیدند و بیاد
گرفتن افسون خوشدل شدند و لمحه توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوند آن خانه را خواب ربود
پس کلان تر دزدان بر سر روزن بایستاد و هفت بار گفت شولم شولم پای بر روزن

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

فرد بردن همان بود نگونسار در میدان خانه افتادن همان در ساعت خداوند خانه بر حسب
چوب دستی برداشت و شانهایش نرم کردن گرفت و میگفت که همه عمر مردم را زدم و مال
بدست آوردم تا تو سنگدل در پشتاره بندی و ببری القصه چون نیت درست و طلب بسیار بود
بر خاطر آزردهٔ من بخشیدند و در دل ریختند که بهتر آنست که عملی چند پیش گیرم که گزیدهٔ همه وصیتها
و بر آنچه ستودهٔ عقل و پسندیدهٔ دانش است اقبال نمایم و از رنجانیدن جانوران و تکبر و خشم و
خیانت پرهیز کردم و قوت شهوانی را عزل نمودم و زبان را از دروغ و سخن چینی و دشنام و
تهمت و غیبت و غمازی بستم و از ایذای مردم و دوستی دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب
دیدم و تمنای رنج غیر از دل دور کردم و از بدان بریدم و به نیکان پیوستم در حصول این امور چون
همت بتوفیق آسمانی یار شود آسان دست دهد و اگر بدولتی بلذات ظاهری فریفته شود
مال و عمر خویش را بمرادات جسمانی در بازد همچنان که آن بازرگان که مروارید را برای
سفتن جواهر بصد دینار مزدور گرفت آن مزدور چون در خانهٔ بازرگان آمد چنگی نهاده بود به
جانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت میتوانی ساز کردن مزدور گفت آری بازرگان گفت
بنواز مزدور برداشت و نواختن گرفت بازرگان بنشاط در آمد و بلذات نغمه فرو رفت
و حقه کشاده و جواهر ریخته گذاشت چون روز باخر رسید مزدور اجرت خواست هر چند بازرگان
گفت جواهر برقرار است کار ناکرده را مزد نتوان داد او فریاد میکرد و میگفت من مزدور تو بودم
تا آخر روز هر چه فرمودی کردم بازرگان بضرورت مزد داد و حیران ماند بر روزگار ضایع و مال
برباد و جواهر پریشان و گرانی باقی و هرگاه که پرهیزگار در کار جهان گزران تامل کند هر آینه
بلذات ظاهر فریفته نشود و از سر آرزوها برخیزد و در رضا به قضا دهد تا غم بگذارد و بجود و سخاوت
را با خود آشنا کند تا اندوه جدائی دنیا باو نرسد و کارها به قانون عقل ساز دهد تا از

ملامت آیین گرود و ترک حسد نموده تبوا ضع زیست کند تا دلها او را دوست دارند هر چند در
فواید عفت تامل بیش میکردم رغبت من در کسب آن درافزونی بود اما می ترسیدم که از
سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای زدن کاریست بس دشوار چه اگر مجال ورزان
افتد و کار ظاهر ساخته باشد و نه ره معنی بسر برد و همچنان که آن سگ که بر لب جوی
استخوان یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت استخوانی دیگر است از حرص
دهان وا کرد تا آنرا از روی آب برداره و آنچه در دهان داشت نیز بباد داد القصه نزدیک
آمد که اندیشه این خطر بزرگ بیک پشت پای نفس مرا در گرداب گمراهی انداز د بعنایت الهی
در عاقبت کار اندیشه کردم تا روشن شد که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق و سایه ابر
بی ثبات است و با اینهمه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی فزون گردد و آدمی
زاده در کسب آن چون کرم پیله است که هر چند بند سخت تر گردد خلاص مشکل تر شود با خود
گفتم که ای نفس این روباه بازی تا چند و خود را مثل قاضی حیله گر که در یک قضیه بر اولاد هر دو
خصم حکم کند ساختن چه لائق ازین دو رنگی باز آ و ازین دو روئی باز تا کی از دنیا
به آخرت روی و از آخرت بدنیا آئی آدمی زاده از آن روز که در رحم صورت بندد تا
آخر عمر یک لحظه از آفت رهائی نیابد در کتب طب آورده اند که در رحم آنگاه که عضو عضو
قسمت یابد دستها بر پیشانی و زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم و بهم تنگ که گوئی در کیسه
کرده اند و نفس بحیله زند زیر گرانی و گرمی و تاریکی و تنگی شکم و در بر آمدن چنان رنج بیند که
در شکنجه نتوان خیال نمود چون بیرون آید اگر دستی نرم بروی نهند با پوست کندن برابر باشد
در گرسنگی و تشنگی آب و طعام نتواند خواست اگر بدردی در ماند نتواند گفت چون شیرخوارگی
بپایان رسد در مشقت چیزی آموختن و هنر در زیدن محنت دارد و بعد از

بالغ شدن اندیشهٔ اہل و عیال و اندوه نان درمیان آید با اینهمه چهار طبع ضد یکدیگر با وی
همراه بلکه همخوابه باشند و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران و الم و درد
کشتن و سوختن و سیل و صاعقه در کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا بآن سرحد تواند
رسید خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر بسلامت خواهی گزرانید اندیشهٔ آن ساعت
کن که بمیعاد اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز را یکیک خواهی گذاشت و می بینم که
کارهای زمانه میل بپستی دارد نیکوکاری مردم را وداع کرده و از افعال ستوده نشانی نمانده
راه راست بسته طریق گمراهی کشاده عدل ناپیدا و جور ظاهر و دانش در کار نه و نادانی درما نشست
لئیمی و پستی همت غالب و کرم و مروت پنهان و دوستیها ضعیف و دشمنیها قوی نیکمردان رنجور و خوار
و بدکاران آزاد و عزیز مکر و فریب بیدار و وفا و صدق در خواب دروغ با تاثیر راستی بی اثر
حق تهمت زده باطل ظفر یافته پیروی هوا و هوس مطبوع و ضائع ساختن احکام خرد رواج
روان مظلوم خوار و ظالم عزیز حرص غالب قناعت مغلوب شناختم که آدمی قدر ایام خویش
بواجبی نمیداند و در نجات نفس نمیکوشد و مانع این سعادت راحتی اندک و نعمتی حقیر است که
و بدان مبتلا گشته و آن لذات حواس پنجگانه ظاهری است خوردن و بوئیدن و دیدن و شنیدن
و مساس کردن و اینها بقدر آرزو هرگز میسر نشود و نیز ایمن از زوال و فنا صورت
نه بندد هر که همت را در آن بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مرد ماند که از پیش شتر بگریخت
و بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کنارهٔ چاه رسته بود و
پای بر جای قرار گرفت در ته بنگریست پای خویش بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون
آورده بودند نظر در قعر چاه افگند اژدهائی دید سهمناک دهن گشاده که افتادن او را انتظار دارد بسر
چاه نظر انداخت موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخ میبریدند او در میان این محنت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

تدبیری می اندیشید و نجات خود را راهی میجست پیش خود زنبورخانه دید و قدرے شهد یافت
چیزی از ان بلب برو و در شیرینی آن چنان فرو رفت که از کار خود غافل گشت و این لذت
حقیر حجابے تاریک بر دیدۂ عقل او نهاد و موشان از بریدن شاخ فارغ شدند آن غافل و در دهان
اژدها افتاد پس لذت ظاهری آن چاه پر آفت است و موشان سیاه و سفید شب و روز که
شاخ حیات میبرند و چهار مار چهار عنصر باشد و لذت این جهان اژدهای که دهن باز کرده جاے
بازگشت که از رفتن دران چاره نیست هر کرا آنجا باید رسید و خطر از بیم راه باید دید القصه
کار من بجائے رسید که بقدر امکان کار راست کردم *

پیش از باب سوم که آغاز مقصود کتاب از ان ست حکایتے میرود که بتقریب سخن بود

در ولایت چین بادشاہے بود او را فرخ فال میگفتند وزیری داشت او را خجسته رای خواندندے
روزی بشکار سوار شد و خجسته رای ملازم رکاب بود چون از شکار پرداخت متوجه تختگاه شدند
هوا گرم شده بود در کنار چشمه سارے که درختان سایه دار و هوای خوشگوار داشت آرام گرفته
سیر عجائب صنع الهی میکردند در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختی افتاد میانش چون
دل دیو لیشان تهی و خیل زنبوران عسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلو آورده شاه از
وزیر پرسید که جمع شدن این مرغان سبک پرواز را بر گرد این درخت سبب چیست و
آمد و شد این کمر بستگان بر فراز و نشیب به فرمان کیست خجسته رای زبان بر گشاد که
ای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت ایشان را بادشاهی است
که او را یعسوب خوانند بجثه وری از ایشان بزرگ تر بر تخت مربع که از موم ساخته اند
قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوشان و نائب تعین کرده است و اتباع ایشان
او بجد لیست که هر یک برای خود خانه شش جهتی از موم بیسازند که ضلعهای آن برابر باشد

بمشابه که مهندسان کامل را بی پرکار اسطرلاب مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند امیر این
جانوران بزبان حال از ایشان عهدی فراستانند که لطافت خود را بکثافت بدل نسازند بنابر
وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه ننشیند تا انچه از برگهای خوشبو خورده باشند
در اندک وقتی شیرینی گوارا بظهور آید که آنرا شهد نامند و چون بخانه باز آیند دربانان ایشان را
ببویند اگر بر عهد خود باشند گذارند تا بخانهٔ خود در آیند و اگر عهد شکنی نموده باشند و بوے بد
از آنها دریابند دربانان ایشانرا بسیاست رسانند و فی الحال بدو نیم کنند و اگر دربانان
بے پروائی نمایند و عهد شکنان را بخانه های شان راه دهند آن امیر زنبوران خود بروے
آن نموده به سیاست گاه حاضر گردانند اول بکشتن دربانان فرمان دهد پس از آن زنبوران
بے ادب را بکشند و همچنین زنبوری اگر خواهد که بخانهٔ دیگری در آید دربانان نگزارند و اگر
سخن دربانان گوش نکنند بسیاست رسد و در اخبار آمده که جمشید جهاندار آئین دربانان و
پاسبانان و تعین حاجبان و نائبان و ترتیب تخت و غیر آن از آئین جهانداری از ایشان
گرفته است فرخ فال چون این سخن بشنید بپای درخت آمده زبانی تفرج درگاه و بارگاه
و دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت ایشان کرد جمعے بید فرمان الٰهی را میان
بسته و سلیمان وار بر مرکب باد نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار کرده هیچکس را باسود
و زیان دیگری کار خانه و هیچکدام به نسبت ابنای جنس خود در مقام آزار نه بادشاه گفت ای
خجسته رای عجب که با آنکه زندگی در نها و ایشان ست و ربی آزار یکدیگر نمیشنند و با آدمیان
بخلاف این می بینیم که یکدیگر را زیان میرسانند وزیر گفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده
شده اند و آدمیان را طبائع گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را مشرب جداگانه و مذهبی
علیحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زده بر بام مراد بر آمدند و طائفه پیروی هوا و هوس

نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند شاه فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان
دران است که گوشهٔ اختیار کرده و در صحبت بسته بیاد حق مشغول باشند خجسته رای بعرض
رسانید که آنچه بر زبان الهام بیان گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی
خاطر در گوشه نشستن موجب جمعیت باطن و ظاهر است لاکن صحبت دانا به از تنهائی است و تنهائی از
نادان به از مجلس آرائی دانش بی صحبت میسر نشود و نیز بنی آدم در خوردن و پوشیدن
و غیر آن محتاج به یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی چندین کاریگر از آهنگر و درودگر و برزگر و آتش پز
و غیر آن میباید که صورت یابد و اینهمه از یک کس دشوار پس ضرور شد که با یکدیگر
اتفاق نموده مددگاری هم کنند فرخ فال فرمود این خلاصهٔ دانش است لیکن
اگر راه صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشربها و طبیعتها کار به ستم و نزاع کشد که بعضی زورد
و زر زیاده باشند و بهوا و هوس بر مغلوب خود ستمی نمایند و موجب تباه کاری و دل آزاری
شود وزیر گفت بجهت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک بحق خود قانع
ساخته دست ستم او از حق دیگری کوتاه میگرداند مدار آن تدبیر بر قاعدهٔ عدالت است
که در هر زمانی خدای تعالی یکی را فرمانروای عالم میگرداند و او بمشورت عقل بر بستی چند در
رعیت پروری قرار میدهد و حکمای پیشین آنرا ناموس اکبر نامی می نهند چنانچه رای
دابشلیم هندی که کاروبار خود را بر سخنان حکیم بیدپای داشته بود فرخ فال گفت
باید که زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر گفت که در هندوستان پادشاهی بود روزی بحضور او دانشوران از اخلاق حمیده
تفصیل میدادند تا آنکه سر رشتهٔ سخن بجود و کرم کشید همه باتفاق گفتند که جود

بهترین اخلاق است رای را از شنیدن اوصاف کرم دیگ همت در جوش آمد به فرمود تا گنج
گرانمایه برگشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند روزگار را بکام بخشی و کامرانی تازه داشت
چون پرده شب بروی روز کشیدند سر ببالین آسایش نهاد در خواب دید که پیری
نورانی آمد و گفت که امروز گنجی در راه رضای الهی افشاندی صباح پای عزیمت در
رکاب دولت کن و بجانب مشرق توجه نمائی که گنج شایگان نصیب تست بامدادان سوار
شده روی بجانب مشرق نهاد و ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در دامن کوه غاری نمودار
شد تاریک و مردی روشندل بر در آن غار نشسته شاه از مرکب پیاده شد و بخدمت او رسید
همتی خواست بعد از انکه عزیمت رفتن کرد درویش گفت برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن
میراث رسیده که در گوشهٔ این غار گنجی است گران و دران نقود و جواهر بیکران چون من بر گنج
قناعت دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم سلطان داخل خزانهٔ عامره ساخته بجای لائق صرف
کند رای فرمود تا جمعی بکافتن غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه بگنج بردند تمامی آنرا بنظر
سلطان در آوردند در میان آن صندوقی مرصع ظاهر شد به بندهای محکم بربسته و قفل فولاد بران
زده شاه فرمود تا قفل را شکستند درجی بیرون آمد و دران درج حقه نهاده رای سر حقه را باز کرد
پارهٔ حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بران نوشته دید دابشلیم در تعجب ماند انچه توانند بود
بعضی گفتند نام صاحب گنج و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بجهت محافظت آن گنج
نوشته باشند شاه فرمود تا در طلب کسی که از آن خط خوانده شود شتافتند دانشوری
یافته بپایهٔ سریر حاضر گردانیدند دانشور بخواند که این مکتوبیست پر فایده مضمونش آنکه من
گنج را من که هوشنگ بادشاهم ودیعت نهاده ام برای بادشاهی بزرگ که او را دابشلیم خوانند
وصیت نامهٔ میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون گنج بردارد در این وصیتها مطالعه کند با خود اندیشه کند

گر بزر و گوهر فریفته شدن کار عاقلان نیست اما این وصیت نامه دستور العمل است که
پادشاهان را ازان گریز نیست پس آن پادشاه دولتمند باید که بدین وصیتها کار کند و یقین داند
که هر بادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنیم بکار بندد بنیاد دولت او استوار ماند و
اساس سلطنت او پائدار گردد اوّل هر کرا از ملازمان بنزدیکی سرفرازی دهد سخن دیگری در باب
شکست او نشنود دوم سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود راه ندهد بلکه چون این صفت در
کسی بیند آتش فتنه او زود تر فرو نشاند سوم با امرا و ارکان دولت خود اتفاق نماید که باتفاق
و یکجهتی کارهای مشکل آسان گردد چهارم بملائمت و چاپلوسی دشمن مغرور نشود و برو اعتماد
نماید پنجم چون گوهر مراد بدست آید در نگاهداشتن آن غفلت نورزد ششم در کارها شتابزدگی
نماید هفتم اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند و صلاح دران بیند که با یکی از ایشان التفاتی
باید کرد و بحیلهٔ مناسب بنای فریب ایشان را زیر و زبر گرداند هشتم از مردم کینه ور احتراز نماید
و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد نهم عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک گناهی در
مقام عتاب و خطاب نیارد دهم گرد آزار هیچکس نگردد تا بمکافات آزاری باو نرسد
یازدهم مردم را کاری که فراخور و لائق حال ایشان نباشد نه فرماید دوازدهم حال خود را
بزیور حلم و ثبات آراسته گرداند سیزدهم ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت
برکران باشد چهاردهم از محنت روزگار و انقلاب زمانه باید که غبار ملال بر دامن
همت او ننشیند چون هر یکی را ازین چهارده وصیت که یاد کرده ایم داستانی ست
پسندیده اگر رای خواهد که به تفصیل این حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدم
گاه آدم صفی است توجه باید نمود که این مشکل آنجا حل خواهد شد چون حکیم مضمون نوشته
تمام بعرض رسانید دابشلیم او را بنواخت و این صحیفهٔ حکمت را به تعظیم بوسیده تعویذ بازو

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که نشان داده بودند این گنجینهٔ هنر است نه خزینهٔ گوهر و زر را
آلائی از متاع دنیا آن مقدار است که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این
مختصر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ این پندنامه که در معنی گنج همان
گنج معنی تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمد هر دم مستحق رسانند تا هدیهٔ ثواب بروح هوشنگ
رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ما از زمان بادشاهی بجای آورند و رای بدار الملک آمده درین اندیشه
بود که عزیمت سراندیپ نماید و مقصود بدست آرد بعد از اندیشهٔ بسیار فرمود تا دو کس
دانا را از ارکان سلطنت حاضر گردانیدند رای فرمود که عزیمت رفتن بجانب سراندیپ مصمّم
ساخته ام و همواره اساس سلطنت برای صواب شما نهاده ام درین باب نیز آنچه مصلحت
باشد بعرض رسانید وزیر بزرگ گفت که درین سفر راحت و فراغت از دست باید داد و دل
بر چندین خوف و خطر باید نهاد و دانا را باید که راحت به محنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای
نسیه از دست ندهد تا بوی آن نرسد که به کبوتر رسید رای پرسید چگونه وزیر گفت —

حکایت دو کبوتر هم آشیانه بودند یکی را باز نده نام و دیگری را نوازنده باز نده را خیال
سفر پدید آمد یار را گفت آرزو دارم که در اطراف جهان باهم بگردیم که در سفر عجائب بسیار است و
تجربه بیشمار نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیدهٔ و مشقت غربت ندیدهٔ باز نده
گفت اگرچه رنج سفر جانفرساست امّا تفرج عالم روح افزا و چون طبیعت به سفر خو گرفته مشغول
تماشای اعجوبه های جهان پیدا کند مشقت نمی نماید نوازنده گفت ای رفیق تفرج و تماشای
عالم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید چه کسی از دیدار محرمان محروم ماند تماشا چه تسکین
یابد درد فراق مشکلترین دردهاست اکنون که گوشه هست پای فراغت در دامن قناعت
کش باز نده گفت ای مونس یگر سخن فراق مگو که یار غمگسار در عالم کم نیست اگر ازینجا پیوند

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بریده شود و در اندک فرصتی همنفسی دیگر بهم رسانیده آید و مسافرت مرد را پخته میسازد نوازنده
گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران دیرینه میتوانی کند و با حریفان تازه میتوانی
ساخت سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود بازنده بلند پرواز دل از رفیق برکنده به پرواز آمده کوه و
دشت می پیمود باغ و راغ تماشا میکرد ناگاه در دامن کوهی مرغزاری دید بازنده را آن منزل
پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود همانجا بار سفر بکشاد هنوز از رنج راه نیاسوده و دمی
باسایش نزده بود که ناگاه ابر و رعد و برق و غبار بهزاران جوش و خروش پیدا شد بازنده را پناهی
نبود گاه در زیر شاخی نهان میشد و گاه به برگ درختی پناه خود میساخت القصه شبی بهزار محنت بسر
آورده بار دیگر بپرواز آمد متردد که باشیانهٔ قدیم برگردد یا چون عزیمتی نموده چندی روز گذراند
درین حال شاهین تیز بال خونین چنگال قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد دل در
طپیدن و روح در پریدن آمد و بر اندیشهٔ خود پشیمان شد بخود عهد کرد اگر ازین مهلکه بدر برد
دیگر اندیشهٔ سفر بخود راه ندهد و صحبت یار همدم غنیمت شمارد به برکت نیت درست گشایش کار
او پیدا شد که عقابی تیز پرواز از جانب دیگر در رسیده خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید
شاهین هر چند در پایهٔ عقاب نبود غیرتی کرده در پرخاش درآمد هر دو بجنگ مشغول شدند بازنده
فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی انداخت و بسوراخی تنگ جای گرفت شبی دیگر همانجا بسر برد چون
روز شد با آنکه بازنده را قوت پریدن نمانده بود بهزار حیله پر و بال زدن گرفت ناگاه کبوتری دید
دانهٔ چند پیش او ریخته بازنده چون گرسنه بود همین که بخیال خوردن پیش رفت هنوز یک دانه نچیده بود که در
دام افتاد بازنده بآن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم و این واقعه از سبب تو بسته ام
چرا مرا ازین حال آگاه نکردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر که با قضا کوشش سود ندارد
بازنده گفت که هیچ میتوانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن من افگنی کبوتر گفت ای

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ساده لوح اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص دادمی حال تو با آن شتر بچه می ماند که در لاه
مانده شد مادر را گفت که چندان توقف کنی که نفس راست کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست
دیگری ست اگر سر رشته بدست من بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص
دادمی باز نده چون نا امید شد طپیدن آغاز کرد بجهدی تمام قصد پرواز کرد ریسمان دام فرسوده
گسیخته شد باز بال در پرواز گشاد و روی وطن کرد در اثنای پرواز بدیه ویران رسیده بگوشه
دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبان کشت بود در انجا
گشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیر بروی انداخت تیر ببال آن شکسته حال رسید از غایت
هیبت سر نگون شده بچاهی که در پای آن دیوار بود افتاد دهقان پسر دید که کبوتر بچاه
فرو رفت نا امید برگشت باز نده با دل خسته و بال شکسته در تنگ چاه بسر برد روزی دیگر افتان و
خیزان بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز بال همدم شنیده باستقبال بیرون پرید باز نده
را ناتوان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی باز نده گفت که چگویم که چه محنتها کشیده ام
خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه حاصل شد که تا زنده باشم
نام سفر بر زبان نیارم و باختیار خود جدائی از تو نکنم این مثل بدان سبب آوردم که پادشاه ازین
سفر دور و دراز باز ماند دابشلیم فرمود که ای وزیر اگر چه مشقت بسیار است منافع او نیز نهایتی ندارد
و ترقی کلی در سفر رو مینماید نه بینی که پیادهٔ شطرنج بسفر شش منزل مرتبهٔ فرزین یابد و ماه به سیر
چهارده شب بدر گردد هر که در گوشه فرود آمد و قدم بیرون ننهد از تماشای عجائب عالم محروم
ماند اگر آن باز شکاری بهوای سفر پرواز نکردی به سلطان نه رسیدی وزیر پرسید چگونه
حکایت رای دابشلیم فرمود که دو باز تیز پرواز با یکدیگر همدمی داشتند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ
کوهی بود به فراغ بال دران نشیمن بسر می بردند ایشانرا بچهٔ ارزانی شده بطلب غذا اینجا رفتند

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

و بجگر گوشهٔ خود طعمه می آوردند روزی او را تنها گذاشته رفته بودند و در آمدن درنگ شده باز بچه
را اشتهاء حرکت بود جنبشی کرده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه در افتاد و روی به نشیب آورد زغنی
منتظر صید نشسته بود نظرش بر بچه که از بالا متوجه پایان بود افتاد پیش از انکه بر زمین رسد از روی
هوا گرفته به آشیانه خود برد چون نگریست به نشان چنگل و منقار دانست که از جنس مرغان
شکاری است بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد با خود اندیشید که او را به فرزندی بردارم
و در تربیت با فرزندان من شریک باشد به پرورش او مشغول شد و پدرانه سلوک مینمود
تا آنکه باز بچه بزرگ شد اگرچه خود را از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت و حالت
خود را خلاف ایشان میدید و حیران می بود روزی زغن با او گفت ترا اندوهگین می بینم سبب
چیست باز بچه گفت من نیز سبب آن نیکو نمیدانم و مصلحت دران دیده ام که اگر رخصت
باشد چندی در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه زدوده شود زغن که آوازهٔ فراق شنید
دود از نهادش برآمد فریاد برآورد که ای فرزند سخن سفر مگو بیشتر که سفر کنند بجهت
بهم رسانیدن اسباب زندگی یا با آنکه در وطن بودن مشکل باشد و ترا ازین هیچ نیست
گوشهٔ فراغتی و توشهٔ قناعتی داری و بر فرزندان دیگر سر فرازی می کنی با این همه راحت
خانه ترک نمودن از خرد دوری می نماید باز بچه گفت آنچه فرمودی از کمال مهربانی ست اما
این گوشه و توشه فراخور حال خود نمی بینم و در خاطرم چیزها میگذرد که در عبارت گنجایش
ندارد زغن گفت تو قدر دولت فراغت نمیدانی می ترسم که بتو آن رسد که بگربه رسید

باز بچه پرسید چگونه

حکایت زغن گفت زالی را گربهٔ مصاحب بود که روی نان ندیده و بوی گوشت نشنیده
بود اگر ناگاه موشی بر چنگ او افتادی تا یک هفته با آن قدر غذا گذرا
نیدے

روزی از بیطاقتی بهزار مشقت بالای بام رفت گربه را بالای بام همسایه دید که از غایت
فربهی قدم آهسته بر میداشت گربهٔ پیرزن فریاد برکشید که این قوت و شوکت تو از کجاست
گربهٔ همسایه جواب داد که هر صباح ببارگاه بادشاه حاضر میشوم چون خوان بگسترانند مردانگی
نموده از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر میبرم
گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه باشد و نان میده چه مزه دارد که من در مدت عمر
جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزے ندیده و نچشیده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت که
بواسطهٔ اینست شعر کز گربه همین گوش و دمی هست ترا ٭ باقی همه عنکبوت را می مانی - گربهٔ
پیرزن گفت چه خوش باشد که حق همسایگی بجا آری و مرا یکبار همراه بری گربهٔ همسایه را دل برزاری
او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود گربهٔ پیرزن جانے تازه یافته از بام
بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت او نصیحت آغاز کرد که بسخن اهل دنیا فریفته نشود
قناعت از دست مده گربه را لیسودای خوان نعمت نصیحت پیرزن سودمند نیفتاد
و روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان بدرگاه سلطان رسید ضعف طالع
او پیشدستی نموده بود که روز گذشته چون گربه ها پا از اندازهٔ ادب بیرون نهاده بودند
سلطان حکم کرده که تیراندازان در کمین بوده هر گربه که بیاید بتیر دوزند گربهٔ زال
ازین بیخبر بوی طعام شنیده بے اختیار شتافت و ناوک دلدوز خورد این داستان بدان
آورده ام که تو نیز قدر لقمهٔ که بهم رسد شناخته در زیاده طلبی نباشی باز گفت انچه فرمودی
از عین مهربانی بود اما بچیزهای خرد سر فرود آوردن کار پیرزنان سست همت را بلند
باید داشت زغن گفت این خیال که در سرداری بمجرد پندار بر نیاید در هیچ کار
بے آنکه اسباب آن آماده نباشد از پیش نرود باز گفت چنگل و منقار من اسباب دولت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

من است مگر تو حکایت شمشیر زن نشنیدهٔ زغن پرسید چگونه

حکایت باز گفت درویشی کاسب بود حاصل کسب او به عیال وفا نکردی او را پسرے شد به قدم او حال پدر روی بسامان آورد پسر از کودکی سخن از کمان و تیر میگفت و بازی به شمشیر و سپر میکرد پدر به مکتب میفرستاد او هوائے میدان داشت چون بزرگ شد پدر خواست که با دختر یکے از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی پسر گفت آنرا که من میخواهم کابین او نقد نهاده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه میگوئی که وجه کابین دارم از کجاست و کدام است پسر در خانه رفت و شمشیر آورد و گفت من که عروس سلطنت را در عقد خواهم آورد وجه کابین او بهتر از تیغ و خنجر خونریز نیست و چون همت آن جوان بلند بود در اندک زمانی عرصهٔ مملکت فرا گرفت این حکایت بدان آورده ام تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است بافسون و افسانه ترک امید نخواهم کرد زغن بضرورت رخصت داد باز پرواز نمود و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد کبکے دید بیک حملہ حوصلہ را از گوشت سینهٔ او پر ساخت لذتی گرفت که هرگز ازان چاشنی ندیده بود بخود اندیشید که فوائد سفر همین بس که از غذا های ناملائم خلاص یافته به طعمه های معقول لذتی گرفته میشود تا بعد ازین چه روی نماید روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن کوه جمعے از سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری را پرواز داده و آن پادشاه آن ولایت بود با خاصان خود درین اثنا بازی که بدست شاه بود قصد صیدی گرد و این باز بلند همت پیشدستی نموده صید از پیش او در ربود شاه را نظر بران افتاد و دلش بسته او شد حکم فرمود تا صیادان چابک دست او را گرفته بخدمت پادشاه آوردند و باندک فرصتی بر ساعد شهریارے قرارگاه او شد دیگر

بازاغ وزغن درساختی باین مرتبه نرسیدی این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر چندین فائده است چون سخن دابشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمد و آداب دعاگوئی بجا آورده گفت فوائد سفر ازین قبیل است اما ذات بادشاه را که راحت عالمیان وابستهٔ اوست مشقت سفر از حکمت دور مینماید دابشلیم گفت تا خار محنت دامنگیر عشرت سلاطین نشود در گلستان رعیت گل رفاهیت نه شگفد و تا پاے ملوک دشت بلا نه پیماید سر درویشان بے سامان ببالین آسایش نرسد کوشش طالب را بمقصود رساند چنانکه آن پلنگ بچه وزیر درخواست نمود که آن چگونه بود رای دابشلیم گفت

حکایت در نواحی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا پلنگی دران فرمان روا بود و بچه داشت که عالم را بروی او روشن میدید ناگاه پلنگ را اجل دررسید درنده ها که از قدیم خیال آن بیشه داشتند بیکبار قصد کردند پلنگ بچه که طاقت نداشت جلاء وطن اختیار کرد درمیان ددان نزاع افتاد شیرے خونریز بر همه غالب آمد و بیشه تصرف آورد پلنگ بچه خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده با سباع آن منزل درد دل باز نموده مدد خواست ایشان بر استیلای شیر وقوف یافته از امداد ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیرے ست زبردست مصلحت آنست که رجوع بدرگار او نمائی و خدمت اختیار کنی پلنگ را این سخن معقول فتاد برگشته بآن بیشه رسید و بوسیلهٔ یکے از نزدیکان شرف خدمت دریافت و منظور نظر بادشاهی گشت و بخدمت لائق نامزد شده پلنگ کمر هواداری چست کرده بدولتخواهی در پیوست و روز بروز در تقرب زیاده شد تا بجدیکه ارکان دولت بر وحسد مے بردند وقتی شیر را مهمے در بیشهٔ دور پیش آمد و هوای تابستان بود شیر اندیشه کرد که درین هواے گرم کرا باین خدمت باید فرستاد

درین میان پلنگ آمد ملک را اندیشه ناک دید موجب اندیشه پرسید و معلوم کرده آن
خدمت بعهدهٔ خود گرفت و باتفاق جمعی روان شد و بفیروزی بمنزل رسیده مقصود حاصل
کرده بمراد برگشت همراهان گفتند که مهم صورت یافته و هیچ دغدغه باقی نیست و هواخواهی
تو بحضرت بادشاه روشن گشت درچنین گرما اگر زمانی آسایش گرفته و آب خورده روان
شویم بهتر بنماید پلنگ تبسمی کرد و گفت که بزرگی من بدرگاه بادشاه از خدمت پسندیده
بنا شد که کاهلی درمیان آرم خبرداران صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر زبان تحسین
برگشاد و پلنگ را طلبیده حکومت آن بیشه باو داد و ولیعهدی خود بروی اضافه کرد فائده
این حکایت آنست که هیچکس را بے تگاپو مراد برنیاید چون درین سفر مقصود طلب
دانش است عزم جزم کرده ام بمجرد خیال رنجی که در آمد و رفت برسد ترک عزیمت نه
خواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن ما بجائی نمیرسد با رائے همداستان شده بهیا
ساختن اسباب سفر مشغول شدند پس رائے دابشلیم امور سلطنت را بیکی از اعیان
سپرد و نصیحتے چند که ضرور بود کرد و بساعتے فرخنده با جمعے از خاصان روی براه سراندیب
نهاد بعد از پیمودن خشک و تر اطراف سراندیب برو ظاهر شد بعد آنکه دو سه روزے
در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اسباب بادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرمان رو
بکوه نهاد چون بر فراز کوه رسید نظرش بر غاری افتاد از حقیقت آن غار پرسید گفتند
که آن مسکن حکیمی است که او را بید پائی خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردے است
ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلائق یکسو شده دابشلیم بملاقات
او رفت پیری دید بر در غار نشسته ایستاده از باطن او رخصت درآمدن یافته از روے
ادب درآمد برهمنے دید مجرد نهاده وے چون نزدیک رسید برهمن بنشستن اشارت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

فرسوده از رنج راه وسفر پرسید پس دابشلیم قصهٔ خواب و یافتن گنج و خواندن وصیت نامه و
حواله کردن اتمام آن اسرار دلپذیر باجمیع خصوصیات بازگفت برهمن گفت صد رحمت
باد بر همت پادشاه که در طلب دانش اینهمه مشقت نماید آنگاه برهمن اسرار حکمت بیان کردن گرفت
و وصیت نامهٔ هوشنگ درمیان آمد و صحبت چندروز کشید. بادشاه یک یک وصیت برهمن
می خواند و برهمن دران باب سخنان بلندی گفت و خاصان شاه که همراه بودند یک یک
می نوشتند و کتاب کلیله ودمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن ست و آنرا در چهارده
باب بدستور فهرست آوردیم پوشیده نماند که از آخر فهرست تا آغاز باب سوم از فراهم
آورده های مولانا حسین واعظ است و کلیله ودمنه که از روی آن انوار سهیلی جمع آورده است

باب سوم در گوش نکردن سخن سخن چینان

رای دابشلیم بابید پای برهمن فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسی به نزدیکی بادشاه
مشرف گردد مردم برو حسد برند پس بادشاه را باید که در سخنی که باور سازند که از آمیزش
و آلایش خالی نباشد بسرحد قبول نرساند رای فرمود که هیچ جای چنین شده است
که به سخن غرض آمیز دوستی به دشمنی انجامیده باشد یا محض دوراندیشی ست برهمن گفت
آورده اند که سوداگری بود او را سه پسر بودند که از پیشهٔ خود پرهیز نموده دست در مال
پدر دراز کردند پدر پند دادن آغاز کرد پسر گفت ای پدر تو ما را کسب کردن میفرمائی
و این خلاف توکل است به یقین میدانم که آنچه مقدر شده است هرچند سعی نکنم بمن
خواهد رسید و آنچه روزی نیست چندانکه در جستجوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد چنانچه
داستان دو شاهزاده گواه آنست پدر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت پسر گفت در ولایت حلب بادشاهی بود او را دو پسر بودند مشغول بنشاط

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

دطرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پارهٔ از نقره و جواهر بزاهدی که در بیابان صومعه داشت
پنهانی سپرده در خانهٔ او زیر زمین کرده وصیت فرمود که چون دولت بو فا روی
فرزندان من برتابد بطور مناسب ازین گنج فراوان خبر کنی بعد ازین باندک زمانے شاه
و زاهد این سرای بیوفا را پدرود کردند و آن گنج در صومعهٔ زاهد نهان ماند بعد از وفات
پدر در قسمت ملک و مال بجنگ در افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمام مال و جهان
در تصرف آورد برادر خرد راه تجرد پیش گرفت و در بیابانے که صومعهٔ خراب آن زاهد بود
آرام گرفت روزے آب از چاه میکشید آواز آب نیامد نیک تامل کرد و در ته چاه آب
ظاهر نبود اندیشه مند شد که اگر خللے بچاه راه یافته باشد در ینجا بودن مشکل خواهد بود
بجهت تحقیق حال بچاه فرو شد مغاکی دید که از انجا خاکها آمده راه آب را گرفته بود
خواست که آنرا محکم کند قدم نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن همان شهزاده
شکر خدا بجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیار است اما از درویشے بهتر نباید کرد
برادر بزرگ در غفلت روزگار گذرانیدی و پروای لشکر و رعیت نداشتی ناگاه دشمن
را دشمنی قوی پدید آمد و قصد ولایت او کرد شاهزادهٔ بهرحال که داشت روی
بجنگ آورد و از لشکر دشمن تیرے بشاهزادهٔ رسید بر جای سرد شد قضا را تیره
آسمانی بپادشاه بیگانه رسید او هم رخت حیات بر بست و هر دو لشکر پریشان ماندند آخر
دانایان هر دو لشکر اتفاق نموده از دودمان فرماندهی پادشاهی شکوه خصلت جستند مراد
نشان شاهزادهٔ گوشه نشین دادند کارداران ملک بر صومعه در رفته شاهزاده را از کنج
تنهائی ببارگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود بے رنج هم گنج یافت و هم ملک بدو داد
گرفت این حکایت برای آن آوردم که به تحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسعی و کسب

لق ندارد پدر گفت راست گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار این جهان باسباب
بسته است قصهٔ آن مرد نشنیده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک اسباب کرده بود

آخر از مرد هوشمند چه عتاب دید پسر پرسید چگونه

حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در آثار رحمت الٰهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید
پاره‌ای گوشت در چنگل گرفته گرد درختی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بے بال و پر در آشیانه
افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش مے نهاد مرد گفت
سبحان الله بیت چنان پهن خوان کرم گسترد + که سیمرغ در قاف قسمت خورد + پس من که
بطلب روزی از پای نمی نشینم از سستی اعتقاد من است آن به که گوشه گیرم و از تگاپو باز
ایستم تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست سه شبان روز بے آب و نان بسر
برد و از گرسنگی و تشنگی خللے در جوهر عقل بهم رسانید ناگاه خرد پناہے بسر وقت او رسید بعد از
دانستن حقیقت کار نصیحت کرد تو کلاغ را دیدی و از باز چشم پوشیدی این سرگذشت
بسند آوردم تا ترا بظهور رسد که در اسباب بوده توکل را پیشه خود نباید کرد پسر دیگر سخن آغاز
کرد که ای پدر چون راه کسب پیش گیرم خدا تعالی مال و منال روزی گرداند در خرچ و نگاهداشت
آن چه باید کرد بشرح باز نمائی پدر گفت مال بهم رسانیدن آسان است و نگاهداشتن و
از آن بهره مند شدن دشوار چون کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکے آنکه چنان
نگاهدارد که از تلف و تاراج ایمن بوده دست راهزن و دزدان کوتاه باشد زر را دو
بسیار است د دشمن بشمار دوم آنکه از سود زر فائده باید گرفت و در اصل مال دست
درازی باید کرد که باندک مدتی گرد فنا از آن برنیاید هر که را خرجش زیاده از دخل بود
عاقبت کار بگدائی افتد و کارش به هلاک انجامد چنانکه آن موش پسر پرسید چگونه

حکایت پدر گفت دهقانی عاقبت اندیشی کرده مقداری از غله نگاهداشته بود قضارا
موشی در نزدیکی انبارخانه کاشانه داشت سر روزن از میان غله بیرون آوردی روزی
فراوان ردی بخانه او نهاد موشان محله آگاه شده کمر به ملازمت او بستند دوستان
نواله و حریفان پیاله جمع آمده چاپلوسی ها گرفتند او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست
باسراف کشاده از خیال امروز به فردا نپرداختی چون روزی چند برآمده قحط سال در میان
افتاد دهقان در انبار کشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته است جزوی
مانده و جای دیگر بر دوران محل آن موش که خود را صاحب خانه و مهتر آن کاشانه پنداشت
در خواب بود و موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقف شده خود را
ازان سوراخ بیرون افگندند و ولی نعمت را تنها گذاشتند چون موش سر از بالین
آسایش برداشت از یاران کسی را ندید بجستجوی مصاحبان برآمد خبر گرانی غله یافته مضطر
وار بخانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخانه رسید از غله هم
اثری نماند تا ازان سوراخ بانبارخانه آید قوت گشتنش هم موجود نبود طاقتش طاق شد
و چندان سر سودا بر دیوار زد که مغز سر پریشان شده فائده این
حکایت آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد پدر چون زین داستان پرداخت پسر
خورد گفت ای پدر بعد ازانکه کسی مال خود را نیک نگاهداشت و ازان سودی برگرفت آن
سود را چگونه خرج کند پدر گفت در قاعده رعایت باید کرد یکی آنکه از اسراف پرهیز دوم
از مزید بخل احتراز کند که مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود الغرض پسران
نصائح پدر فصیحه هر یکی حرفتی پیش گرفته دست از کاهلی باز داشتند پسر بزرگ
سوداگری اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت باوی دو گاو بارکش بودند

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

یکی را شنزبه نام بود و دیگری را مندبه از درازی سفر و محنت راه فتوری باحوال آنها راه
یافت قضا را زمین نشیب پر از گل پیش آمد و شنزبه دران بماند خواجه فرمود تا بکوشش برون
آوردند چون طاقت جنبش نداشت. یکی را بمزد گرفته به غمخواری او نامزد کرد که چون قوتے
پیدا کند او را بکاروان رساند مزدور یک دو روز در بیابان مانده از تنهائی ملول شتربه
را گذاشته خبر مردن او بخواجه رسانید شنزبه را باندک زمانی قوت جنبش پدید آمد و طلب
چرا بسر طرف می پوئید تا به مرغزارے خوش هوا خانه ساخت چون از بار مشقت و قید
خدمت وارست بمراد گذرانیده بغایت قوی جثه فربه شده مستی آغاز کرد و از ذوق آرش
نشاط هرچه تمام تر بانگ بلند میکرد در نواحی آن مرغزار شیری سربسر فرمانروائی بود
هرگز گاو ندیده و آواز او نشنیده همواره از غرور جوانی کسی را از خود بزرگتر خیال نکردی بانگ شتربه
بوی رسید چون مثل این آوازی هرگز بگوش او نرسیده بود هراس تمام بخاطر او
راه یافت هیچ جانب سیر نمیفرماید از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته
از حقیقت آواز هولناک نمی پرسید. در حشم او دو شغال بودند یکی را کلیله میگفتند
و دیگری را دمنه که به خوش آئی و تیز فهمی مشهور بودند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواهش
جاه و ناموس حریص تر دمنه به فرست دریافت که شیر را ترسی راه یافته و ازین رهگذر
دل ملول دارد با کلیله گفت چه می بینی در کار این ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته است
و بر یکجا قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا باین سوال چه کار هر که به تکلف کارے
کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه گفت چگونه

حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود آن [illegible]
و دو میخ داشت که یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وچون شگاف چوب از حد معین درگذشتی میخ دوم کوفتی و پیشینه را برآوردی درین میان
درودگر بحاجت برخاست بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت
ازان جانب که بریده بود خصیهٔ او در شگاف چوب اویخته شد و آن میخ که در پیش کار بود
پیش ازانکه دیگری بکوبد از شگاف برکشید فی الحال هر دو طرف چوب بهم پیوست خصیتین
او در میان چوب محکم بماند بوزنه ازین حال رنجور شده می نالید درودگر باز آمد دست
بروی بسزا نمود چنانکه دران هلاک شد ازینجاست که درودگری کار بوزنه نیست دمنه
گفت هر که آسایش طلبد همواره در خواری و ناکامی بود و هر کرا از خارستان رنج اندیشه
تکاپو نماید در چمن بزرگی گل مراد چیند تو مگر داستان دو همراه نشنیده

کلیله گفت چگونه

حکایت دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غانم سفر پیش
گرفته دشت و بیابان می پیمودند ناگاه گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد در پای آن
چشمهٔ آبی بود و پیش چشمه حوضی بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد حوض درختان سایه دار
سر بسر بر آورده القصه آن دو همراه بدان منزل رسیده بر کنارهٔ حوض سنگی سفید دیدند
که بروی نوشته بود که ای مسافر منزل ما را بآمدن مشرف ساختی مهمانی ترا فکر کرده ام
ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمهٔ آب نهی و از گرداب اندیشه نموده
بهر طوریکه توانی خود را بکنار اندازی و شیری که از سنگ در پایان کوه نهاده اند آنرا
بی درنگ بر دوش گرفته بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از درنده های خونی
نترسی و بسبب خارهای جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی چون راه بسر آید درخت
مراد بر آید بعد از دانستن مضمون غانم روی بسالم کرد و گفت ای برادر بیا تا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بپای همت این میدان پرخطر بپیمائیم سالم گفت ای یار عزیز بجرد نوشته که نویسندهٔ آن معلوم
نیست درین راه پرخطر درآمدن و بخیال فائده وهمی درچنین مهلکهٔ بزرگ خود را انداختن
نشان بخردی ست شاید که این خطبه بمسخرگی نوشته باشند یا این چشمه گردابے باشد
که بشنا بکناره نتوان برآمد و اگر خلاص باید شاید که شیر دران طرف نباشد و اگر باشد
سنگین باشد که بردوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دویدن
بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من
درین کار همراه تو نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان درگذر که من
این راه میروم و میدانم که تو توانائی همراهی من نداری باری تماشا نگاهی میکن سالم گفت
من تماشای کاری که ملائم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم کرد صلاح دران دیده ام که
پیش ازان که تو آن کار آغاز کنی من از نجا روم پس از راه بیمروتی و بیوفائی سالم غانم را
تنها گذاشته روبراه آورد غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و به نیروی بخت قدم در چشمه نهاد و
بیاری یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید و شیر سنگین را بردوش کشیده بیک دویدن خود را بکوه
رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد ناگاه از شیر سنگین آوازے
بشدت که زلزله در کوه و صحرا افتاد برون آمد چون آواز بگوش مردم شهر رسید خلقے
بسیار ازان طرف بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند و غانم در عجائب
قدرت الٰهی ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان سجدهٔ اخلاص بغانم نموده رسم
بجا آوردند و به التماس تمام براسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن
او را به گلاب شسته خلعت گرانمایه شاهی پوشانیدند و فرمانروائی آن ملک را
بادسپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای پیشین درین چشمه طلسمی ساخته اند

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ہرگاہ کہ حاکم این شہر سرای فانی را وداع میکنند اللہ تعالی بخت بلندی را بسر چشمہ می رساند
تا از چشمہ گذشتہ شیر را بر دوش گرفتہ بالا می آید لشنیدن صدای شیر ساکنان شہر شکر ایزدے
بجا آوردہ او را بہ بزرگی وکلانی خود برداشتند و در سایۂ عاطفتش بہ آسایش روزگار میگذرانند
دمنہ گفت این حکایت برای ان آوردم تابدانی کہ نوش ناز ونعمت بے نیش آزار ومحنت
میسر نیست کلیلہ گفت کہ گشایش این کار از کجا اندیشیدۂ و در آمد خود را چگونہ خیال کردۂ دمنہ
گفت کہ درین زمان کہ اندوہ وحیرت بہ شیر راہ یافتہ است خویشتن را بر وعرض کنم شاید
کہ بنوشدار وی سخنان من او را خوشحالی روی دہد وبدین وسیلۂ دانائی من خاطر نشان
شیر شود وجاہ من بیفزاید کلیلہ گفت ترا نزدیکے چگونہ میسر شود واگر شود چون تو خدمت
ملوک نکردۂ وآداب ملازمت نمے دانی باندک فرصت انچہ حاصل کردۂ از دست
بدہی دمنہ گفت اگر دولت پدید آید بدانچہ باید راہ نماید چنانکہ آوردہ اند
حکایت یکے مرد دگر بہ سلطنت رسیدہ بود واو گستری وبجہان شہرت گرفتہ یکی از پادشاہان
قدیم با دنامہ نوشت کہ در دو دگر بودۂ دردش درودگری میدانی تدبیر ملکداری ورا
کارگزاری کے آموختہ او در جواب نوشت آنکہ دولت بمن ارزانی داشتہ ہیچ دقیقہ از تعلیم
جہانداری فرو نہ گذاشتہ کلیلہ گفت اگرچہ ارادۂ تو پیش من معقول نیست اما چون سر بجدے
خدا مبارک کند دمنہ چون بہ بارگاہ شیر آمد از دور سجدۂ نیاز بجای آورد شیر از نزدیکان
خود پرسید کہ این چہ کس است گفتند پسر فلانی کہ در ملازمان درگاہ بود شیر گفت پدرش
را می شناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنہ گفت اگرچہ روزی چند از دولت
آستان بوس محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاہ شدہ ام و آنرا سرمایۂ سعادت دانستہ
منتظر میباشم کہ ہرگاہ خدمتے رجوع شود آن را بسر انجام نمودہ رضای پادشاہی بدست آوردم

و بجلادات خود در سمت شیر گفت این چه اندیشهٔ محال بخاطر راه میدهی امثال شمایان را در آستانها
چه قدر است و مردم کوچه گرد را بدرگاه ما کجا راه مهمات ملکی که بکار آگهان نوبت خدمت
نمیرسد با گدا طبعان کی رجوع توان شد دمنه بعرض رسانید که بدرگاه ملوک هر خرد و بزرگ راهی
مهمات بتدبیر ارکان دولت باز بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید که بکوشش
زیردستان حاصل گردد و کاری که از سوزن حقیر برآید نیزهٔ سرفراز چگونه بجا آورد و مهمی که قلمتراش
ضعیف سازد شمشیر آبدار چه پردازد خرد و بزرگ و اندک و بسیار همه در کار آید شیر از
فصاحت و سخن آرائی دمنه در شگفت ماند و بخاطر آورد هر چند فرومایه است اما لائق
تربیت است روی به نزدیکان خود آورده گفت که این جوان خردمند را از آمد و شد
مانع نشوند تا آنکه در اندک زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از خاصان خود شمرد
و در بزم و رزم و کثرت و خلوت بی صلاح دید او کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی
بے رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید
که زمانی دراز شده که ملک بر یک جای قرار فرموده نه نشاط شکار دارد و نه میل سرانجام مهمات
ملکی میخواهم که سبب آن بدانم تا هر چه دران باب توانم بجای آورم شیر خواست که حال
خود پوشیده دارد درهمان اثنا شتربه بانگ هولناک کرد و آوازی چنان برآورد که
شیر را از جای برد و عنان هوش از دست او بشد بعد از زمانی بحال آمد و راز خود بر دمنه
کشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است نمیدانم که این کیست اما گمان میبرم
که قوت بدن و کلانی تن فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد بودن درینجا مناسب نمی
نماید دمنه گفت ملک را غیر ازین آواز مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس
بآوازی نشاید وطن گذاشتن بزرگان گفته اند هر صورت خبر از معنی ندهد و هر ظاهری نمودار

باطن نباشد هر که از جثهٔ بزرگ و آواز بلند حساب گیرد برو آن رسد که بر روباه رسید شیر گفت چگونه
حکایت دمنه گفت روباهی در بیشه بیوی طعمه هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی افتاد
که زیر درختی منقار بر زمین میزد در کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته
در پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ درخت آواز سهمگین از ان آمدی از جثهٔ فربه و آواز
مهیب او جانور نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز او
بود از کمین برآمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه آگاه شده رو بگریز نهاد روباه بصد
محنت بالای درخت برآمد میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی خشک و چوبی
درشت نیافت آتش پشیمانی در دلش افتاد شاید که ملک را ازین آواز اندیشه بخاطر رسیده
د اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را سخن دمنه
موافق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود چون زمانے گذشت دمنه
آمده سجدهٔ اخلاص بجا آورده ایستاد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی دمنه گفت
ای شهریار جهاندار آنکه آواز بگوش مبارک رسیده گاوی است در نزدیکی این
بیشه که بجز خوردن و خفتن کار ندارد شیر گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در
شکوهی ندیدم هرچند برابرانه بلکه غالبانه سخن گفتم او را هیچ در دمند نیافتم شیر گفت بیک
فهمیدن فریفته نتوان بود بزرگان گفته اند دشمن خود را مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی
و شوکت ننمایند دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از و اینقدر حساب نگیرد که
من بسواد خوانی پیشانی او نهایت کار وی را دانسته ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان
شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم شیر ازین سخن خوشحال شده به آوردن او
اشارت فرمود دمنه نزدیک شنزبه رفت و با دل قوی و رای درست بی تردد به سخن پیوست

و پرسید از کجائی و بدینجا چون افتادی شنزبه صورت حال براستی باز نمود دمنه از فهمیدگی خود
شادکام شد و گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او برم و ترا حکم کرده است
که بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده و در ملازمت
فتوری رفته است درگذارد و اگر در رفتن تاخیر نمائی در ساعت باز گردم و سرگذشت
ترا باز نمایم تا آنچه فرماید شنزبه از احوال شیر پرسید دمنه گفت بادشاه سباع و
فرمانروای این دیار است و قهر و لطف او را بادای پسندیده بیان کرد شنزبه
ازین پیغام بترسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر او ایمن سازی با تو بیایم دمنه
با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل وی را آرامی پدید آمد بجای آورد شنزبه بظاهر
آراسته و بباطن پریشان بهمراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش
آمد و شیر را از آمدن شنزبه خبر داد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بار داد گاو بحضور شیر آمد
و بندگی بجا آورد و شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آئین بزرگان ست پرسیدن گرفت
و گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث آمدن چه بود گاو تمامی قصهٔ خود باز گفت شیر فرمود
که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت ها بی نصیب نباشی گاو دعا و ثنا گفت و کمر
خدمت بر میان بست شیر بر پسندیدگی خدمت دمنه آفرین کرد و نواخت شنزبه از ملازمان
درگاه بوده اخلاص بندگی بجا می آورد و شیر در تربیت او میکوشید و درین میان
پیروی حال او می نمود و در جاهاے آزمایش هی آزمود تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ
و چستی و نیک اندیشی او از همه ملازمان درگاه بیش ست شیر او را امین دولت ساخته
رتبه او از همه در گذرانید و او را سرآمد ارکان دولت خود ساخت دمنه چون رواج بازار او
و ناروائی کار خود دید آتش حسد افروخته شد سراسیمه وار اندیشه مینمود و راه بجائی نمے برد

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وچون بی صلاح دید کلیله درین مهم درآمده بود دمنه روی گفتن یاد داشت ونه رای خموشیدن
تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت وگفت ای برادر چه خدمتها در درگاه شیر بجا آوردم گاو را
بخدمت او بردم واندیشهٔ خاطر او دور کردم حالا مدار کار وبار برو مقرر شده است ومن
از رتبهٔ خود افتاده ام چه راه بنمائی وچه علاج میکنی کلیله جواب داد که ای جان من خود
کرده را تدبیر نیست آین تیشهٔ خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه گفت چگونه
حکایت کلیله گفت بادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد دزدی طمع در و بست هرچند
راه جست سودمند نیامد تا آنکه بمریدی بنزدیک او رفته خدمت بجا آورد ودر اندک زمانی
محرم شد شبی آن خلعت را ببرد چون زاهد جامه را ندید ومرید تازه را نیافت دانست که قصه
چیست ودر جستجوی روی براه نهاد در راه دید که دو نخچیر باهم جنگ می کردند خون از سر وروی
ایشان می چکید روبهی درمیان آمده خون ایشان مے خورد ناگاه شاخ نخچیر به پهلوی
او در آمد رخت هستی بر بست زاهد ازین صورت پندی گرفته پیشتر روان شد
شبانگاه بشهرے رسید در شهر بسته دید هر طرف تگاپوی کرد ناگاه پیر زنے از
سرگردانی زاهد خبردار شده بمنزل خود طلب کرد زاهد این را غنیمت دانسته بخانهٔ
او رفت در گوشهٔ کاشانه بعبادت مشغول شد آن زن به بدکارے وناهنجارے
نام بر آورده بود کنیزکان جهت بدکاری بهم رسانیدی وبآن اوقات گذرانیدی
یکے را از ایشان که بخوبی یگانه بود دلبستگی به یکے از آزاد باشان پدید آمده وسوخته
بایکدیگرے بودند نه آن کنیزک دل بدیگرے کردی ونه آن جوان اورا گذاشتی
که حریفان دیگر بگرد او شوند زن بدکاره از معاملهٔ کنیزک تنگ آمده واز کم
در آمدن زر ناطاقت شده دل برگشتن جوان گماشت شبے که

زاهد بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق
پیموده چون اهل خانه بیار رسیدند قدری زهر هلاهل در ماشوره کرده یک سر ماشوره
در دهان گرفته و سر دیگر در بینی آن جوان نهاده خواست که وی در دمد که ناگاه جوان
عطسهٔ زد بقوت بخاریکه از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر بگلوی آن زن بدکاره رسیده
برجای سرد شد زاهد چون روز شد از انجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلب نمودن
گرفت کفشگری که خود را از مریدان او شمردی زاهد را دیده بخانهٔ خود برد مهمانداری بجا آورد
خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجائی بسته بود چون خانه خالی یافت زن
حجامیکه در میان بود بطلب معشوق فرستاد و پیغام کرد که امشب شکر بی غوغای مگس است
صحبت بی های و هوی عسس جوان را بر در خانه آمدن همان بود و رسیدن کفشگر همان چون
مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان بد برده بود درین محل جانب
یقین شد بخانه در آمد و زن را بسیار لت کرده بر ستونی استوار ببست و خود بر بستر آسایش قدم
نهاد زاهد در اندیشه که بی گناه زدن این زن از مردمی دور است بایستی که در خواست
کردمی و برین ستم راضی نشدمی ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر تا کی آن جوان را
در انتظار میداری زن کفشگر او را بآواز درد آلود نزد خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت
ای یار مهربان شوهر بمیسر و در را بدرید و دیوانه وار در آمد و مرا بسیار زد و بعد ازان استوار
بسته است اگر بمن شفقتی داری بیا بمن مرحمتی کن زودتر بکشای تا ترا بعوض خویشتن برین
ستون بربندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم زن حجام از
مهربانی بکشادن وی و بستن خود تن در داد او بیرون رفت زاهد در نخواستن گناه و اشک بجا آورد
درین میان کفشگر بیدار شد نهان خود را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز را بشناسد ها را ای جواب دادن

نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد داز زن آواز برنیامد آتش خشم کفشگر تیز ترشد و استره
برداشته پیش ستون آمد و بینی زن حجام برید که اینک تحفه نزد معشوق بری زن حجام از
ترس جان دادن بینی در دست بنداشته آه نکشید چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده
خود را بینی بریده دید عذر لبسیار خواست و او را بکشاد و خود را بر ستون لبست زن حجام بینی
در دست روی بخانه نهاد از تحیر گاه میخندید و گاه میگریست زاهد را ازین بوالعجبیها حیرت بر حیرت
می افزود زن کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید و زبان نیاز بر کشاد که خداوندا فریاد رس
میدانی که شوهر من به تهمت گناهی که نکرده ام در گردن من لبسته بفضل خویش بخشاے و
بینی مرا که زیب صفحهٔ جمال من است بمن باز ده شوهر از فریاد او بیدار شده آواز بر کشید
که ای نابکار این چه دعاست که میکنی دعای بدکاران بدرگاه الٰهی قدرے ندارد
ناگاه زن فریاد بر آورد که ای ستمگار برخیز تا قدرت خداوندی به بینی و پاکدامنی من بدانی مرد
دل چراغ افروخته پیش زن آمده بینی او را سلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود
فی الحال بحلی خواست و بند از دست و پای او برداشت و سوگند خورد که از فرمان این
پاکدامن بیرون نروم از ان جانب زن حجام بینی در دست بخانه آمد و چاره خویشتن میجست
که درین میان حجام بیدار شده گفت دست افزار من ده که بخانهٔ فلانی میروم زن
بقدر ما بسزاری تاخیر نمود و آخر استره تنها باو داد حجام بخشم تمام استره را در تاریکی شب بجانب
زن انداخت و دشنام دادن گرفت زن خود را مضطرب ساخته در فریاد آورد که بینی مرا بریدی حجام
حیران ماند خویشان و همسائگان حاضر شدند زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان
ملامت بر حجام کشادند آن بیچاره نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار چون روز شد خویشان
زن حجام را پیش حاکم بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر برآمده بجستی که با حاکم داشت

بدربار او حاضر شد و چون قصۂ زن حجام درمیان آمد حاکم از حجام پرسید که به بیگناه چرا این عمل کردی
حجام از جواب عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز بینی ببرند زاہد برخاست و گفت درین کار تامل باید کرد
و دیدۂ خواست باید کشود زیرا که دزد جامۂ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته و پیرزن بدکار را نیز ہیچ
تا اہل کار نکرده و گفتگر بینی نه بریده بلکه این بلاہا بخود کشیده اند حاکم روی بزاہد آورد که این مجمل
را تفصیل باید کرد زاہد آنچه دیده بود باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید کردن نبودی آن دزد
جامۂ من نبردی و اگر روباه از خونخواری درگذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی و اگر پیرزن
قصد کشتن جوان نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام در کار بد و ناپسندیده مددگاری
نکردی بینی بر باد ندادی حاکم از حقیقت کار خبردار شد و ہر گناہگاری را بسزای لائق رسانید
کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود نموده باری
تو چه اندیشیدۂ دمنه گفت میخواہم که درپے گاؤ باشم تا پشت زمین را وداع کند و در دل
خاک خانه آباد ان نماید ہوا گرنادانسته انگارم نزد خردمندان معذور نخواہم بود و من از آن
کنجشک ضعیف کمتر نیستم که انتقام خود از باشه گرفت کلیله گفت چگونه ＊
حکایت دمنه گفت دو کنجشک بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر کوه که آن درخت
در پایۂ وے افتاده بود باشۂ مقام داشت ہر گاه کنجشکان بچه آوردندی و بپرواز
رسیدندی باشه از کمین گاه بیرون جسته ایشان را ربوده طعمه بچگان خود ساختی و کنجشکان
بواسطه دوستی وطن روی سفر کردن نبود وقتی بچگان بال و پر برآورده پرواز میکردند و مادر
و پدر بدیدار فرزندان خرمی می نمودند ناگاه اندیشۂ باشه بخاطر ایشان رسید بیکبارگی ناله و
زاری آغاز کردند یکی از فرزندان او که آثار رشد از جبین او پیدا بود سبب پرسید قصۂ
ظلم باشه بیان کردند که مرا این سبب بیقراری ست آن پسر گفت که گردن از ربقه تا رفتن نه

روش بندگان است لیکن آفرینندهٔ عالم اسباب هر دردی را دوائی آفریده است اگر گوش بجا آورید شاید که خدای تعالی بکرم خود بلا را از ما دور گرداند و باز آن از دل شما برخیزد گنجشگان را این سخن پسندیده افتاد یکی برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون پارهٔ راه در اندیشهٔ آن که کجا روم و درد دل با که گویم بسر برد ناگاه نظر بر سمندر افتاد که از معدن آتش بر آمده در صحرا سیر میفرمود گنجشک را این صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بو العجب درمیان نهم که شاید گره کار من بگشاید پس با ادب نزدیک سمندر شد و از زبان غریب پروری شرائط مسافر نوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود و اگر رنج راه است چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر است هم باز نمائی تا انچه از دست آید سعی نموده شود گنجشک حال زار خود عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو دور می کنم و امشب خانهٔ او را بسوزم چون شب در آمد سمندر با جمعی از همجنسان خود پارهٔ نفط و گوگرد برداشته برهنمونی گنجشک بآشیانهٔ باشه رسید و انچه از دست مایهٔ سوختن آورده بود در آشیانه ریخته باز گشت همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند کلیله گفت دانستم که کمر بدشمنی بسته و در کمین شنزبه نشسته و میخواهی که آزاری باو رسانی و آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و براه مکافات آزار هر کس باو باز گردد چنانکه پادشاه را دو فرموده دمنه پرسید چگونه

حکایت کلیله گفت پادشاهی دست ظلم برگشاده بود روزی بشکار رفت و در صحرا بخاطر او گذشت که پادشاهی نه در عیش برخود گشودن است بلکه رنج دیگران برداشته نگاهبانی خلق الله نمودن چون از شکارگاه بپایه گاه خرامید طوائف مردم را طلب داشته

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از دیدن حق باز مانده بود امروز با لهام الٰهی دریافتم
که چه باید کرد پس از امروز دست هیچ بیدادگری حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای
ستم پیشه بگرد سرای فقیری نرود چابیان را فرمود که این نوید بگوش خرد و بزرگ شهر رسانند
رعایا را ازین مژده جان نو پدید آمد و ظلم گذاری او بمرتبهٔ اعلی رسید و بدین واسطهٔ او را
پادشاه داد لقب کردند یکی از محرمان پرسید که سبب گذاشتن روش پیشین و گرفتن آئین عدل
چه بود شاه گفت که سبب بیداری و هشیاری من آن بود که دران روز بشکار اسپ بهر
طرف میتاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش خائید بیچاره
روباه بپای لنگ بسوراخی گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای
آن سگ شکست پیادهٔ هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بر پای آن پیاده زد و پایش
شکسته شد آن اسپ پارهٔ راه بسر نبرده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از مستی
هشیار شدم و باخود گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا مینماید هر که آن کند که
نباید آن بیند که نشاید کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از بداندیشی بگذری دمنه گفت
من درین واقعه مظلومم نه ظالم ستم رسیده اگر در صدد انتقام باشد آنرا چه مکافات خواهد بود
کلیله گفت گرفتم که بدین کار خللی بکار تو راه نیابد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او را زور
از تو بیشتر و دوستان و یاران بسیار دمنه گفت آنچه به تدبیر و حیله توان ساخت به زور
و زر دست ندهد مگر بتو نرسیده که زاغی مار را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه

حکایت دمنه گفت که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شگاف سنگی آشیانه ساخته بود در
نزدیکی سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی چون ستمگاریهای مار از اندازه گذشت
زاغ دردمند شکایت حال به شغالی که دوست او بود درمیان آورد و گفت اندیشه

من آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه
خواهی نهاد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد به منقار چشم او را بر کنم تا دیگر قصد نور چشم
من نتواند کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بطوری باید کرد
که در آن خطر جان او نباشد زنهار ازین اندیشه بگذر تا چون ماهی خوار نگنی زاغ پرسید چگونه
حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آب خانه کرده بود و از همه کارها روی بصید ماهی
آورده در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری در وی راه یافت حسرت بر گذشته ها کرده
می گفت که چیزیکه در موسم پیری پایمردی تواند نمود فراهم نیاوردم دام و زور قوت شکار ندارم
و از روزی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر حیله نهم و دام فریبی بگسترم پس آزرده و
نوحه کنان بر کنارهٔ آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و گفت ای عزیز ترا غمناک
می بینم سبب چیست جواب داد چگونه نباشم سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یک دو
ماهی گرفتمی و روزگار گذراندمی و در ماهیان هم زیاده نقصان نمی شد و اوقات گذرین نیز
به پیرایهٔ خرسندی و قناعت آراسته بود امروز دو ماهی گیر ازینجا می گذشتند و می گفتند
درین آب گیر ماهی بسیار است فکر آنها باید کرد یکی گفت در فلان آب گیر ماهی ازین بیشتر است
اول بکار آنها پردازیم پس روی بدین منزل کنیم اگر حال چنین باشد از جان شیرین دل
باید گرفت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ که این خبر شنید در ساعت باز گشته ماهیان را
ازین خبر آگاه چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاد هر چند اندیشه
بیشتر میکردند چاره کمتر یافتند آخر خرچنگ با ماهیان گفت که این خبر بی غرضانه ازو
شنیده ام و اثر نیک اندیشی هم دریافته ام بیائید تا پیش او رویم و چاره کار خود طلبیم باتفاق
خرچنگ روی بماهی خوار نهادند گفتند این چنین خبر که از تو بما رسیده است

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وغمان تدبیر از دست ما رفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون
با او مشورت کنند باید که شرط حق گفتن و در راه آزادی نمودن لازم داند خاصه در کاریکه
نفع آن بدو هم برسد تو خود میگوئی که زندگانی تو بوجود ما بازبسته است پس در کار ما چه اندیشی
ماهی خوار جواب داد که برابری با صیادان و راه نزاع بسر بردن صورت نه بندد مرا جز این حیله
بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری ست بس دلکشا که جانوران را بدانجا بدشواری گذر افتد
آدمی زاده کجا تواند رسید اگر توانید بآنجا باید رفت تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهید
گذرانید ماهیان گفتند نیکورائی ست لیکن بے یاری و رہنمونی صورت نه بندد ماهی خوار
گفت مرا آنچه توانائی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن راهی ست بس خطرناک یکبارگی همه
راه رفتن بس دشوار و وقت اندک مبادا درین کار از شما شرمنده شوم همان بهتر که از من
نگذرید و در کار خود اندیشهٔ دیگر پیش برید هرچند او سر میکشید ماهیان زاری میکردند تا بمنت
بسیار بر آن قرار داد که هر روز چند ماهی برداشته بآن آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح چند ماهی
برداشته بروی و بر بالای پشته که در آن نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران از کوشش
رفتن گرو بردی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی چون روزها بگذشت خرچنگ را هوای آن آبگیر
در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار این را دستبردی بزرگ دانست که مرا دشمنی از وے
قوی تر نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم پس خرچنگ را بگردن گرفته رو بجایگاه
ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوانهای ماهیان دید که بسیار فراهم آمده بود دانست که حال چیست
پس خود را در گردن ماهی خوار افگند و حلق وی محکم افشردن گرفت ماهی خوار پیر ضعیف گشته بود
باندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و بخاک برابر گشت خرچنگ از گردنش
فرود آمده سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی رسانیده غرایبی را این انجاب

بامبار کبادی زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داد شغال گفت که این حکایت بدان آوردم
تا بدانی که ای زاغ بسیار کس از راه نادانی به مکر خود هلاک شده اما من راهی بنمایم که سبب
بقای تو و هلاک دشمن باشد زاغ گفت از اشارت دوستان و دانا نتوان گذشت آنچه
داری بگو شغال گفت که در هوا پرواز کنی و بر بامها نظر افگنی هر جا که پیرایهٔ بینی که ربودن آن
آسان باشد فرود آمده برداری هر آئینه مردم بگرفتن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که
بروی هوا بروشی که از چشم مردم پنهان نشوی آهسته پرواز کنی چون نزدیک مار رسی پیرایه در سوراخ
مار افگنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد هر آئینه اول او را هلاک خواهند کرد پس از آن پیرایه
خواهند گرفت زاغ به فرمودهٔ شغال روی به آبادانی کرد زنی را دید که پیرایهٔ جواهر بگوشهٔ
بام افگنده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و نزدیک مار انداخت مردمان که
از پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه گرفتند زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت
این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور و سامان نتوان نمود
کلیله گفت گاو هم تدبیر و عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بکجا آورد و بر چنین کسی
دست نتوان یافت هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او به فکر در بندد و بیش از آن که تو بر وی
شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش نشنیدهٔ که قصد گرفتاری روباه
کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بود

حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید خرگوشی در میان سایهٔ
خاشاکی خفته بود گرگ آنرا غنیمت شمرده دانسته آهسته آهسته جانب او قدم نهادن
گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم حاضر شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ
سر راه برو گرفته بود خرگوش از بیم برجای خشک شد و زاری کرده روی نیاز

بر زمین نہادہ گفت میدانم آتش گرسنگی امیر افروختہ شدہ است و من بدین بدن ناتوان
یک لقمہ بیش نیستم از من چہ آید و چہ زاید و چہ بند و چہ کشاید درین نزدیکی روباہے ست کہ
از افزونی فربہی راہ نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد اگر امیر قدم رنجہ
فرماید من او را بہ تدبیری کہ توانم بدست آورم و امیر ناشتا بکند اگر خرسندی حاصل شود بہتر
و گرنہ من گرفتارم جائی نرفتہ ام گرگ بافسون وی فریفتہ شدہ راہ خانۂ روباہ پیش گرفت
چون نزدیک رسید خرگوش پیشتر شد و بخانۂ روباہ در آمد و رسم سلام و دعا بر آورد روباہ
بلوازم مہمانداری پرداختہ پرسید کہ از کجا می آئی و چہ مہم داری خرگوش گفت زمانے
دراز ست کہ شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطہ مواقع روزگار محروم بودم تا آنکہ بزرگوارے
کہ درین بیت الفرمان روائی سرفراز ست آوازۂ گوشہ نشینی تو شنیدہ بندۂ حقیر را وسیلہ
ساختہ است تا دیدۂ دل خود را بجمال جہان آرای تو روشن سازد اگر رخصت ملاقات
ہست خوب و اگر وقت نیست روز دیگر روباہ کہ در فریبندگی و نیرنگ سازی یگانۂ
روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش مکر و حیلہ خیال کردہ با خود گفت صلاح آنست
کہ ہم بطور پسندیدہ پیش آیم و ہم از شربت ایشان در حق ایشان ریزم پس روباہ نیز خوشنودی
در کار کرد و گفت ما کمر بخدمت مسافران برای آن بستہ ایم و در گوشۂ نامرادی خود بر روے
جہانیان برای آن کشادہ تا شاید کہ بدین بہانہ بصحبت بزرگی رسیدہ از سخنان خرد پسند
او بہرہ مند شویم برو بیار کہ در مہمانداری تقصیر نکنیم ولیکن چندان صبر کن کہ گوشۂ خود را
جاروبی کنم و جہت مہمان بزرگ چیزی کہ لائق بحال او باشد بگسترم خرگوش خیال کرد کہ دم
افسون او در روباہ گرفتہ و تیر مکر او بر ہدف خواہد رسید جواب داد مہمان درویش مشرب
است از آرائش جای و خانہ بے نیاز است اما خاطر تو میخواہد پاکی نہ کار خود باش این سخن بگفت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وبیرون آمده سر گذشت را بگرگ در میان نهاد و به فریفته شدن روباه خرگوشی داد اما روباه
از روی دوربینی پیش از این درخانه خود چاهی کنده بود و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده
و راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت پس بر سر راه پنهانی
آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمائی و بدر رفت خرگوش به شوق بسیار و گرگ
به آرزوی بیشمار بدان کلبهٔ تاریک در آمدند پا بر سر خاشاک نهادن همان بود و در چاه رفتن
همان گرگ چنان اندیشید که این مکر کار خرگوش است در حال ورا از هم بدرید کلیله گفت
من این قصه برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو خود را از دیب
شنزبه بگذار و بحال خود باش دمنه گفت چنان است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است
و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای توانم آورد و تیر مکری که از کمان دوستی کشاید
جانگیر آید مگر نشنیده که خرگوشی براه دوستی در آمده در راه شیر چگونه فریب داد کلیله پرسید که چگونه
حکایت دمنه گفت آورده اند که در نزدیکی بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا در آن جانور
بسیار روزگار به خوشی میگذرانیدند و در نزدیکی آن شیری تندخوی بود که گاه گاه روی
خود را بدان بیچارگان نمودی روزی بزرگان ایشان فراهم آمده نزدیک شیر رفتند
و گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جستجوی
ما به تکاپو محنت میکشی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت و ما را باعث امن و راحت
گردد چنانکه هر وقت ما را پریشان نسازی و عهد بکنی بر قرار آن باشی ما یک شکار هنگام
چاشت به ملازمت آوریم شیر بر آن راضی شده هر روز ایشان قرعه افگندی و بنام هر
جانوری که بر آمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش بر آمد خرگوش گفت اگر در فرستادن
من اندک تاخیر کنید شما را از ستم این خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد

داشتند سخن او را قبول کردند تا وقت معتاد بگذشت و عرق غضب شیر در جنبش آمد از خشم
دندان برهم میسود بعد از زمانی دراز خرگوش نرم نرم بسوی وی رفت آتش گرسنگی
او را بر باد نشانده بود خرگوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید بزرگان این بیشه
خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد خود استواری دارند و بدستور مقرر خرگوشی
بهمراهی من فرستاده بودند باستان بوسی می آمدیم شیری در راه بما رسید آنرا کشیده بجبر آنکه
گفتم که آنرا برای ملک میبریم گوش نکرد و گفت که این شکارگاه من است و من فرمانروای
این بیشه ام و چندان لاف و گزاف درمیان آورد و نزدیک بود که مرا هم بگیرد من دوان و گریخته
بدرگاه آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش آمد گفت ای خرگوش
توانی که او را بمن نمائی تا انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم من جای او مشخص کرده ام که او
نسبت ملک سخن بی ادبانه گفته اگر توانستمی کاسهٔ سر او را آب خورد دران ساختمی اما امید
دارم که او را بمراد دل خود بچنگ تو بینم این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل به فریب وی
از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از بسیاری
صفا چون آئینه حاکی صور تمام درست نمودی و بخطا یک صفت چهرهٔ بینندگان بر
شمردی گفت که ای ملک دشمن تباه کار تو درین چاه است و من از شکل هولناک او میترسم اگر
ملک مرا در گیرد او را بنمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب
چاه دید پنداشت که همان شیر است که روزی او را در بر گرفته است خرگوش را بگذاشته
خود را در آن چاه انداخت بروسه غوطه خورده رخت هستی بر بست و خرگوش بسلامت باز گشت
بزرگان جانوران از سرگذشت آگاهی داد جشن عام کرده خرد و بزرگ شادیها کردند دمنه گفت که
این داستان برای آن آوردم تا بدانی که دشمن اگرچه قوی باشد بدستیاری غفلت برو دست توان یافت

کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه بشیر رنجی رسد وجهی دارد که آنرا عذری میتوان نهاد
و این کار بی زیان زدگی شیر هم نرسد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی برای
آسایش خود رنج خداوند نعمت خویش نگزیند دمنه گفت باشد که از من کاری ظاهر شود که
زیانی به شیر نرسد چون سخن بدینجا رسانید کلیله از نصیحت باز آمده و بیاد خداوند مشغول شد
دمنه پی کار خود گرفته همواره حیله می اندیشید و فریبی خیال میکرد و به بارگاه شیر رفتن ترک
کرده از حسد خون جگر خوردی دیدم بی اندیشهٔ کار نیامدی تا روزی فرصت
یافته در وقت مناسب خود را در خلوت شیر افگند و با دل ریش در پیش شیر بایستاد شیر از روی
مهربانی پیش آمده و یاد نیکو خدمتیهای او کرده پرسید که روزهاست که ترا ندیده ام و امروز
که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث چیست دمنه گفت میخواهم که پیشتر
از آنکه دنیا از من برود من ازو کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردن همت خود
دارم برای دولت خواهی تو از گوشه برآمده ام شیر گفت انشاء الله خیر باشد دمنه گفت
چون نیت پادشاه بخیر است یقین ست که عاقبت بخیر خواهد بود شیر از آنجا که دولتخواهی
و دور اندیشی او را میدانست ازین سخن از جای بشد و گفت چیزی که ملائم دولت نباشد مگر
بظهور آمده است که ترا چنین دلتنگ می بینم گفت آری گفت باز گوئی دمنه شیر را بافسانه
و افسون فریفته گردانید و زبان بگشاد که شنزبه را بخت برگشته است دماغ پریشان چه شنیده
با امرای لشکر خلوتها میکند و سخنان نا دولتخواهی درمیان می آرد و خلل بسیار در مردمان می بینم و حیرانم
ملک در حق آن کافر نعمت اینهمه نیکوئی بجا آورده و او اینچنین بد نیت باشد شیر گفت ای دمنه
نیک اندیشی چه سخن است که میگوئی و این را چگونه دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی
کرده ام و پیروی نیک نموده و قطع نظر ازین تحقیق که کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاد نیکو

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

سیاند و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران در مال و جاه برابر خود داند هر چند که از وی امری
ناملائم سرزده باشد او را زودتر از آن پایه فرود آورد ورنه کار از دست برود شیر پرسید که
تدبیر این کار چگونه میکنی دمنه گفت چارهٔ این کار بروشی که در عقل پادشاه گذرد بخاطر ما
خدمتگاران کجا تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زودتر فکر این کار باید کرد والا بجائی رسد
که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر
شدن واقعه اندیشهٔ آن نموده که چگونگی آنرا دانسته باشد و علاج آن اندیشیده و نیم عاقل آنکه
چون بلائی رسد و فتنه ظاهر گردد دل برجای داشته دهشت را بخود راه ندهد و بپامردی عقل
خود را از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه سراسیمه و
پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود مناسب حال آن سه کس قصهٔ سه ماهی است شیر پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت آبگیری بود متصل بچشمه سه ماهی در آن خانه داشتند ناگاه سه ماهی گیر را گذر
بر آن آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شدند برای دام آوردن شتافتند ماهیان خبردار شدند
در آب بآتش حسرت سوختن گرفتند ماهیی که بزرگی از همه زیاده بود چون شب در آمد
سبکروی بکار برده بی کنگاش یاران از جانبی که به آب روان پیوسته بود بیرون رفت
بامداد آن ماهی گیران رسیدند هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند آن ماهی نیم عاقل که
باندک خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون
آن ماهی دیگر پیش از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیله
است هر چند گفته اند که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فائده ندهد با اینهمه عاقل باید که از
دانش هیچ وجه ناامید نشود پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب افتاد صیاد
آنرا برداشت و خیال مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیله در جوی

آب افگند و جان بسلامت برد آن ماهی بیخرد از دیدن ماهی گیران حیران شده بایشان
چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا گرفتار شد دمنه گفت که مقصود از آوردن
این داستان آن بود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از باد فتنه انگیختن او به تیغ آبدار
آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نمی برم
که شنزبه نا دولتخواهی نماید دمنه گفت آنچه ملک میفرماید از بلند همتی و راستی نیتی میگوید اما
بسفله کم اصل نکوئی کردن به بدی راه نمودن است خردمندان گفته اند که روش خدمتگاران
بداصل بر قاعده بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند چشمه دولتخواهی را تیره سازند و چون
امیدشان بر آید آتش کافر نعمتی بر افروزند پس باید که ملازمان سفله طبع را از نوازش و عنایت
محروم نگذارند که یکبارگی ناامید شوند و ترک ملازمت کرده بجانب دشمن میل کنند و آن قدر
هم نباید داد که خیالات نا ملائم از ایشان سر بر زند بلکه همیشه در امید و بیم گذرانند شیر گفت ای
دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه حال شنزبه از زنگ این نیرنگ صاف باشد آنرا این قدر
بدگوهر نمیدانم که با وجود چندین عنایت که درباره او کرده ام در مقام بدی شود و زیان من
اندیشد دمنه گفت او اگرچه به مکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز
راستی نیاید مگر ملک را قصه کژدم و سنگ پشت بگوشش نرسیده است شیر گفت چگونه

حکایت دمنه گفت سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی
وقتی هر دو باتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آوارگی پیدا کنند ناگاه گذر ایشان بر جوی
آبی بزرگ افتاد کژدم اندوهناک شده سر در پیش افگند سنگ پشت گفت ترا چه شد
که گریبان بدست اندوه دادی کژدم گفت ای برادر اندیشه گذشتن بر این آب مرا در
گرداب حیرت افگنده است نه گذشتن ازین آب توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ پشت

گفت غم مخور که من ترا از آب گذرانیده بکنار رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر آب افگنده روان
شد در میان شناوری آب آوازی بگوش سنگ پشت رسید و کاوی از جنبش نیش
کژدم فهمید پرسید که اینچه آوازیست که می شنوم و این چه کار است که میکنی کژدم جواب داد که
سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو میزنم و آزمایشی میکنم سنگ پشت برآشفت و گفت ای
بیمروت بر پشت من از آب میگذری اگر در برابر آن نیکی بجا نمی آوردی باری سبب
نیش زدن چیست کژدم گفت اگرچه دوست توام و تو حق بر من داری لیکن چه کنم
که طبیعت من نیش زدن میخواهد خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینهٔ دشمن
سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفته اند نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن است و
سر رشتهٔ کار خود گم کردن پس سنگ پشت با این سخن او عمل کرده غوطه زد کژدم در آب افتاده گفت
ای یار چرا چنین کردی که مرا بیم هلاکت است سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین داشت
که مرا هم این جنبش انبے اختیاری است ازین افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از
بد اصلی شنزبه اندیشه ناک باید بود و سخن دولتخواهان گوش باید نمود و هیچ وجه نشاید که ملک از
عاقبت کار بے پروا باشد که چون فرصت چاره نماند نزدیکان خود را اعتراض کنند و
قصور آنرا بر نها خواهند نماید حق پادشاه بر خدمتگاران ست که هرچه صلاح دولت باشد بطوریکه
توانند بعرض رسانند شیر گفت سخن بسیار درست گفتی و پا از اندازهٔ ادب بیرون ننهادی لیکن
سخن دولتخواهان را بدرستی رد نتوان کرد شنزبه بتقدیری که دشمن باشد بد است که از چه کار
آید او طعمهٔ نیست و مادهٔ قوت او از نباتات است و غذای من گوشت چنانچه جاندار بر سبزه غالب است
همچنین هر کدام که غذای او ازین قسم باشد بر دیگر غالب است من نزدی آن تعداد حساب
نگیرم که انیمه بد اندیشه باید کرد و دیگر بار با در عام ستایش شنزبه کرده ام اگر در مقام آزردن

او شوم مرا مردم بناراستی سخن نسبت کنند دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود برآنکه او
سست تا من بر و غلبه توانم کرد چه اگر او تنها باشد شایسته این کار نیست لیکن به مدد
جمعی تواند که آتش فتنه برانگیزد یا به مکر و حیله نقش مخالفت بر روی کار آورد و یک تن
بزور و شوکت زیاده باشد با بسیاری برنیاید و من میدانم که درنده های بیشه را با خو
بمحبت کرده است و با این همه میدانم که این کار خود خواهد کرد و هرگز بدیگران نفرماید
آنست که چون از دوستی نشان دشمنی بیند از دو اندیشه خدمتگاری اندیشه مهتری دریابد در ساعت
بپردازد و پیش از آنکه دشمن فرصت چاشت یابد برای او شامی آماده گرداند شیر گفت درین
می اندیشی جواب داد که چون خرده در دندان جا گرفت اگر در خلاص نشود ناگزیر بکندن
که مایه زندگی است چون در معده ناگوار جز برون آوردن چاره نباشد شیر گف
آئین جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن دیدن او مرا دیگر بار خوش نمی آید میخواهم که
نزدیک او فرستم و این حال را باو بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت من برآید دمنه اندیش
اگر این سخن بر شنزبه ظاهر شود در حال بسخنهای راست و دلآویز تهمت زدگی خود را از خا
کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با او در میان آوردن از دور اندی
نیست چون سخن از زبان و تیر از کمان برون آید نه آن بدست آید نه این شکست اگر این
به شنزبه رسد شاید که ستیزه آغاز کند ارباب دانش گناه ظاهر را بسیاست پنهان و جرم پو
بسزای آشکار نرسانند صلاح آنست که گناه پنهان را بسزای پنهانی پاداش نمائی شیر گفت
گمان نزدیکان را قصد جان کردن از عقل و مروت دور شدن است دمنه گفت هیچ گواهی فرا
را بازه فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملازمت آید نیک نظر انداز که بد درد
او از صورت ناخوش وی هویدا خواهد شد رنگ رخساره دوستان و دشمنان پنهان نمی

ای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که لازمهٔ مکر و فریب است ازوی پیدا است و همواره متوهم
بوده پس و پیش مینگرد یقین بدان که آنچه میگویم راست است آن کافر نعمت جنگ را می سنجد
شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان به یقین کشد دمنه چون دانست که سخن من در شیر
اثر کرد خواست که گاو را ببیند و او را نیز در لقیه در وسوسه اندازد تا آن نشانها ازو ظاهر شود
باخود اندیشید که دیدن شنزبه بفرمودهٔ شیر باید تا از گمان بد دور باشد گفت ای ملک اگر
فرمائی شنزبه را ببینم و از مکر او خبردار باشم تا چیزی که لائق عرض باشد بعرض رسانم شیر
رخصت داد دمنه چون اندوه زده و مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و چنانکه آئین
فرومایگان با بزرگان است نیازمندی بجا آورد شنزبه چنانکه رسم کلانان باشد او را
پرسید و گفت ای دمنه روزها می گذرد که ترا نمی بینم دمنه گفت اگرچه بصورت از شرف
آستان بوسی محروم بودم اما در گوشهٔ خلوت از دعاگوئی تو غافل نبوده ام و تا روزگار باشد چنین
خواهد بود گاو گفت سبب گوشه نشینی چه بود دمنه گفت تا چند خود را در فرمان دیگری باید داشت
دور بیم و خطر بر جان و تن خود لرزان بود پس چرا گوشهٔ کاشانه نگزیند و در خلوت بر روی آشنا و
بیگانه نه بندد گاو گفت ازین مجمل گوئی باز آئی و سخن روشن تر بازنمائی دمنه گفت شش چیز بی شش
چیز کمتر یافته شود مال بی مستی و غرور و پیروی هوا و هوس بی محنت و بی سرانجامی و صحبت
زنان بی رسوائی و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از ناکسان و پست همتان بی پشیمانی و
ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تهمت ناکی شنزبه گفت سخن تو یاد از ان میدهد که از شیر
آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن برای خود نمیگویم و از جهت خویش
اندوهناک نیستم بلکه رابطهٔ دوستی تو درین محنت دارد و این اندوه من برای تست تو میدانی نیکو
که چند پیمانها مرا در بارهٔ خود نمائی که در اول بار که ترا شیر آورده دلم فرستاده بود بسته ام نخواهم که بوفا گراید از این

عهد شکنی نشود و من چاره ندارم جز این که هر چه دانم بتو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای
دوست مهربان زودتر از حقیقت حال خبردار ساز دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر
بزبان خود رانده است که شنزبه بسیار فربه است و بدین درگاه باو احتیاجی هم نیست و بودن
و نابودن او برابر است همان بهتر که یکروز مائده خاص و شیلان عام از بدن او ساخته شود چون
این سخن شنیدم منقلب و مضطرب وار از گوشه خود بر آمدم تا شرط وفاداری بجا آورده باشم حالا صلاح
کار در آن می بینم که تدبیری اندیشی شنزبه چون سخن دمنه بشنید لطف پادشاهی و حسن اخلاص خود را
باو نیک ملاحظه کرد و گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من بدی اندیشد چه من را هیچ خدمتی
نه لغزیده است این چه سخن است که میگوئی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در دوستی
ضرور بود بجا آوردم شنزبه گفت ترا دروغگو نمیدانم لیکن درین اندیشه ام که هرزه گوئی در
لباس معتمدان در آمده ترا که دوست منی آزرده خاطر کرده باشد دمنه گفت که این احتمال را
که تو راه دادی از دور اندیشی دور نباشد لیکن یقین بدانکه من نیز در تحقیق این کوشش
فراوان بجا آورده ام سخن همان است که من گفته ام شنزبه گفت شیر نیک اندیش است و همه کس را
نیک اندیش خیال کرده باشد که چاپلوسی که نماید آنرا از اخلاص داند بنابرین جمعی از فرومایگان
خسیس در خدمت او راه یافته اند و به مکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان وانماینده اند و این
بدوقتان از ناتوان بینی در افترا و بهتان دلیر شده اند چه دور باشد که سخن ناراست را لباس راست
پوشانیده چیزی گفته باشند و خاطر شیر را ازمن گردانده چنانکه آن بط را پیش آمده بود دمنه پرسید چگونه

حکایت

شنزبه گفت آورده اند که بر لب آبگیری بطی خانه داشت هر روز ماهی میگرفت
و بآن زندگانی میکرد یک روز بجائی رفته بود و شبانگاه بخانه رسید روشنائی ماه نو را در آب
ماهی پنداشته قصد میکرد تا بگیرد هیچ نمی یافت بارها او را بسیار زد و فرو گذاشت دیگر هر گاه که

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ماهی دیدی گمان بردی که همان روشنائی ماه است وقصد آن نکردی وگفتی که آزموده را چه
آزمایم نتیجه آن تجربه همان بود که پیوسته گرسنه بودی اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند واو از
من بدگمان شده است سببش همان تجربهٔ دیگران خواهد بود وازینجاست که دانایان آزموده کار
گفته اند در قعر دریا بکام نهنگ غوطه خوردن واز لب مار دم بریده زهر مکیدن بهتر است
از نزدیکی پادشاهان گفتگوی باز با مرغ خانگی بدانچه میگویم دلیلی ست روشن دمنه پرسید چگونه
حکایت شنزبه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بیوفائی
مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیدهٔ باز گفت نشان بیوفائی تو آنست با این که
آدمیان دربارهٔ تو مهربانی میکنند وآب ودانهٔ تو از خوان احسان ایشانست هرگاه بگرفتن
تو میل کنند از پیش ایشان گریخته بام ببام میپری وگوشه بگوشه میروی ومن با آن که
جانور وحشی ام اگر دو سه روز روزی از دست ایشان خورم حق آن نگاه دارم وهر وقت که خواهند
برای ایشان شکار کنم وبدیشان دهم وهر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی که شنوم باز آیم
ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو وگریختن من از آن است که تو هرگز بازی را بر سیخ
کباب ندیده ومن بسیار مرغ خانگی را بتابه بریان دیده ام وتو نیز اگر آن میدیدی که من دیده ام
هرگز گرد ایشان نمیگشتی اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی واین داستان برای آن آوردم
تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند هر آینه بی هنران
کارهای اهل هنر را بصورت بد وا مینمایند دمنه گفت اگر بدسگالان این قصد کرده باشند آخر کار چه شود شنزبه
گفت اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان نیاید واگر تقدیر با تدبیر ایشان موافقت دارد در دفع آن
سعی بیهوده نباید کرد دمنه گفت مرد خردمند را باید که هرگز کار را بر تقدیر نگذارد و خود بیچاره نشیند شنزبه
گفت خرد وقتی بکار آید که قضا بخلاف آن نرفته باشد مگر تو قصهٔ جغد ودهقان نشنیده دمنه گفت چگونه

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

حکایت شنزبه گفت که دهقانی باغی داشت بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود هر صباح بر دی
گل رنگین شگفتگی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی بتماشای گل آمده بود
بلبلی دید روی بر صفحهٔ گل نهاده مینالید و اوراق زرنگار گل بمنقار تیز از یکدیگر می‌گسیخت
باغبان چون پریشانی گل دید شکیبائی از دست داد و دام فریبی در راه او نهاده او را
اسیر ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان برگشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر از برای چه حبس
کرده اگر نغمه سرائی من ترا بدین آورده است خود آشیان من در بوستان تست و اگر چیزی در
خاطر رسیده ازان آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده خاموشی گزینم پیر دهقان گفت هیچ میدانی
که بر سر گل که مایهٔ زندگانی من بود چه آوردهٔ و مرا از دور بی وجه طور آزردهٔ جزای این کردار بد
همین توقع اند بود که تو نیز از یار و دیار خود در مانده در گوشهٔ زندان بزاری بسر بری بلبل گفت ازین
حق بگذر و براندیش که من بدین مقدار گناهی که گل را پریشان کرده ام در تنگنای بند افتادم تو که
دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمد و بلبل را
آزاد کرد بلبل گفت چون با من نکوئی کردهٔ هر آئینه پاداش آن باید کرد بدانکه در زیر زمین همین
درخت که ایستادهٔ آفتابهٔ ایست پر زر بردار و بکار خود خرچ کن دهقان آن جاے را کافت
و سخن بلبل را درست یافت و گفت ای بلبل عجب که آفتابهٔ زر زیر زمین می بینی و دام بزیر
خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی رسد دیدهٔ دانش را روشنائی نماند و نه تدبیر
خرد نفع رساند شنزبه گفت این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حیلهٔ قضا و قدر
نیستم و جز آنکه تسلیم بحکم الهی نهم چاره ندارم دمنه گفت ای شنزبه آنچه مرا بیقین معلوم شده است
که آنچه شیر برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگوئی دشمنان است و نه از بی نیاز شدن
شیر است از هنرمندی تو بین مزاج این شیر را نیکو میشناسم از قربا نزدایان ناست گردانیست

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

همواره کار او بیوفائی است او ماری را ماند که بیرون او برنگهای گوناگون آراسته باشد و
درونش بزهر هلاهل آگنده شنزبه گفت بحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده وگرنه
من کی لائق خدمت شیر بودم شخصی که از قدیم در رین و در قوم من طامع باشد و من طمع او را آماده
باشم بالستی که بهزار کمند مرا جانب آن مستوانستندی کشید اما تقدیر الهی و سخن آرائی تو ای دمنه مرا درین
گرداب بلا انداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشی نکردم سزای من است
اینکه می بینم هر که از دنیا باندکی قانع نشود و فضولی نماید به کسی ماند که بکوه الماس رسد و
هر ساعت نظرش بر پارچه بزرگ افتد و خیال بسیار بهای آن لسته پیشتر میرود تا بجائی رسد که
مطلوب بدست افتد اما بازگشتن صورت نه بندد و چه ریزهای الماس پا بهائی او را تراشیده
دران فرو رفته آن بیچاره ناچار بحسرت تمام بران کوه هلاک شود دمنه گفت راست گفتی گردنی
که بزنجیر آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد چنانکه آن صیاد را شنزبه پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت صیادی در صحرا روباهی دید صیاد را موی او بسیار خوش آمد و بهای
گران او را فروخته انگاشت در پی روباه شد و سوراخ او دانست نزد سوراخ در گذرگاه
چاهی کند و به خس و خاشاک پوشیده مرداری بالای آن گذاشت و خود در کمین نشست روباه
را بوی آن مردار از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگرچه بوی این
طعمه دماغ آرزو را معطر دارد اما بوی بلا بمشام دوراندیشی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری
مرده باشد آن نیز تواند بود که در زیر او دامی نهاده باشند و خردمندان کاری که احتمال زیان
داشته باشد نکنند آخر بدستیاری دوراندیشی از سر آن گذشت و جان بسلامت برد درین میان
پلنگی گرسنه در آمد و بوی مردار بی اختیار خود را دران چاه افگند صیاد چون آواز افتادن
شنید بی آنکه اندیشه نماید خود را از پی آن در انداخت پلنگ بجست و شکم صیاد درید

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

حیوان حریص از شومی آز در دام اجل افتاد و روباه قانع از هلاکت خلاصی یافت دمنه گفت ازین
داستان معلوم شود که زیاده طلبی آزاد را بنده نماید و بنده را سر افگنده شنزبه گفت من غلط کردم که
ملازمت شیر اختیار کردم ندانستم که قدر خدمت نداند دمنه گفت ازین سخن بگذر و چارهٔ خویش کن
شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش گیرم گرفتم که شیر در حق من جز نیکی نیندیشد اما نزدیکانش
به هلاک من میکوشند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و بمراد رسیدند دمنه پرسید چگونه .
حکایت شنزبه گفت که زاغ سیاه چشم و گرگ تیز چنگ و شغال پرمکر در خدمت شیر بودند
و بیشهٔ شیر نزدیک گذرگاه واقع شده بود شتر بازرگانی دران نزدیکی مانده بود پس
از زمانی به قدری قوت گرفته هر طرف به طلب چرا میگشت گذرش بران بیشه افتاد چون
نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید که چه
سر داری و بچه آرزو آمده شنزبه گفت تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا
هر طرف میگشتم الحال که بخدمت مشرف شده ام اختیار ندارم انچه ملک فرماید دران وقات گذرانم
شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ ضرر گزندی تو نخواهد رسید
شتر ازین غریب نوازی دل شاد شده کمر بندگی استوار بست و زمانی دراز دران بیشه بسر برد و
فربه و دلخوش میبود روزی شیر بشکار بر آمده بود پیلی مست با وی دوچار شده جنگی هولناک در میان
افتاد و شیر زخمی شده به بیشه باز آمد و اندرون گوشه نشست گرگ و زاغ و شغال که به طفیل او
طعمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و ازانجا که مهربانی در ذات بزرگان باشد و از دیدن رنج
ملازمان آزرده خاطر میشوند چون شیر ایشان را بی سامان یافت بر دلش گران آمد گفت رنج شما
بر من از محنت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنید تا بهر حالی که باشد
بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و بایکدیگر گفتند

از بودن شتر درین بیشه فائده نیست نه ملک را از و منفعتی و نه ما را بهره و الحق باید که شیر را برین
آریم که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال
گفت که شیر او را امان داده است هر که ملک را در کشتن او امان داده دلیر گرداند خیانت در
دولتخواهی کرده باشد زاغ گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ عهد بیرون توان آورد
پس گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکار
را نشان یافتید زاغ گفت که ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش نیز
نمانده است لیکن چیزی بخاطر رسیده است که این شتر در میان ما بیگانه است و فائده
از و نمی آید شکاری ست در دام افتاده شیر در خشم آمده گفت خاک بر سر مصاحبان این زمانه که
جز شیوهٔ نفاق کاری ندارند نمیدانی ای زاغ بی خرد که او را من امان داده ام شکستن عهد در کدام
مذهب روا است زاغ گفت اگرچه این را میدانستم لیکن در آنچه نزد خرد بهتر باشد کوشیدن
خیر اندیشیدن لازم است ازین سبب عرض کردم چه خردمندان گفته اند یک نفس فدای اهل خانه توان کرد
و خانه داری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری فدای شهریاری
باید نمود چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقالیم تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره
توان کرد که بعهد شکنی و بیوفائی ملک را کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص یافته
باشیم شیر سر در پیش افگند زاغ نزد یاران آمد و سرگذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره
آنست که همه نزدیک شیر رویم و گوئیم که ما در پناه دولت حضرت پادشاه بخوبی گذرانده ایم امروز
که حادثه روی نموده است میخواهیم که خود را فدا کنیم و هر یک بگوید که امروز ملک چاشت از ما
سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر مقرر گردد پس پیش شیر
رفتند اول زاغ زبان بگشاد که راحت ما بصحبت ذات ملک وابسته است اگر ملک از گوشت من کم

سد رمقی حاصل تواند شد التفات فرموده مرا بکار برد حاضرم بگر انگفتند از خوردن تو چه فائده واز
گوشت تو چه سیری تواند شد زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افگند و شغال سخن آغاز کرد که من زبان
دراز در سایهٔ دولت از حوادث روزگار ایمن بوده ام امروز که ملک را کار پیش آمده است
میخواهم که بخت من مددگاری کند و مرا طعمهٔ خود ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری بوده است اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مگر
بخوردن آن رنج زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده گفت آرزومندم که ملک خندان
گوشت مرا درین دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری
خناق آورد و دران خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر چون روش سخن کردن
ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من پرداختهٔ این درگاه ام و
قربت یافتهٔ این دولتم اگر لائق مطبخ باشم بجان مضائقه نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند
بگفتند رحمت باد بر تو که سخن از درستی عقیده میگوئی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و مزاج
ملک سازگار است آفرین بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین معامله
نام نیکو گذاشتی پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا آنکه او را پاره پاره کردند
شیر را گرسنگی غالب شده بود نه قوت منع داشت و نه قدرت تامل شنزبه گفت این
داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض خصوصاً جماعهٔ که اتفاق نموده باشند
بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چارهٔ این کار هیچ اندیشیده شنزبه گفت که از اندیشهٔ من درین کار
درست نیست جز جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجهت خلاصی خود و نگهبانی
مال کارزار نماید و جان درین کار کند او را از شهیدان شمرند و خالی ازین نیست که اجل
رسیده است یا نه اگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر ازان که به بی غیرتی

واگر اجل نرسیده است خود بمردانگی زیست کرده باشم دمنه دانست که افسون او کارگر آمد از
راه احتیاط پیش آمد و گفت که آئین خرد آنست که در جنگها پیشدستی نکنند و تا زمانیکه بمدارا و نرمی
کار دشمن بسازند به جنگ و درشت گوئی پیش نیایند و دشمن را اگرچه حقیر باشد حقیر نشمرند
هرکه دشمن را خرد دارد پشیمانی بار آرد چنانچه وکیل دریا پشیمان شد شنزبه پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت آورده اند که در کنار دریای هند جانوری چند باشند که آنها را
طیطو نامند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشت چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت
برای بیضه نهادن جا باید طلبید نر گفت همین جا دلکش است ماده گفت اگر دریا موجی برآرد
بچگان را در رباید آن را چه چاره کنیم نر گفت گمان برم که وکیل دریا این دلیری نتواند کرد و اگر
چنین کند چارهٔ او توان کرد ماده گفت از اندازهٔ گلیم خود پای بیرون کردن لائق نیست
تو بکدام قوت از وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر و از نصیحت من سر مپیچ
که هرکه نصیحت نشنود بدو آن رسد که به سنگ پشت رسید نر گفت چگونه
حکایت ماده گفت که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند کار ایشان از همسایگی بدوستی
کشیده ناگاه در آبگیر نقصانی کلی ظاهر شد بطان را غیر از سفر چاره نبود با دل پر غم نزدیک
سنگ پشت آمدند و سخن وداع درمیان آوردند سنگ پشت غم جدائی را دانسته
نالیدن گرفت و گفت بار جدائی نتوانم کشید بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار
دوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران
میدانید که زیان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنائیها نگاهداشته مرا با خود ببرید بطان گفتند
ای دوست یگانه رنج جدائی تو ما را از بلای دوری وطن زیاده است لیکن رفتن بر روی زمین
دشوار و پریدن تو در هوا محال پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چاره

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

این کار نگرد و در اندیشی شما کند که من اندر درد جدائی چارهٔ کار خود گم کرده ام گفتند ای
عزیز درین زبان دراز سبکی تو فهمیده ایم شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی
بپایان نرسانی سنگ پشت گفت چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشم بطان بر
چاره سازی درآمده برداشتن او را بخود قبول کردند بشرط آنکه چون برداشته بهوا برده باشیم
اصلا سخن نگوئی و چون چشم مردم بر ما افتد در حق ما سخن خواهند گفت زنهار جنبش نه کنی و داد
جواب به بندی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم گفت بطان
چوبی از دشت بیاوردند و سنگ پشت را گفتند که میانه آن چوب بدندان استوار گرفت بطان هر دو
طرف چوب به منقار برداشته پرزنان روان شدند ناگاه گذر ایشان بر هوای شهری افتاد مردم
شهر خبردار شده تعجب کردند و از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت
را میبرند چون مثل این صورتی ندیده بودند غلو و غوغای ایشان زیاده شد سنگ پشت
ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان برگشاد و گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید + لب
گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که از دوستان
نصیحت گفتن و از نیکبختان شنودن است فائده این داستان آنست که هر که سخن
دوستان گوش نکند در هلاک خود کوشیده باشد طیطوی گفت این قصه شنیدم مترس بجای
نگهدار که مردم بیدل ترسنده هرگز بمراد نرسد آخر ماده بیضه نهاد چون بچگان پیراهن سفید
چاک کرده سر از گریبان برآوردند دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن گرفت
ماده از این حادثهٔ جگر سوز باز گفت ای خاکسار میدانستم که با آب بازی نتوان کرد بچگان
را بر باد دادی و آتش در جان من زدی چارهٔ این کار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد
او گفت درست مگوی و حرمت نگاهدار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

یاران خود شد و از انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود با ایشان
در میان نهاده بزبان دردمندی گفت که اگر دوستان همه درین واقعه هم پشت و یکدل
نباشند و باتفاق چاره من از وکیل دریا نستانند او دلیرتر شود و قصد بچگان دیگر مرغان کند و
روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از شنیدن این خبر جانگاه خسته حال شدند پدر پر بافتند
و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و ظلم وکیل دریا بعرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت
نخوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی مرغان از صفحه
دولت تو سترده میشود سیمرغ را دل بر حال آنها بسوخت و با جمیع حشم و لشکر خود متوجه شد
که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان نزدیک دریای هند رسید نسیم صبا که
سلسله جنبان موج است این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل دریا چون در حوصله خود سبابی
سیمرغ و لشکرش را ندید پیش از آن که آبروی دریا برند و خاک روی برآرند و آتش در خانمان
جانوران دریائی اندازند بضرورت در مقام عذرخواهی در آمد و بچگان طیطو را باز داد غرض
ازین افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت
کاری آید که نیزه دراز قد از ان درمانده و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نباید شنزبه
گفت نیک گفتی من آغاز جنگ نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی مشهور شوم اما چون شیر قصد من
کند در نگاهداشت خود آنچه از من آید تقصیر نخواهم کرد از بی همتی نمرد نخواهم آورد دمنه
گفت خوب میگوئی لیکن چون نزدیک شیر شدی دیدی که خویشتن را فراشته دم بر زمین میزند
و شعله خشمش افروخته به نظر در آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت همچنین ست که تو میگوئی
دمنه از شنزبه رخصت شده خبرداری شیر گرفته بیرون آمد و شادمان و تازه روی پیش کلیله رفت
کلیله پرسید بکجا می آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد الحمد لله کار ساخته شد و کلیله را همراه گرفته

بیارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن اینها پیش شیر و ازان طرف رسیدن گاو دا و از ترس جان
هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده جنگ میساخت چون چشم شیر بگاو افتاد
نشانهای که دمنه تیز کار گفته بود همه را دید و دمنه را دولتخواه خیال کرده افترای او را راست
پنداشت و غریدن آغاز کرد و خود را افراشته بر زمین دم زدن گرفت شنزبه را یقین شد که آنچه دمنه
گفته بود همه از دوستی بود آخر الامر شیر و گاو از راه سادگی دمنه فریب انگیز را دولت خواه دانسته دل در
کارزار نهادند اول شیر بر جست و از پیش آمده نبرد کردن آغاز کرد و خون از یکدیگر روان شد
کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت ای نادان هیچ بد سرانجامی خود را روا ن
میدانی حال من با تو بحال آن مرد ماند که مرغ سخن او را گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه
حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه آنجا روزگار میگذرانیدند
ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان زور آورد بیچارگان پناهی می جستند و بطلب آتش بیابان جست
کرده هر گوشه میدویدند ناگاه نی پاره روشن دیدند به گمان آن که این آتش است
هیزم فراهم آورده گرداگرد آن نی پاره چیده دمی میزدند مرغی بر درختی این را میدید و آواز
میکرد که این آتش نیست بوزنگان سخن او گوش نمی نهادند درین میان مردی بآنجا رسید
مرغ را گفت سخ مبر که سخن تو بازنمی آیند و تو رنجور میشوی مرغ چون دید سخن او نمیشنوند از درخت
فرود آمد تا خاطرنشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرداگرد آن مرغ آمده سرش از تن
جدا کردند چون مرغ به نصیحت آن مرد کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد ای دمنه هر کاریکه مدار آن
بر مکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی است چنانچه آن تیز هوش را پیش آمد دمنه پرسید چگونه
حکایت کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند که یکی را بواسطه زیرکی تیز هوش گفتندی و
دیگری را از سادگی خرم دل خواندندی هر دو یار نوی بازرگانی سفر اختیار کرده بودند

ناگاه در راه همیان زر یافتند تیز هوش گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا برین زر قناعت کردن و گوشه به فراغت بسر بردن بهتر می نماید پس هر دو باز گشتند نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصهٔ خود را در آرزوی خود خرج نماید تیز هوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین زر برداریم و بهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جای بگذاریم در چند روز آینده که در کار خود پرداخته میبرده باشیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشیم خرم دل بسخن او در رفته جزوی زر برداشته باقی زیر درختی پنهان کرد و روی به شهر آورده هر یک بخانهٔ خود آمدند و چون شب شد تیز هوش تنها بپای درخت رفت و زر از زیر زمین بیرون کرده بخانه آورد و خرم دل بهمان نقدی که برداشته بود بسر میبرد چون از آن هیچ نماند به تیز هوش گفت بیا از آن زر که در زیر زمین کرده ایم جزوی دیگر برآوریم تیز هوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که اینکار تو کردهٔ و این زر تو بردهٔ که کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد سود مند نیامد آخر خرم دل را پیش حاکم برد و صورت واقعه را بیان کرد حاکم از تیز هوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند دهد تیز هوش گفت در آنجا که زر نهاده بودم آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از آنجا که براستی خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعین کند که زیر آن درخت رود تا من بدرگاه الهی زاری کنم شاید که خدا تعالی برای ما بخشد و درخت را بزبان آرد تا باز گوید که زر که برده است پس قرار دادند که بگاه در پای درخت روند و خرم دل را بزندان سپردند و تیز هوش بخانهٔ خود آمده زر را با پدر خود در میان نهاد و گفت باعتماد تو خیال گواهی بر درخت بسته ام اگر لطف نمائی آن نقد زر که بهم رسیده و دیگر گرفته روزگار بر فاهیت گذرانیم پدر گفت مرا چه باید کرد پس گفت میانهٔ آن درخت کاواکست

امشب باید رفتن و در میان درخت پسر بدن فردا کہ من ہمراہی کسان حاکم بہ پای درخ
زاری بکنم و گواہی طلبم آواز بر آری کہ زر از ینجا خرم دل بردہ است پدر گفت ای پسر از حـ
باندرا اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت مبادا کہ مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید حکـ
حکایت پدر گفت غوکے نزدیک ماری خانہ داشت ہر گاہ کہ غوک بچہ کردی آن مار بخو
و دل او را از داغ فرزندان خستہ کردی آن غوک را با خرچنگی دوستی شد گفت ای یار د
من چارہ فکر کن کہ دشمنی قوی دارم نہ مرا بادی زوری رسد و نہ از وطن دل توانم بر گرفت
خرچنگ گفت غم مخور کہ دشمن توانا را بکمند فریب توان بست غوک گفت بر چہ راہ نمائی
آرم خرچنگ گفت فلان جا راسوئیست جنگجو و تیز ماہی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانـ
بیفگن تا راسو یگان یگان ماہی خوردہ بر سر مار خواہد رسید و او را نیز طعمۂ خود خواہد ساخت غوک
بہ تدبیرے کہ موافق تقدیر بود مار را ہلاک ساخت چون دو سہ روزی گذشت آرزو
خوردن ماہی در سر راسو باز پیدا آمد بہمان جائیکہ شکار ماہی کردن خو کردہ بود ر
شد چون ماہی را نیافت غوک را با جملہ بچگان بخورد و این داستان برای آن آوردہ ا
بدانی کہ سر انجام حیلہ سازان گرفتاری و ہلاکت است پسر گفت ای پدر سخن کوتاہ کن کہ در
کار اندک زیان و بسیار سود است پیر بیچارہ را دوستی پسر و خواہش زر از راہ خرد دو
انداخت آخر در شب تیرہ رفتہ میان درخت جای گرفت و صبح بر قرار داد کار دا نان
زیر درخت فراہم آمدند تیز ہوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت
کہ زر خرم دل بردہ است حاکم روشن رای بہ نیروی عقل خود دانست کہ حیلہ کردند و میان
درخت آدمی پنہان ساختہ اند پس فرمود کہ درینجا شاید طلسمی کردہ باشند برای در
طلسم چیزی میدانم پس ہیمہ بسیار گرد درخت فراہم آوردہ آتش در زدند آن پیر خام کا

زبانی شکیبائی نموده فریاد برآورد دامان طلبید مردمان پیرنیم سوخته را از میان رخت برآوردند
و او از حقیقت کار آگهی داده رخت هستی بر بست و تیز هوش مکر اندوز رسوای خرد و بزرگ شد
پدر مرده خود را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دوستی راستی خلاف گشته باز
بخانه آمد کلیله گفت مقصود من ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیله کردن نکوهیده است
دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده دامن صحبت تو گرفته بگوشه بنشینم چون باشد
کلیله گفت ای دمنه چگونه با تو بسازم چون از تو امید وفا داشته باشم پادشاهی که ترا بزرگ
و گرامی ساخته با او این کردی و حق تربیت و نعمت او را نگاه نداشتی هر که پایه نااهل گیرد
بدو آن رسد که به باغبان رسید دمنه گفت چگونه
حکایت کلیله گفت که باغبانی بود از نادانی بخرس دوستی کرده خرس نیز مهربانی
دریافته با آن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون باغبان بخواب رفتی بر بالین او آمده
مگس از روی وی میراند روزی باغبان خواب کرده بود مگس بسیار بر روی او فراهم
آمد خرس بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرد و هر چند مگسان را از طرفی میراند از جانب
دیگر جمع میشدند خرس ازین آشفته شد و سنگی برداشت بخیال آنکه مگسان را خواهم کشت
بر روی دهقان بیچاره انداخت تا سر بیچاره بخاک برابر شد این داستان برای آن
آوردم تا بدانی که مرا با تو سر آشنائی نیست دمنه گفت این چه بی انصافی است من
آن چنان بیخبر نیستم که مرا از پایه نهی و با خرس برابر کنی کلیله گفت حال تو با دوستان
مثل آن بازرگان است که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب
که اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه
حکایت کلیله گفت بازرگانی اندک مایه بسر رفت صد من آهن در خانه دوستی

امانت سپرد بعد از انکه سفر دور دست کرده بخانهٔ آمد و بطلب آهن نزد یک دست شد و
آنرا خود فروخته بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم غافل
وران گوشه سوراخ موشی است تا آگاه شدم آهن را تمام موش خورده بود بازرگان نا
دوست در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور باشد موش را با آهن
بسیار است و دندان او آهن را نیک میخاید دوست نا درست ازین شاد شد و گفت
این بازرگان بس نادان است که به سخن من فریفته شد و دل از آهن برداشت بهتر آنست
که بجهت استوار ساختن کار او را مهمانی کنم پس خواجه را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کرد
گرفت خواجه گفت امروز کار ضروری دارم فردا بیایم پس از خانه وی روان شد و پسر
او را دزدیده بخانهٔ خود آورد و پنهان ساخت و پگاه به قرارداد خود بخانهٔ دوست آ
دوست را پریشان حال دیده گفت ای برادر برای چه پریشانی گفت از دیروز پسر من گم
است و هر چند که بسیار جستم کمتر یافتم گفت دیروز که از خانهٔ تو بیرون آمدم بدین صفت
میگوئی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته پرواز کرده در روی هوا
مرد فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگوئی موش گیری کودکی را چگونه می بر دا
بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که دران شهر که موش صد من آهن خوردن تو
موش گیری کودکی را برداشته نتواند پرواز کرد آن مرد دانست که قصهٔ چیست گفت غم مخور
آهن را نخورده است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که موش گیر پسر را نبرده است آ
باز ده و کودک را بستان ای دمنه این داستان برای آن آوردم تا بدانی که هر که با ولی نعمت خو
فریب تواند کرد پیدا است که درباره دیگران چه خواهد اندیشید چون سخن میان کلیله و دمنه
رسید شیر از گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افگنده اما چون شیر گاو را کشت و غصه ا

فرو نشست نیکو نبد گیهای او را بخاطر آورده در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ
اندیشه نکردم که آنچه از شنزبه رسانده بودم حق بود و یا نه شیر سیر پشیمانی و پیش انداخته بود و باعث
افسردگی خاطر زیاده میشد دمنه چون این حال از سواد خوانی پیشانی فهمید پیش شیر رفت و گفت
باعث اندیشه چیست شیر گفت هر گاه آداب بندگی و خدمتگاری شنزبه بخاطر می رسد و تدبیرهای
درست و دوربینی او را یاد میکنم اندوه بر من زیادتی می کند و الحق که پشت و پناه
لشکر من بود و مرا بدستیاری او زور بازو می افزود دمنه گفت این صفتها که شاه فرمود
آن زمان نیکو است که دل با خلاص پر باشد و هر گاه که او نا دولتخواهی می اندیشیده
باشد شاه را بران کافر نعمت افسوس نباید خورد بلکه بر کشتن او خرمیها به تقدیم رساند شیر
اندکی بیارامید لیکن اندوه از خاطر بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده شدن گرفت
و همواره در کار و بار دمنه پیروی می نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آن

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت بهره مند شدم از داستان سخن چینی دمنه این زمان
حکیم انجام کار دمنه باز نماید حکیم فرمود که دوربینی آن میخواهد که پادشاهان تا بدلیل روشن
آگاه نگردند حکمی نکنند و بعد از آن که سخن غرض گویان بپایهٔ قبول رسید چارهٔ آن نیست
که سخن چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند چنانچه شیر بر فریب دمنه آگاه شده
چنان سیاست کرد که دیگران را تنبیه شد شیر چون از کارگاه بپرداخت از یاد نیکو خدمتی
شنزبه غمزده و اندیشه مند میبود دشبی پلنگ که وزیر او بود فرصت یافته گفت ای ملک
اندیشه در کاری که از دست رفته باشد بدیوانگی میکشد چنانچه آن روباه از شد شیر پرسید چگونه
حکایت پلنگ گفت که روباهی گرسنه لطلب طعمه از سوراخ بر آمده هر جانبی تگاپو می کرد

ناگهان بوئی شنیده بشتافت پوست پارهٔ تازه دید که یکی از ددان گوشت خورده پوست
رها کرده آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد درمیان راه مرغان فربه دید که می چرند
و زیرک نام غلامی نگاهبانی میکرد روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آمد درین میان شغالی
گذر کرد و پرسید که ای برادر چه واقعه دست داد روباه گفت خداوندی روزی پوست پارهٔ
بمن ارزانی داشته حالا آرزو دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آورم شغال گفت مدتها
است که در کمین اینها میباشم اما غلام زیرک چندان اهتمام دارد که مقصود بر نمی آید
پوست پارهٔ که یافتهٔ غنیمت شمار روباه گفت مرا همت بلند نمیگذارد که بپارهٔ پوست دل
از لذات برگیرم شغال گفت قصهٔ تو بقصهٔ درازگوش می ماند روباه پرسید چگونه
حکایت شغال گفت درازگوشی بود که دُم نداشت در طلب دُم تگاپو میکرد گذرش
بر کشت زاری افتاد پیر دهقان او را دیده دو گوش او برید روباه از غایت حرص روی
بمرغان آورد و پوست را همانجا گذاشت شغال بگوشهٔ خود شتافت درین میان زغنی آن
پوست پارهٔ فرود آمده گرفت و پرواز نمود روباه میان مرغان نارسیده غلام چوبدستی
بجانب او افگند و دست او آزرده ساخت بیچاره روباه دل از مرغان برکند و از پوست
نشانی نیافت سر بزمین زد و سوی نگرد مقصود ازین داستان آنست که پادشاه یکی از
ارکان دولت را خراب کرده بحال باقی خدمتگاران نسپرد از و شتربه کشته بهیچ وجه بدست
نمی آید مبادا خدمتگاران قدیم از ملازمت دور باشند شیر گفت که در حق شنزبه از من خطائی
سرزده پلنگ گفت ای ملک تدبیر درست باید اگر دربارهٔ او تهمتی رفته سخن سازان را بسزا
باید رسانید شیر گفت وزیر مملکت توئی این کار پیش گیر و مرا از اندوه بیرون کش پلنگ و عهده
بخود گرفت و چون شب شد گذرش بخانهٔ کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان گفتگو است

پلنگ از پس دیوار گوش نهاد کلیله گفت ای دمنه آتش فتنه برافروختی ترسم که وبال آن بتو رسد و مرا
با تو همخانگی نباید کرد و جز دیار دیگر گیر دمنه گفت نه آنست که از بد سرانجامی بمکر و حیله بخبر بودم اما غلبهٔ حسد
مرا برینکار داشت اکنون از گذشته پشیمانم مرا از خود دور مکن پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد
که مبادا شیر درین کار مرا باغراض اندیشد همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سرانجام
این کار نماید پس بملازمت مادر شیر رفت و گفت رازی درمیان می آرم پس از ملامت
کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر شیر را حیرتی دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین
یافت پرسید که ای پسر باعث چیست شیر گفت سبب ملال کشتن شنزبه یاد اخلاق است مادر شیر گفت
از سخن ملال چنان پیدا که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است و صاحب غرض حالی او را
بخلاف راستی باز نموده اگر اندیشه بکار میرفت پشیمانی نمی آمد شیر گفت ای مادر همچنان است
درینکار عقل را نپرسیدم میخواهم که در کاوش این کار مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست شاید
سخن چینِ مفتری بسزا رسد و عذر من نزدیک مردم قبولی یابد و اگر تو درین باب چیزی شنیده
آگاهی ده مادر شیر گفت بعضی از نزدیکان تو به نهان داشتن این راز مبالغه نموده اند شیر گفت
بسیار راز نباشد که گفتن آن صلاح کار باشد امید دارم که مرا خبردار سازی مادر شیر گفت چون یکی
پرده دری نام برآرد هیچکس با وی سخن درمیان ننهد مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده شیر گفت چگونه
حکایت مادر شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود رکابداری معتمد او شده روزی آن حاکم
بشکار رفته بود از رکابدار گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم رکابدار بفرمان شهریار اسپ را
بتاختن آورد حاکم نیز بادپای خود را عنان باز داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک
عنان باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دواندن آن بود که اندیشهٔ در خاطر
راه یافته بود باین بهانه خلوتی ساختم تا این راز تو درمیان نهم رکابدار چنانکه

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

روش بدکاران ست و رنہان داشتن راز سوگند با خورده حاکم فرمود که از برادر خود اندیشه
ناکم که به قصد ہلاک من ست میخواہم که پیش از انکه آسیبے بمن رسد سنگ وجودش را از راه بردارم
ترا باید که ہمیشه از احوال او خبر دار باشی رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو توانم شد اما
چون عنایت شاه برمن است امیدوارم که خدمت بجا آرم و راز نگاه دارم از انجا که بد اصلے
درنہاد رکابدار بود فرصت یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت را باز گفت برادر
بادشاه بنقد منت دلش شادمان ساخت ناگاه بہار دولت آن برادر بخزان بدل شد
وشگوفه برادر دیگر رسید پای برسریر سلطنت نهاد اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن
رکابدار بود بیچاره زبان نیاز گشود که جزای آن که من کردم نه انیست پادشاه فرمود ہرگاه
که راز برادر من نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواہد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد
غرض ازین داستان آنست که راز مردم فاش کردن نتیجهٔ خوب نمید ہد شیر گفت ای مادر مهربان
چون از فاش کردن رازی حق ظاہر شود واگر دران عیبی ہم بوده باشد حق پرده پوش آن عیب
است امیدوارم که انچه حق باشد بگفتن آن بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم
که آن گناہگار فتنه انگیز را البیاست بیدریغ رسانی پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک را
با اضرار این کار داشته شیر فرمود که من ہم اندیشه میکردم لیکن چون یکی را بی تحقیق سیاست
کردم الحال اندیشهٔ درست نمایم فرمان داد تا دمنه را بپایه تخت حاضر آوردند دمنه که بدرگاه
آمد شیر را اندوه و بارگاه را پر انبوه دید پرسید که سبب اندوه مالک و ہجوم مردم چیست مادر شیر
بشنیده آواز داد که ملک را زندگانی تو اندیشه مند دارد دروغی که درحق وزیر خیر اندیش گفتی خاطر
نشان شاه شد نشاید که ترا دیگر زنده گذارد دمنه گفت ہر که درخدمت پادشاه یکدل و یکزبان
باشد زود مقرب درگاه شود دوست و دشمن پادشاه او را نخواہید ہر که خدمت مخلوق

بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید چگونه

حکایت دمنه گفت که پادشاهی به صحبت زاهدی می رسید و پند پذیر می شد روزی
پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی آمده فریاد کردند و به فرمودهٔ پادشاه زاهد ایشان را
طلبیده حال هر یکی پرسید و آنچه لائق حال هر یکی پیش خرد بود بپادشاه گفت پادشاه را
معاملهٔ تحقیق زاهد خوش آمد و از زاهد خواست که در بعضی اوقات داد پرسی بحضور بگذرد
زاهد به نیت خیر قبول کرده در مهم درماندگان میکوشید تا کار بجائی رسید که پادشاه عنان
اختیار با و سپرد درویش را فکر زمانی بود و غم جهانی پیش آمد و سامان گلیمی بسر انجام اقلیمی
بدل شد روزی یکی از درویشان که همراز او بود بدیدن او آمد و گفت این چه پیش گرفته
زاهد چندانکه زبان عذر گشاد سخنی که تمام عیار باشد نتوانست گفت درویش گفت
حال تو بآن نابینا می ماند که تازیانه از مار باز نشناخت و هلاک شد زاهد گفت چگونه

حکایت درویش مسافر گفت کوری و بینائی در بیابان فرود آمدند چون وقت شبگیر آمد
خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود گم کرده می جست دستش بماری رسید که از شدت
سرما افسرده شده بود آنرا تازیانه خیال کرده برداشت از تازیانهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت
چون روز روشن شد بینا ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه
خیال کردهٔ ماری ست زهرناک پیش از انکه زخم تو زند از دست بفگن نابینا گمان برد
که مگر در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من از آن طائفه نیستم که با فسون و افسانه
تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی نیست
که ترا ازین خطره آگاه گردانم سخن بشنو و مار از دست بینداز نابینا روی در هم کشید چندانکه مرد بینا
مبالغه نمود فائده نداشت چون هوا گرم شد و افسردگی از مار بیرون رفت سر خود پیچید زخمی بر دست نابینا زد

وہلاک ساخت این داستان بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد نکنی القصه کار زاہد بجائی رسید که مست دنیا شد
بقتل یکی از بیگناہان حکم فرمود خویشان بیگناه پیش پادشاه از زاہد داد خواستند و قصاص از
دمنه گفت این داستان برای آن آوردم که چون سطر خط فرمان پروردگاری کشیده بر آستان
شہریاری نہادم بہر بلائی سزاوارم چون دمنه ازین فصل پرداخت ایستادگان سریر سلطنت در تعجب
ماندند و شیر ہمچنان سر اندیشه پیش انداخته نمیدانست که چه کار کند و دمنه را چه جواب گوید سیاه گوش
که از جمله مقربان درگاه بود روی بدمنه کرد و گفت اینهمه خدمت ملازمت پادشاہان کردی اندانست
که یکساعت از عمر پادشاه در داد گستری بچندین سال دیگران که بعبادت گذرد برابر گرفته اند و اولیا
خدا خدمت سلاطین ایشان را سعادت دانسته اند و ازین جمله حکایت پیر روشن ضمیر برینحال گواہی است دمنه پرسید چگونه
حکایت سیاه گوش گفت که درویشی بود در شہر فارس صاحب کرامات او را پیر روشن ضمیر میگفتند یکی از
درویشان طریقت از راه دور بآرزوی ملازمت بآستان او رسید و حلقه در جنبش آورد خادم
خانقاه جواب داد که ای درویش اندکی بنشین که شیخ بملازمت سلطان رفته و نزدیک است که
بیاید درویش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت دریغ از رنج راه شیخی که بر در پادشاه رود
از وی چه بہره توان گرفت از انجا روی گردانیده روان شد و طعنه و قصار او زدی بصورت او
از زندان گریخته بود و پادشاه عسس را عتاب فرموده در پیدا کردن دزد و بریدن دست او
اہتمام کرده بود شحنه درویش را دزد گریخته خیال کرده گرفت و بسیاستگاه برد هر چند که درویش
حال خود براستی میگفت سود نداشت دزد دست بریدن صورتی دست نمیداد و دران وقت که
جلاد کارد بر دست درویش نهاد پیر روشن ضمیر با مریدان در رسید و شحنه را گفت که این یکی از
درویشان آشیانه ماست و دست از تہمت او باز دارید شحنه منت بر جان خود نهاد و عذرها
خواست بیچاره درویش نجات یافته در رکاب و ید شیخ درویش را آہسته گفت ای برادر اعتراض

بر در ایشان مناسب نیست اگر بخدمت پادشاه مشرف نشوم مثل شما مظلومان را از دست
ظالمان که رهاند غرض از آوردن این داستان آنست که بزرگان دین خدمت پادشاه اختیار
کرده اند دمنه گفت هر که برین سیرت باشد بر وی گرفتی نیست ولیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا
رسند و پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که بلا زبان ستوده صفات را عزیز دارند و فتنه انگیز را خوار
گردانند مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیلی است برین که ترا سیاست باید کرد چه
بشومی حیله تو در بنای وفاداری سلطان سستی رفته دمنه گفت من آنچه گفتم ملک بخود تحقیق فرموده
آنچه رای او خواست کرد و بسیار کسان با شنزبه زبان یکی داشته اند چه دور که کینه شنزبه از من کشیدن
دمنه سخن باینجا رسانید شیر گفت او را به امیران داد باید سپرد تا در کار او فرو روند چه در شرائط سیاست
و آداب سلطنت بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت مرا دشمن بسیار است کار مرا با امینی
حواله کنند که غرض آلود نباشد شیر گفت که بعد از قضیهٔ شنزبه بخدا عهد کرده ام که در هیچ حکم از شاهراه
عدالت یکسو نروم اگر این خیانت از تو صادر شده به سزا خواهی رسید و اگر پاکدامنی خلاص
خواهی شد دمنه گفت من عدل ملک را دانسته ام و انصاف او دیده یقین که مرا از عدل عالم
آرای محروم نخواهد گذاشت شیر را اندکی دلیری او برین داشت که شاید بر وی تهمت کرده باشند
مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امیدواری که بشعبده و فریب خلاصی یابی دمنه گفت من عهد
خدمت او وفا کرده ام پادشاه میداند که هیچ گناهگار پیش او بسخن دلیری نتواند کرد اگر بر من ستمی روا
دارد نتیجهٔ او هم بر وی باز گردد هر که در کار شتاب کند بدو آن رسد که بدان زن رسید شیر پرسید چگونه
حکایت دمنه گفت که بازرگانی بود با مال بسیار و غلام فراوان و زنی داشت صاحب
حسن و در همسائگی او نقاشی بود میان او و زن بازرگان نظر بازی پدید آمده و راه
آمد و شد از غبار اغیار صافی شده بود روزی زن با او گفت تو بهر وقت که می آئی تا آگاه شدنم درنگی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

درمیان می افتد میخواهم که از صنعت نقاشی چیزی سازی که میانهٔ من و تو نشانه باشد جوان نقاش
گفت که من چادر دو رنگ سازم تو چون آن علامت ببینی زود بیرون خرامی ایشان با یکدیگر این
سخن داشتند و غلام آن نقاش از پس دیوار می شنید چون روز بر آمد و چادر تمام گشت روزی
نقاش بجائی رفته بود غلام آن چادر را به بهانه از دختر نقاش خواست و پوشیده بخانهٔ معشوق
در آمد زن از غایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان آشنا و بیگانه فرق نکرد غلام
درین لباس مراد خود حاصل کرد بعد از فراغ چادر را باز داد قضا را همان زمان نقاش
رسیده چادر بر کتف انداخته روی بجانب خانهٔ بازرگان نهاد زن پیش دوید و گفت ای
دوست خیر است که همین ساعت باز گشته آمده جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه
کرد و باز گشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب دل سوخت اگر زن در کار
خود شتاب نکردی به غلام آلوده نگشتی و از یار محروم نشدی و این داستان برای آن آوردم
تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب زدگی نباید کرد و خدمتگاران کارگذار را بمکری که دشمنان
اندیشند قصد نتوان کرد شیر را سخنان او جاگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید مادر شیر دید
که دمنه بسخن کار از پیش می برد اندیشه بر و غالب شده روی بشیر آورده گفت خاموشی نوعی بدان
میماند که سخن او درست و از دیگران دروغ پس بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر
بجهت تسلی او در حکم فرمود تا دمنه را بسته بزندان داشتند مادر شیر ازین خوش دل گشته بخلوت شیر
آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده بازیهای دمنه می شنیدم اکنون یافتم اگر ملک او را
مجال سخن نه دهد بهتر ست ورنه بیک سخن او خود را ازین ورطه بیرون کشد شیر گفت کار نزدیکان
ملوک حسد و کینه است روز و شب در کمین یکدیگر باشند شاید که حسد پیشه ها اتفاق نموده
میخواهند که او را از میان بردارند حسد آتشی ست که چون بر فروزد خشک همه بسوزد

چنانچه در قصهٔ آن سه حسد پیشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه

حکایت شیر گفت که سه کس با یکدیگر همراه شده رو براه آوردند بزرگتر از دو رفیق دیگر گفت
که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید یکی گفت در ان شهر که من بودم خویشان و دوستان
مرا دولتها و شادیها بود و نمیتوانستم دید و حسد بر من غالب می شد با خود گفتم
که دو سه روز ترک وطن گیرم شاید که این دید نها دیده نشود دیگری گفت مرا نیز همین درد
از وطن آواره ساخت سوم که از همه بزرگتر بود گفت که شما همدرد من اید من نیز ازین غصه رو
به صحرا نهاده ام بدینها دی یکدیگر سبب آشنائی و همراهی شد تماشای جهان بر آمدند روزی
میان راه بدرهٔ زر افتاده یافتند هر سه باتفاق گفتند بخش کنیم و هم ازینجا برگشته بوطنهای خود رویم
و بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را رگ حسد بجنبش در آمده راضی نبودند که آن دیگری را بهره رسد
نه همت آنکه از سر زر بگذرند و نه روی آنکه بر یکدیگر قسمت کنند یک شبانه روز در بیابان در نزاع
بودند و خواب و خور بر خود تلخ کرده روز دیگر پادشاه آنجا بشکار بر آمده بود ناگاه گذرش بسر وقت
ایشان افتاد از چگونگی حال پرسید صورت واقعه را از روی راستی بعرض رسانیدند پادشاه فرمود
که شما اندازهٔ حسد خود را بگوئید تا در خور آن زر به شما بخش کنم یکی گفت که حسد من بحدیست
که هرگز نخواهم که بکسی نکوئی کنم دیگری گفت که تو مرد نیک بوده حسد من بمرتبه ایست که نمی
توانم دید که کسی بکسی نیکی کند دیگری گفت که شما ازین کار بهره نداشتید من خیالم که هرگز نخواهم
که کسی بمن هم نیکی کند پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت که هم بسخن شما ازین زر
بشما نباید داد این داستان برای آنست که حسد بدانجا میکشد کسیکه بخود نیکی نخواهد بدیگران چه
مقام خواهد بود انچه در باب منه میگویند از روی حسد باشد باور شیر گفت پیروی کردن
زبان ندارد چون بیگاه شد رخصت گرفته بخانهٔ خود آمد چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای

نهاده بودند کلیله را سوز برادری بران داشت که بدیدن او در زندان رفت و بناله گفت ای
برادر ترا درین بلا و محنت چگونه خواهم دید دمنه نیز بگریه در آمد و گفت مرا این بند گران نیست وای
آنکه تو چگونه باید زیست کلیله گفت ای دمنه من از آغاز کار این همه میدیدم و در پند دادن
مبالغه کردم و تو التفات نکردی پایان کار همان شد که میگفتم حالا راه نجات خود از کدام سو
خیال کرده دمنه گفت چنان مینماید که کشتی بگرداب فنا خواهد افتاد اما چندانکه تکاپو را مجال
خواهد بود کوشش خواهم کرد اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که از رازهای من آنچه دانی بگوئی آن
زبان مرا امید خلاصی نماند بواسطه آنکه راستی تو بر همگنان روشن است کلیله گفت تو میدانی که آنچه
میدانم پوشیده نمیتوانم داشت صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی دمنه گفت در انچه گفتی
اندیشه نموده جواب گویم کلیله رنجور و غمگین بازگشت اما دران وقت که میان او و دمنه سخن میگذشت
ددی که همدران زندان گرفتار بود سخن ایشان شنیده یاد گرفت تا وقت حجت بکار آید روز دیگر
باز هنگامه پرسش گرم شد و مادر شیر قصهٔ دمنه تازه کرد و بزرگان درگاه جمع شدند و گفتند که ملک در باب
جستن کار دمنه اهتمام میفرماید هر یکی از شما را آنچه معلوم است باید گفت چون ایشان را در کار دمنه
یقینی نبود نخواستند که بگمان چیزی بگویند مبادا بسخن ایشان خونی ریخته شود چون دمنه حال چنین دید
دلش تازه و خرم شد اما چون غمگینان گفت ای بزرگان پایهٔ تخت بدانید که اگر گناهگار میبودم
خاموشی می ساختم سوگند میدهم که هر که از حال من چیزی داند براستی باز نماید و هر که بگمان
مرا در ورطهٔ هلاک اندازد با او آن رسد که بآن طبیب نادان رسید پرسیدند چگونه
حکایت گفت که در شهری مردی بی تجربه دعوی طبیبی میکرد و طبیبی دیگر که بتاثیر نفس مشهور بود کارش
بروی بستی نهاد و چشم او از دیدن باز ماند و آن نادان عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز
نهاده بود ماند کشانی طبیب از زبانها افتاد و ملک آن شهر را دختر حامله گشته در وقت

زائیدن رنجی سخت پدید آمد طبیب دانا را آگاهی داد تشخیص مرض کرد و گفت علاج آن بدرمنه
رومی میشود که آنرا مهرگان خوانند اندکی از آن دارو بگیرند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند
گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد جواب داد که من در شربتخانهٔ پادشاهی دیده بودم حالا
چشم من نمی بیند و در پیدا کردن عاجزم آن طبیب نادان قصه را شنید گفت این را من شنیده
باشم شناختن آن دارو کار نیست ملک وی را فرمود که به شربتخانه رود و داروئی که درکار
است برآورده شربتی سازد طبیب نادان به شربتخانه در آمد و بدان صفت که حکیم فرموده بود
حقه های بسیار دید و بی آنکه تمیز کند یکی را برداشت قضارا دران حقه زهر هلاهل بود بگشاد
و آن زهر را با دیگر داروها شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن
همان ملک را آتش در جان افتاد فرمود تا بقیه شربت ها آن طبیب نادان دادند تا آنهم
برجای سرد شد دمنه گفت این داستان بدان آوردم تا بدانند که هر کاری که از روی نادانی کنند
عاقبت ناپسندیده دارد چون دمنه چنین جواب داد همه مهر خاموشی بر زبان نهادند و صورت حال را
بر شیر عرض کردند دمنه را باز بزندان فرستادند روز دیگر دمنه را آوردند و خواص و عوام جمع
شدند یکی گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار
گرفته است سزاوار آنست که بر گناه خود اعتراف نمائی و به توبه از وبال خلاص جوئی
دمنه گفت هر که گواهی دهد در کاری که از و آگاهی نیست با و آن رسد که بدان بازدار رسید پرسیدند چگونه
حکایت گفت بازرگانی را زنی بود بکمال خوبی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بیباک
خدمت او میکرد و بازاو را نگاه میداشت روزی غلام را نظر بر زن افتاد خیال بد و خاطر
آورد و هر چند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن کرد سودمند نیفتاد بعد از نومیدی حوالت
کرد در حق او مکری اندیشید از صیادی دو طوطی خرید و بزبان بلخی یکی را آموخت که من

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

در بازار باکد بانو خفته دیدم و دیگری را بیاد داد که من باری هیچ نمیگویم و پیش صاحب خود پیشکش کرد طوطیان شیرین کلام همان دو سخن به طریق عادت تکرار میکردند روزی طائفه که آن زبان میدانستند مهمان شدند بازرگان مجلسے ساخته طوطیان را حاضر کرد ایشان همان دو سخن سرائیدن گرفتند مهمانان حیران شدند بازرگان صورت واقعه پرسید چندانکه مهمانان عذر خواستند قبول نکرد یکی از انکه دلیرتر بود گفت ای بازرگان انچه اینها میگویند نمی دریابی بازرگان گفت نمیدانم شما از معنی آن آگاه سازید ایشان مضمون آنرا معلوم او کردند تا بازرگان باضطراب برخاست و گفت ای عزیزان برین وقوف نداشتم غلام آواز داد که من بارها دیده ام گواهی میدهم بازرگان بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد که درین کار اندیشه کن شتاب مفرمای بازرگان فرمود تا زن را نزدیک آورد پس پرده بازداشتند صورت حال باز گفت که طوطیان از جنس آدمی نیستند که سخن ایشان با غراض آمیخته باشد انچه دیده اند میگویند و غلام خیر اندیش گواهی میدهد زن گفت که از مهمانان بپرس که غیر ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند و چون معلوم شود که غیر ازین بر زبان طوطیان چیزی نمیگذرد بدانکه این غلام بی شرم که مراد او از من حاصل نشده ایشان را این دو سخن آموخته و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا حلال و حیات من برمن حرام بازرگان زبانی دراز جستجو کرد از زبان طوطیان جز این دو سخن نشنیده ظاهر شد که زن بیگناه است بازرگان شرمنده شده فرمود که غلام بازدار را بیارند غلام بازی بر دست گرفته آمد بشوقی که تنشر یعنی خواهد یافت زن گفت تو دیدی که من کاری ناشایسته میکردم گفت آری همین که این حرف گفت بازی که بر دست داشت منقار در چشمش زد و برکند زن گفت اینست سزای چشمی که نادیده را دیده انگارد اینست ای داستان بدان تا بدانند که برتهمت دلیر گردن و نادیده را

دیده گواہی دادن موجب شرمندگی است چون سخن دمنه تمام شد نوشته نزد شیر فرستادند
شیر این سرگذشت را به مادر نمود و گفت ای مادر باز نمائی که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا
در کشتن او بہانه باشد مادر شیر گفت راز مردم گفتن از مروت نیست اما این مقدار بتوانم که
از وی کسی رخصت گفتن طلبم اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا داد مادر شیر بمنزل خود آمد و پلنگ
را طلبید گفت صلاح در آن است که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بگوئی پس پلنگ با مادر
شیر نزدیک شیر آمد و سرگذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع دوان
گواہی ادا کرد و آن ددی که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود کس فرستاد که منهم گواہی
میدہم شیر فرمود تا حاضر آمد و از وی پرسیدند که چرا ہمان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک
گواه حکم ثابت نشود و من بیفائده سخن گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را پسندید و بدین دو
گواه حکم سیاست بر دمنه واجب گشت فرمود تا او را بسته با حتیاط باز داشتند و طعمه
از وی گرفته به سختی عذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد

باب پنجم در فوائد یک دلی با دوستان

رای دابشلیم با بیدپای حکیم گفت که از داستان دوستان که دوستی ایشان بمکر و سخن حیلی
بدگویان بدشمنی انجامید روشن شد که در دوستی کردن و دوستان بهم رسانیدن فائده نیست
برہمن گفت ای ملک نزد خردمندان ہیچ نقدی گران مایه تر از دوستان مخلص
نیست بدانکه دانایان پیشین گفته اند که اگر پادشاہی را ہفت اقلیم بدست افتد و دو
یکجہتی بہم نرسد ذوق فرمانروائی ندارد و از جمله قصه ہای یاران یک دل قصهٔ
زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آہو ست رای پرسید چگونه

حکایت برہمن گفت که در مرغزاری زاغی بر بالای درخت زیر و بالا می نگریست ناگاه

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مردی دیدم دام بر گردن و توبره بر پشت و چوبی در دست گرفته بجانب درخت می آید زاغ در دل
شد که مگر قصد من دارد یا دیگری خود زیر برگی نهان شد و دیده بران گماشت که آن صیاد چه
خواهد کرد صیاد به پای درخت آمده دام مکر باز کشید و دانه چند بالای آن پوشید و در کمین نشست
زمانی نه گذشته بود که خیل کبوتران در رسید و سردار ایشان کبوتری بود که او را منطوقه
گفتندی زیرکی تمام داشت کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بے اختیار بسوی
دانه میل کردند منطوقه گفت که اندیشه کردن ضرور است شاید که زیر دانه دام باشد کبوتران را
از بسیاری گرسنگی حرص بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر همراهی میگذارد بیوفائی میشود و اگر
موافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلای می اندازد آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود
پسندید و مردن خود را اختیار کرد القصه همه کبوتران فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام
افتادن همان صیاد از کمین برآمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوترانرا که چشم بر صیاد
افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش نکردید الحال هر یکی
در خلاص خود میکوشد و دیگرے را در نظر نیاورد اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشند از برکت
دلسوزی کار بستهٔ شما کشاید همه یکدل و یکرو شده زوری کنید و بپرواز آئید شاید که دام برداشته
شود و پریدن صورت بندد آخر از دولت اتفاق دام از جای بر گرفته در پرواز آمدند و صیاد
از عقب میدوید زاغ با خود گفت که اینچنین واقعه پس بیری واقع میشود همان بهتر که برای تجربهٔ خود
تا آخر کار ایشان می شتافته باشم این اندیشید و از پے ایشان میرفت تا آبادانی رو نهادند
چون از چشم صیاد ایمن شدند از خلاصی خود به منطوقه سخن کردند آن خردمند بعد از اندیشهٔ
بسیار گفت درین نزدیکی موشی ست زیرک نام از دوستان من کار بستهٔ من ازو کشوده
شود پس به ویرانه که موش دران نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز منطوقه

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یار خود را بستهٔ بند بلا دید بی آرام شد پس
از سخنان تسلی بخش بریدن بندی که بدان منطوقه بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت ای
دوست مهربان نخست بندهای یاران بگشای پس بگشادن بند من گرای موش گفت
چگونه ترا که بهترین اینهائی گذاشته بدیگران پرداخته شود منطوقه گفت میترسم که از گشادن
من آغاز کنی و ملول شوی یاران در بند مانند اما من چون بسته باشم هر چند که ملال تو بکمال
رسیده باشد مرا در بند نخواهی گذاشت موش آفرین بر مردی منطوقه کرده بندهای یاران
برید و در آخر گردن منطوقه را از بند آزاد کرد کبوتران دلشاد رخصت گرفته بآشیانه خود ها
رفتند چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای کبوتران دید بدوستی او میل کرد و با خود
گفت چه کبوتران را افتاد از آن ایمن نتوان بود و از دوستی چنین گریز نباشد پس آهسته بدر سوراخ موش
آمد و آواز داد موش پرسید کیست گفت منم زاغ با تو کاری دارم موش زیرک گرم و سرد روزگار
چشیده برای روز بد چندین سوراخ نهانی که از آن بدر توان رفت راست کرده داشت چون
آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی و خواست که از راهی
دیگر بدر رود زاغ سرگذشت کبوتران را و وفاداری او به نسبت کبوتران باز نموده گفت
از آن بار که این حال دیده ام کمر بر دوستی تو بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی موش جواب
داد که آرزوی دوستی ها کردن کشتی بر خشکی راندن است و اسپ بر روی دریا تاختن زاغ گفت
به نیت درست خواهش نموده ام محروم مگذار که هر که بدرگاه کرم پیشه رود به بی بهری که باشد
قبول افتد موش گفت ای زاغ حیله بگذار که خوی شما را نیکو میدانم بهیچ صورت از تو در امان نشوم و
هر که با کسی دوستی کند که از و بیم و ترس باشد بدو آن رسد که به کبک رسید زاغ پرسید چگونه
حکایت زیرک گفت که کبکی در دامن کوه میخرامید ناگاه بازی را چشم بر وی افتاد

نیکوئی رفتار و خوبی رخسار او در دل باز جا گرفت و بخود اندیشید که حکما گفته اند هر که بی یار بو[د]
پیوسته بیمار بود همان بهتر که این خندان روی سبکروح را بدوستی گزیند کبک میل باز بخود دید
ترسیده مضطرب خود را بشگاف سنگی رسانید باز پیش آن شگاف آمد و گفت ای کبک پیشتر
ازین من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل من جا کرده است میخواهم که پس ازین
بمن دوست شوی کبک آواز داد که ای پهلوان کامگار دست ازین بیچاره باز دار خاک را
با آتش پاک چه نسبت اگر میان آب و آتش آشتی شود مرا در کارگاه تو امید زندگانی خواهد شد باز
گفت ای عزیز من پیر و ناتوان نشده ام که از بهر سانیدن طعمه عاجز شده باشم و بحیله ترا در
دام آورده‌ام غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود که مرا بر در تو نیاز آورده است اینکی
چشم بگشای و از مکر با دوستی بشناس ترا چندین فائده از دوستی من حاصل میشود یکی آنکه از آسیب
روزگار ایمن باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم پرندها شود در آئینه در میان ایشان
ترا آبروئی بهم رسد و اگر میل بجفت داری بخوبترین وجهی صورت می بندد کبک را اندک دل
بجا آمد و گفت تو امیر مرغانی و من از خراج گزاران تو و از مانند ما همواره سخنی سر بر میزند که
ملائم طبع بزرگان نباشد ازان می ترسم که روزگاری از لطف تو امیدوار باشم و ناگاه بخطائی دمار
از روزگار من برآید باز گفت چون ترا بدوستی گزیده باشم اگر بر عیب تو نظر افتد بپوشم و اصلاح
کنم تا آنکه سبب آزار تو کنم کبک هر چند عذرهای پسندیده نمود باز جوابهای دلپذیر
گفته کبک را از سوراخ بیرون آورده با یکدیگر پیمان بسته بآشیانهٔ خود آورد روزی چند
برین گذشت کبک بخاطر جمع سخن بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نگاه نداشته خنده و قهقهه زدی
تا آنکه باز را ضعفی پدید آمد که جهت شکار جنبش نتوانستی نمود و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان
در نظر آرد برای خوردن کبک بهانه میطلبید کبک این را دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ومیگفت هر که دانسته در بلا افتد سزای او همین باشد همواره بپاس خاطر باز جنبش نمیکرد که مبادا
خاطر بهانه طلب او باندک بی ادبی بخوردن من مشغول شود باز هر چند بهانه طلبید نیافت
شبی کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه گریزی کبک گفت ای
میر جهان حالا شب است اینچگونه صورت بندد باز گفت ای بی ادب مرا دروغگوی میسازی سزای
تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن همان زیرک گفت ای زاغ این داستان برای آن
آوردم که با کسی که ازو ایمن نتوان بود دوستی کردن از خردمندی نیست و هر که افسون و
افسانهٔ دشمن را بشنود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را از مار زاغ پرسید که چگونه
حکایت زیرک گفت که شتر سواری در بیابانی رسید که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند
و آتشپاره از دیگدان مانده بود تند بدستیاری باد تمام آن صحرا آتش گرفته و در میان آتش ماری
بزرگ مانده بود نه روی ماندن و نه راه گریختن داشت چون از دور شتر سوار را دید بزبان
نیازمندی گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار بستهٔ من کشائی آن شتر سوار زاری
او دیده با خود گفت اگرچه مار دشمن آدمیان است حالا درمانده و حیران است هیچ به ازین
نیست که دشمنی را ببیند تخم نیکی کنم پس توبره برداشت و بر سر نیزه بسته بجانب مار فرستاد مار
غنیمت دانسته در توبره در آمد پس شتر سوار سر توبره کشاده گفت بشکرانه آنکه ازین
بلا رستی گوشه گیر و از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن مگو تا من ترا و شتر ترا
زخم نزنم نروم شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت درین کار بآئین شما عمل کنم
که عادت آدمی چنین باشد که در برابر نیکی بدی کند و آنرا عقل و تدبیر نام نهد آنچه در بازار
شما خریده ام بشما می فروشم شتر سوار جواب داد ای مار این روش حاشا که در آدمیان
باشد اگر در پی جان من هستی با انجمن جمعی بزرگ به تهمت برما مبند مار گفت این است گفتارم

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

نہ تہمت گزار اگر باور نکنی بیا تا از ان گاؤمیش کہ میرود بپرسم کہ پاداش نیکی چہ باشد پس فتند و پرسیدند کہ پاداش نیکی چیست گاؤمیش گفت بمذہب آدمی بدیست من زمانی دراز بہ نزدیک ایشان بودمی و ہر سال بچہ نر ادمی و خانۂ پر از شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و دانہ بر من گرفتہ و تیمار مرا گذاشتہ درین صحرا بغربی سر دادند و خدا تعالی بر من در روزی کشاد دیروز صاحب من بہ تقریبی اینجا گذر کردہ بود درین فربہی دیدہ با خود گفت بہ قصابی باید فروخت حالا چشم در فروختن و کشتن من بستہ است یار گفت اینک شنیدی زود تر زخم را آمادہ شو شتر سوار گفت کہ سخن گاؤمیش کہ از صاحب خود رنجی کشیدہ است سود مند نیست مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسم پس باتفاق بپای درخت آمدند و پرسیدند کہ مکافات نیکی چہ باشد گفت بآئین آدمیان بدی نمی بینی کہ من در بیابان ستہ و خدمت آیندہ و روندہ را بیک پای ایستادہ و چون آدمی زادہ گرما زدہ و ماندہ از بیابان بیاید از سایۂ من بیاساید آنگاہ گوید فلان شاخ دستۂ تبر را لائق است و فلان شاخ برای بیل مناسب داز تنۂ این تختہ چوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت و اگر اللہ یا تبری داشتہ باشد بجز یکی از شاخ دستہ خوش آید ببرد باآنکہ از من جز راحت نیافتہ است اینہمہ محنت بمن میپسندد مار گفت اینک دو گواہ گذشت تن در دہ تا زخمی زنم مرد گفت در گواہ اول شبہ دارم اگر گواہ دیگر ہم بگذرانی تن بدین بلا در دہم اتفاقاً روباہی ایستادہ این سرگذشت میدید مار گفت ازین روباہ بپرس پیش ازانکہ شتر سوار ازو پرسید روباہ بانگ زد کہ ای مرد میدانی کہ پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چہ نیکی کردہ کہ چنین در ماندۂ جواب صورت حال باز نمود روباہ گفت دروغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید تو برہ کہ مرا بدان از آتش بیرون آوردہ بمن نشان دہ روباہ گفت چگونہ ماری بدین بزرگی در توبرہ گنجد

خروی نگنجد مار گفت اگر باور نکنی درین توبره درآئیم پس از سر توبره بگشاد و مار به فریب روباه در توبره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال دم زدن مده مرد سر توبره برلبست و بر زمین بزد تا مار کشته شد مقصود ازین داستان آنست که خردمند احتیاط از دست ندهد زاغ گفت که بهیچ روی از در تو باز نروم و آب و دانه نخورم و آرام نگیرم تا مرا بدوستی خود سرفراز نسازی زیرک نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بروی کشاده سخن دوستی با زاغ در میان آورد و گفت ای زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیار است اما خردمند بچهار قسم آورده اند اول دوستی که در مال مضائقه نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سوم آنکه اگر در راه دوستی ناموس بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود از دین و مذهب خود بگذرد و بریده دشمن او نباشد ای زاغ اگرچه در زمانه کسانند که از لیسے همت مال را از همه عزیزتر میدانند اما این سخن با تو نیست بلکه با خوش طبع بلند فطرت است زاغ چهار مرتبه دوستی را شنیده خوشحال شد و عهد استوار بست و دل زیرک را از اندیشه خلاص ساخت و با یکدیگر بسر میبردند چون روزی چند برین حال بگذشت موش گفت ای برادر اگر تو هم اینجا خانه کنی و اهل و عیال خود را بیاری از دوستی دور نه باشد که اینجا نیست دلکشا زاغ گفت در خوبی جا شک ندارم لیکن بسر راه افتاده شد گذریان اندیشه آسیبے باشد در فلان جا مرغزاری ست دلکش سنگ پشتی از دوستان من آنجا خانه دارد و طعمه دران نزدیکی بسیار بهم رسد و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود اگر به فرمائی باتفاق تو آنجا رویم و زندگانی باقی مانده باهم خوش گذرانیم موش گفت هیچ نعمت را برابر همراهی تو نمیدانم و بهر جا که میبری جدائی ندارم سخن برین قرار گرفت زاغ دم موش گرفته روی بآشیانه سنگ پشت نهاد و چون بانجا رسید آهسته از هوا بزمین نهاد و سنگ پشت را

آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنیده از آب برآمد زاغ قصهٔ خویش بیان کرد و گفتگوی خود
که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال دانسته شرایط
مهمانداری بجا آورد موش را منزل مناسب تعین نمود هر کدام با آشیانهٔ خود رفته بشادکامی
مشغول شدند چون ماندگی سفر انداختند و دران جای دلکشا آسوده شدند روزی زاغ
بدیدن زیرک آمده گفت اگر سر و برگ سخن داری سرگذشت خود با سنگ پشت باز گوی
تا سخن پردازی و خردمندی تو بسنگ پشت معلوم گردد و رابطهٔ دوستی و یکجهتی استوار شود
موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر وطن اصلی من با روت بوده است که شهر
است از هندوستان و من دران شهر بگوشه زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گرد من
فراهم آمده بودند یکی از خیر اندیشان هر صباح برای خوردن زاهد خوردنی آوردی زاهد پاره
ازان بچاشت بکار بردی و باقی را برای طعام شام ذخیره نهادی من منتظر آن میبودم
که وی از خانه بیرون رفتی ثانی الحال خود را در سفره افگندمی و به فراغ دل انچه بایستی
بخوردمی و دیگر بهر موشی قسمت کردمی زاهد هر چند برای دفع من حیلها انگیخت
سودمند نیامدی تا شبی مهمانی بخانهٔ زاهد آمد و پس از لوازم مهمانی زاهد پرسید از کجا می آئی
و روی بکدام جانب داری مهمان انچه در خاطر داشت جواب گفت و انچه زاهد
پرسید به تقریر دلپذیر یک یک را جواب پسندیده میگفت و من وقت را غنیمت دانسته باگروه
خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان سخن او دست بر
یکدیگر میزد و مهمان بسر رفت آن نرسیده آنرا از نشان بیحرمتی و بی ادبی فهمیده خشمناک گفت ای زاهد
در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و این روش ناپسندیده نه از
آئین درویشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا که مسخرگی از من ظاهر شود و این در زدن برای رمانیدن

موشان ست که درین کاشانه هجوم کرده اند هر چه از خوردنی بهم رسد در ربایند آن مهمان را
تسلی خاطر شد پرسید که همه موشان چیره اند یا بعضی از آنها بیشتر دلیر اند زاهد گفت یکی از
ایشان بسیار دلیر است و دربرابر من بی اندیشه می آید و خوردنی از دستر خوان می رباید مهمان گفت
دلیری از وی بی سببی نخواهد بود قصهٔ او همان حال دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که
آخر سببی هست که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر می فروشی زاهد گفت چگونه
حکایت گفت درین راه می آمدم شبانگاهی به فلان دیه بخانهٔ آشنائی فرود آمدم چون وقت
خواب شد برای من جای خواب فرش گسترد بران دراز شدم میزبان با زن خود در سخن
درآمد آنچه میگفتند می شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا چندی از بزرگان این دیه را
بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی بخانهٔ من آمده است زن گفت که در خانه آنقدر چیزی که بعیال تو
وفا کند نداری و با چنین دستگاهی اندیشهٔ مهمانی کنی اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که پس
از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ
وبال و هلاک او گشت چنانچه قصهٔ گرگ ازین مقال نشان میدهد زن پرسید چگونه
حکایت گفت که صیادی تیری بجانب آهوئی افگند و آنرا از پای در آورده برداشت
و بخانهٔ خود روان شد در میان راه خوکی دوچار شد صیاد تیر جگر دوز بر خوک زد خوک از قهر
زخم نیش خود را بر سینهٔ صیاد رسانید و هر دو بجای سرد شدند درین اثنا گرگی گرسنه بدانجا رسید
مردی و خوکی و آهوئی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد با خود گفت خردمندی آنست که
امروز نعمت بی پایان صرف نکنم بزه کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را در گوشه
نهاده روز بروز باندازهٔ حاجت بکار برم گرگ از بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آغاز
خوردن کرد و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه همان و گوشهٔ کمان

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بدل او رسیدن مهمان فی الحال جان داد فائدهٔ این داستان آنست که بر فراهم آوردن
مال حریص بودن و به فرمان امید دور بین ذخیره نهادن یسندیده نیست بیت آنچه داری بخور
امروز و غم و هر مخور ❊ چون به فردا بری روزی فردا برسد ❊ زن چون سخنان دانش نشان
از شوهر خود شنیده گفت خجسته باد بر تو مهمانی چون روز شد زن کنجد پوست بر کنده در آفتاب
نهاد و خود در کار دیگر مشغول شد سگی بیاید و دهان خود بران کنجد رسانید زن آن حالت
را دید نخواست که ازان خوردنی سازد آنرا برداشت و روی بیازار آورد و مرا نیز در
بازار کاری بود رفته بودم که بدکان کنجد فروشی در آمد آنرا با کنجد غیر پوست کنده برابر بفروخت
مردی فریاد بر آورد که ای زن مگر اینجا رازی است سربسته که کنجد سفید کرده را با کنجد با پوست
برابر بفروشی چون حکایت باخر رسید مهمان بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن موش
بے سببی نخواهد بود نقدی بخانه دارد که بپشت گرامی آن اینهمه دلیری و تیزی مینماید بیا تا سوراخ
زیر و زبر کرده بنگریم که انجام کار بکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آنساعت
در سوراخ دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانهٔ من هزار دینار بود که من بران
غلطیدمی و تماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامر مهمان خانهٔ مرا بشگافت و هر چه سرمایهٔ
شادمانی بود همه بر گرفت بردر سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان با یکدیگر قسمت
کردند زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم مرا باز در جنبش آورد با خود گفتم
که اگر ازان زر چیزی بدست آید سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی گردد درین اندیشه چندان صبر کردم
که بخفتند آنگاه آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کارد دیده خود را از خواب انداخته از من
با خبر بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم چوبی بر پای من زد که ازان رنجه شدم و پای کشان بسوراخ
رفته در پی درمان خود شدم چون در آرامش یافت بار دیگر طمع شوم مرا از خانهٔ خود بر آورد

این بار مہمان زاہد بر تارک من چوبی زد کہ بحیلہ بسیار خود را در سوراخ افگندم و بیہوش افتادم و از در درخمات مال فراموش شد آخر دانستم کہ سر ہمہ بلا طمع است بعد ازین واقعہ از خانہ زاہد بصحرا در آمدم و در گوشہ قناعت بسر میبردم تا بتقریب دوستی بکبوتر و باز زاغ آشنائی دست داد و بہمراہی زاغ باشیانہ تو آمدم اینست سرگذشت من سنگ پشت چون بشنید گفت کہ از تجربہ تو فائدہ ہا برگرفتم و روشن شد کہ خردمند را درین جہان باندکے خرسند باید بود و دست خواہش پیش ہر کس دراز نباید کرد و ہر کہ بگوشہ و توشہ قناعت نکند بدو آن رسد کہ بدان گربہ حریص رسیدہ موش گفت چگونہ

حکایت گفت کہ شخصے گربہ داشت و ہر روز مقدار گوشت کہ تسلی بخش گرسنگی او تواند بود برای وی آورد لیکن وی بآن قناعت نہ نمودہ خام طمعہا مینمود روزی بہ نزدیک کبوتر خانہ بگذشت از آواز کبوتران حرص گربہ در جنبش آمد خود را در ان برج افگند نگاہبانان از آمدن گربہ خبردار شدند آنچنان زدند کہ در حال جان داد و پوست از و بر کندہ در شاہراہ افگندند ناگاہ خداوند او را گذر بر آن افتاد و گربہ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم آز پرست اگر بدان گوشت پارہ قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند و این داستان برای آن آوردم کہ ای زیرک پس ازین باندک و بیش کہ رسد بسند کنی امروز تو دوست و برادر مائی و قرار داد خاطر چنان ست کہ اگر از جانب تو در دوستی نقصانی رود از جانب ما غیر مہر افزائی و محبت چیزے دیگر نخواہد بود زاغ چون حسن سلوک سنگ پشت دید دلش تازہ شد گفت ای برادر سخنوران راست گزار چنین مینمایند کہ در زمان پیشین بزرگی دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانہ وی آمد و حلقہ در زد آن بزرگ دانست کہ دوست او ست بسیار گریستہ بر زد و در اندیشہ دور و دراز افتاد کہ سبب آمدن دوست درین بیگاہ چہ تواند بود بعد از فکر بسیار

وشمشیر حمایل کرده وکنیزک را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد چون در باز کردند دوست
خود را مهربانی کرده پرسید که ای برادر در آمدن تو درین بیگاه سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه
واقع شده باشد وبجالی احتیاج روی نموده دوم آنکه دشمنی به قصد تو برخاسته باشد وترا در دفع
آن مددگاری باید سوم آنکه از تنهائی بتنگ آمده باشی وکسی خواهی که در گاه وبیگاه بکار تو
پرداز ومن همه را سرانجام نموده آمده ام اگر مال میباید اینک کیسهٔ زر واگر کمک میخواهی
اینک من با شمشیر آبدار واگر خدمتگاری طلبی اینک کنیزک دوست از وی عذر خواست
وگفت هزار آفرین بر دوستی تو که از من مال وجان وناموس دریغ نداشتی ای سنگ پشت
آنچه با موش گفتی باید که این را بسر بری وقرار دهی که اگر از موش رنجی رسد آزرده نشوی زاغ
درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید از کجا می‌آئی آهو گفت
امروز صیادی در کمین من بود بهر طرف که میرفتم قصد من مینمود گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت
گفت مترس که هرگز صیادی نزدیک تو درینجا نرسد اگر بصحبت ما ترا میل شود از سبزه که درینجا
ماسه بار بیاری تو قوت یابی چه خردمندان گفته اند که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد
واگر دشمن یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز از دفتر دانائی خود حرفی چند که دلپذیر آهو
باشد باز گفت وزاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهو از گفتار اینها میل صحبت ایشان نمود
وبجود قرار همراهی داد یاران نصیحتهای دوستانه گفتند که ازین چراگاه قدم بیرون منه آهو
قبول نموده دران مرغزار مقام گرفت وبا یکدیگر بسر بردندی داشته بود که آنجا جمع شدندی
روزی زاغ وموش وسنگ پشت بجای مذکور فراهم آمدند وانتظار آهو میکشیدند چون زمانی
گذشت که آهو نیامد اندوهناک گشتند آخر بران قرار یافت که زاغ پرواز نماید واز احوال
یار غائب خبری آورد اندک زمانی نگذشته بود که زاغ سراسیمه وپریشان آمده باز نمود

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

که آهو را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت موش را گفت که کار از من و زاغ گذشته است
و خلاصی او جز بیاری تو امید نتوان داشت بشتاب که وقت میگذرد موش برهنمونی
زاغ نزدیک آهو شد و ببریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری
یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو بدینجا دشوارتر از واقعهٔ من است اگر صیاد رسد
و موش بندها بریده باشد من بیک پا جان برم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ پنهان
شود اما ترا نه دست پریدن و نه پای گریختن این چه تکلف بود که کردی سنگ پشت
گفت ای یار نیامدن را چگونه روا داشتمی که زندگانی بی دوستان بچه کار آید درین سخن بودند
که صیاد از دور پدید آمد موش از بند بریدن فارغ شد و آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ
رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد رسیده دام آهو بریده یافت و چپ و راست
نگریستن گرفت که آیا این دام را که برید نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه
این متاع حقیر عوض آهوی جسته نمی تواند شد اما تهیدست بازگشتن ناموس صیادی را
زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع
شدند و روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و هر کدام
با هم جدائی سخنان درد آمیز میگفتند تا آنکه آهو رو بزاغ کرده گفت ای برادر گریه زاری
بکار نیاید سزاوار آنست که چارهٔ اندیشیم که بدان یار خود را خلاص کنیم موش گفت ای
آهو مرا حیله بخاطر رسیده است که تو از پیش صیاد در آئی و خود را سست و اندوهگین
نمائی که گویا بتو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت تو نشسته چنان فرانماید که قصد
چشم تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را بر زمین
زمین نهاده روی بر تو آورد و هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور برو

آنچنان که از تو نا امید شود نه آنچنان که بر تو دست یابد زبانی دراز او را بجود مشغول گ
شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیدن توانم یاران بر تدبیر او آفرین کرد
و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را به صیاد نمود صیاد خام طمع چون آهو را دید
لنگان لنگان میرود و زاغ قصد چشمش میکند گرفتن آهو بجود قرار داده توبره از پشت
نهاده در پی او شد موش در ساعت بند توبره بریده سنگ پشت را خلاص نمود پس
زمانی دراز که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمده مانده شده بر سر توبره آمد سنگ
رانیده و بندهای توبره بریده یافت اندیشه و فکر برو غالب آمد که آنچه من
اگر با کسی بگویم باور نکنند مگر در آنچه افسانها از جن و پری نشان میدادند را
بوده است این زمین پریان و آرامگاه دیوان ست اطمع جانوران درین صحرا
را نباید آورد پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسیخته برداشت در دی بگریز نهاد
که اگر به سلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر خیال صحرا پیرامون خاطر خود نگذ
و دیگر صیادان را نیز از آمد و شد آن دشت باز داشت چون صیاد برگذ
یاران جمع آمدند و شکر الٰهی بجا آورده خوشوقت با آرامگاه خود شتافتند
بجمعیتے روزگار با آسایش گذاشتند

باب ششم در ایمن نبودن از فریب دشمنان

رای دابشلیم بیدپای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل اکنون
که باز گوئی از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خوے برهمن
حکایت در ولایت اجین بکوهی بلند درختی بزرگ بود پر شاخ و برگ از هزار زاغ
آشیانه داشتند و آن زاغان را ملکی بود که فیروز نام داشت شبی پادشاه

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

او را شب آهنگ گفتندی با لشکری انبوه شبخون بر زاغان زده به فیروزی برگشت دیگر
روز ملک زاغان لشکر خود را فراهم آورده گفت شبخون بومان و دلیری این شومان دیدید و
زین دشوارتر آنست که چون راه خانهٔ ما و فیروزی خود دانسته اند باز دست برده
استوار نمایند در میان ایشان چهار زاغ بودند ملک زاغان اعتماد ایشان میکرد پرسید
که درین کار چه اندیشه باید کرد یکی گفت ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون
کسی برابری دشمنی نتواند کرد از خان و مان دل باید برداشت که بر جاے خود ماندن
خطری ست بزرگ خاصهٔ بعد از هزیمت ملک روی بدیگری آورد که تو درین کار چه اندیشیدهٔ
گفت بیک حملهٔ دشمن از جای رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد سزاوار
آنست که استعداد جنگ نمایم ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست او
گفت اگر بخراج گرفتن از ما خوشنود شوند قرار صلح دهیم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان امن
گردیم چون نوبت بهوشمند چهارم رسید او وزیری بود دانا و کارشناس نام داشت ملک
با او گفت که مرا بر خردمندی تو اعتماد تمام است بگوی تا چه کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان
گیرد زیرا که ایشان پر زورتر اند و دلیر و دانا کارشناس گفت اکنون با هستگی چاره باید جست
بیت ز شمشیری یکی تا صد توان کشت ٭ برائی لشکری را بشکنی پشت ٭ میخواهم که بعضی
سخنان در خلوت بعرض رسانم یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائدهٔ مشورت آنست که هر کس
از خردمندان سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن انتهاست
پس سبب آنکه سخن را بخلوتخانه حواله میکنی چیست گفت رازهای سلطنت چون کارهاے
عرفی و معامله های رسمی نیست که با هر کس توان گفت گرفتم که اهل مشورت همه
خیراندیش و دولتخواه اند از دوستان دوستان چگونه خاطر جمع گردد بر تقدیرے که

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

خاطر هم از ایشان جمع شود توجه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که گوش بر آواز باشد نیست تا هرچه بشنود بدشمن رساند بسیار بوده که ملک پادشاهی بل حیات و زندگانی با آشکارا کردن رازی داوند چنانکه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید چگونه

حکایت کارشناس گفت که حاکم کشمیر معشوقهٔ داشت پری پیکر از آنجا که بیوفائی پیشه زنان است با جوانی از ملازمان درگاه مهر و کاری آغاز نهاد جوان نیز شیفتهٔ حسن او شد پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمان روای کشمیر ازین حال آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که اینها در حقیقت دشمن من اند اضطراب نمودن از دور اندیشی دور است پس آن صورت را نادیده پنداشت و چارهٔ این کار میجست و میخواست که نهانی آن دو تن خیانت کردار را بسیاست رساند روز دیگر بر مسند سیاست نشسته پس زانکه از مهمات ملکی پرداخته شد با وزیر خلوتی کرده و حال شبانه در میان آورد کار فرمائی عقل میگفت که راز خود پوشیده دار و آنچه دلت خواهد مکن پند خرد گوش نکرده آنچه در دل داشت با وزیر در میان نهاد و وزیر بکشتن ایشان اشارت فرمود و قرار یافت که بهر یکی شربت زهر بنوشانند و بهیچ دیگری نداند این کار تمام کنند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوهگین دید سبب پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی اتفاقی و بیحرمتی دیده وزیر ملول شد و گفت غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ازین حال پرسید وزیر نکته از آن راز سر بمهر باز نمود و در نهان داشتن اهتمام کرد دختر بدان نوید خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد همان زمان کنیزکی که از پردهٔ سرای بعذرخواهی آمده بود چون حرف دلداری در میان نهاد

دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک موجبی مرا بحرمت ساخت ما زود باشد که بمنزل
خود رسد کنیزک خوشحال شد پرسید که این سخن از کجا میگوئی گو باشد که از جفای آزار داد
خلاصی یابم دختر گفت اگر راز مرا نهان داری حقیقت حال در میان آورم کنیزک
سوگند خورد و دختر آنچه در دل داشت در میان آورد کنیزک در زمان بازگشته خاتون را آگاهی
داد و خاتون جوان را طلبیده از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران بر سر بالین
حاکم کشمیر آمده کشتی زندگانی او بگرداب نیستی انداختند بسبب آنکه راز خود را آشکار کرد کارش
به هلاک کشیده فائدهٔ این داستان آنست که راز خود را با هیچکس نباید گفت امیر پرسید که
نهان داشتن راز بچه نوع باید کارشناس گفت که در پنهان داشتن چندان مبالغه نماید
که گویا خود محرم آن نیست ملک ازین سخن روی بخدمت سنه و کارشناس را طلبیده اول
پرسید که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در روزگار قدیم زاغی
حرفی گفته بود بومان را کینه او هنوز در دل هاست امیر پرسید که چگونه
حکایت گفت که گروهی از پرندگان فراهم آمده اتفاق نمودند برآنکه ما را پیشوائی
و امیری باید تا در روز درماندگی امداد نماید یکی نام برای پادشاهی همیبرد و دیگری
رد میساخت تا نوبت به بوم رسید جمعی اتفاق کردند برآنکه او را امیر گردانند و در قبول
این سخن در میان یکدیگر نزاعی شد تا آنکه قرار یافت برآنکه دیگری را که درین مشورت دخل
نباشد از وی پرسند هرچه گوید همه قبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که
درین مجلس نبود از وی پرسیم صورت حال گفتند و صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد که این
چه اندیشه نادرست است سودای محال است بوم شوم را با مکرمت و سمروی چه نسبت
باز بلند پرواز را چه افتاده و طاوس رعنا را چه شده همای سعادت سایه را چه پیش آمد

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وعقاب والا شکوه را چه بلا زده اگر تمامی این مرغان هلاک می شدند شائسته آن بود که
مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند و ننگ طاعت بوم را بر خود نمی پسندیدند که او
باوجود روی زشت و دانش کوتاه دارد و صفت تکبر نمیگذارد دگر فتم که اینها را چه توان ساخت
این را چه علاج که از نور نیر اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته زنهار از این اندیشه
نادرست درگذرید بد شمار در میان خود خیال امیری همین باید کرد که هر مهمی و حادثه که روی
نماید از روی خردمندی سرانجام نماید چنانچه آن خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخت و بتدبیر
درست بلای عظیم را از خود دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه

حکایت گفت که سالی در ولایت فیلان در جزائر زیر باد باران نبارید فیلان از رنج
تشنگی بیتاب شده پیش ملک خود بنالیدند ملک حکم کرد تا کار آگهان از برای آب بهر جانبی
شتافتند ناگهان بسر چشمه رسیدند که آنرا چشمه ماه میگفتند جائی ژرف بود آبی بی نهایت
داشت برهنمونی اینها ملک فیلان با جماعه حشم و لشکریان بآب خوردن سوی چشمه رفت
و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند خانه کرده بودند از آمد و شد پیلان زحمتی با ایشان
رسیدن گرفت و پایمال فیلان شدن گرفتند روزی همه خرگوشان باتفاق پیش
ملک خود رفتند و گفتند تخت نشینی از بهر دادن است نه از برای شاد زیستن
ای ملک مراد باید و انصاف ما از پیلان بستان ملک گفت که این آسان کاری
نیست که هر سری دران آغاز کنند باید که هر که در میان شما دانستی دارد حاضر شود تا مشورتی
کرده شود در میان خرگوشان تیز هوشی بود بهروز نام چون دید که کار بانجا رسید پیش آمد و
گفت مرا بایلچی گری نزدیک فیلان فرستند ملک فرمود میبارکی باید رفت و خود میدانی
ایلچی پادشاه زبان او باشد پس بهروز از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد

تا آنکه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی را نورانی ساخت روی بجزیرهٔ فیلان آورد و اندیشه
کرد که در نزدیکی آن ستمگاران مرا بیم جان است با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد
بجهت آنکه غرور در سر دارند پروای مسکینان ننمایند بهتر آن مینماید که بر بلندی بر آیم و پیغامی
که دارم از دور بگزارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت و اگر کارگر نیاید باری جان
بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد که من فرستادهٔ ماه ام چون
ملک فیلان آگاه شد از وی سخن پرسید بهروز جواب داد که ایلچی هر چه گوید برو گرفت
نیست ای ملک پیلان تو میدانی که ماه میر بازار شب است و نائب شهریار روز اگر کسی
خلاف او اندیشید و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بپای خود زده باشد و در هلاکی خود بدست خود
کوشیده ملک از این جا در آمد و پرسید که مضمون پیغام چیست بهروز گفت ماه فرموده است هر که
بر توانائی و زبردستی خود مغرور شود و زیردستان را بجور و ستم از پای در آرد خود را در گرداب
هلاک افگند و تو با این غرور که از دیگر بهائم بزرگ هیکلی قصد چشمهٔ من کرده و لشکر خود را باین
موضع آورده و تیرگی تمام بآن آب سانیده آیا تو ندانسته که هر که اینجا آید جان بسلامت نبرد
من مهربانی در حق تو خیال کرده به پیغامی آگاه ساخته ام اگر سر خود گیری بهتر و گرنه خود بیایم زارت
بکشم و اگر درین پیغام شکی داری همین ساعت بیا که من در چشمهٔ خود حاضرم ملک فیلان را
ازین سخن عجب آمد بسوی چشمه رفت عکس ماه در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری
آب بردار و روی شسته سجده بجا آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد فیل
خرطوم دراز کرد چون بآب رسید جنبشی در آب پدید آمد فیل را چنان نموده که ماه میجنبد آواز
داد که ای ایلچی چون خرطوم در آب کردم ماه از جا رفت بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد
ملک فیلان قبول کرد که دیگر بار آنجا نیاید و فیلان را بجوالی آن چشمه نیارد بهروز ازین مژده بشاش

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

خرگوشان برد و از بلای سیاه ایمن ساخت این داستان برای آن آوردم که در میان
شما زیرکی باید تا کاری تواند ساخت اگر درین وقت زیرکی در مشاورت شما بودی کی گذاشتی
که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی پس پادشاه باید که وفادار بود و اگر نه برعایای
بیچاره آن رسد که از آن گربه و کبک و تیهو رسید مرغان پرسیدند چگونه حکایت زاغ گفت
من در دامن کوهی بر درخت آشیان داشتم و در همسائگی من کبکی وطن داشت و مرا
بدیدار او خرمی حاصل بود ناگاه غائب شد و بر آن زمانی دراز گذشت چنانکه گمان بردم
که او هلاک شد که بعد از آن تیهوی آمد و در آشیانهٔ او قرار گرفت چون یکچندی بر آن
حال بگذشت کبک باز آمد دیگری را دید گفت جای من خالی کن تیهو گفت حالا خانه
در تصرف من است اگر حقی داری ثابت کن کار بستیزه انجامید چندانکه من اسباب صلح
انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند کبک گفت درین نزدیکی گربه
ایست پرهیزگار خداترس آزار جانداری از وی هرگز نمی آید نزد یک او باید رفت تا کار
باخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من در پی ایشان روان گشته خواستم که احوال
نظاره کنم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد چون سالوسان سر بسجده نهاده ماند کبک و تیهو
از کردار او متعجب شده در توقف ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت کبک و تیهو دعوی بعرض
رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری در من اثر کرده است و چشم و گوش و دیگر جوارح
ضعیف تمام پیدا شده نزدیک تر آئید تا سخن هر دو آگاه شده حکم توانم کرد فارغ البال
پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا داد این
داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که بر بیوفایان اعتماد نشاید کار بوم شوم همواره از ذوق
و نفاق است و بر عیبهای او همه عالم را اتفاق مرغان از شنیدن این سخن یکبار

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ازان کار باز آمده عزیمت در برداشتن بوم فسخ کردند بوم آن خاکسار زاغ را گفت اے
سیاه هر و بشیرم مرا بر سر کینه آوردی بعد ازین در میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین
گذشت و شاخ او با آسمان رسید زاغ از گفته خود پشیمان شد با خود میگفت عجب کاری
نا دانسته پیش گرفتم و برای خود دشمنان ستیزه خوی بر انگیختم مرا با نصیحت مرغان چه کار
بود زبان را به شکل تیغ آفریده اند بی ضرورتی از نیام کام بر آوردن گاوی خود بزدن
است و سر خود باختن این بود باعث دشمنی میان ما و بوم ملک گفت ای کارشناس اکنون
اندیشه کار لشکر باین ما که سوخته نائره ستم بومان شده اند چگونه خیال کرده کارشناس گفت
آنچه وزیران روشن رای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و قبول کردن باج و خراج گفتند
هیچ کدام پسندیده نیست کارها که راست براست ساخته نشود بمکر و فریب پیش باید برد
چنانچه بعضے دزدان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید چگونه
حکایت گفت که زاهدی گوسفندی فربه خریده رسنی در گردن او لبسته بجانب صومعه خود
میکشید در راه طائفه دزدان گوسفند را دیده چشم طمع بر گشادند هر چند در باب گرفتن آن
سعی نمودند صورت نه بست آخر رای همه بر حیله قرار یافت پس یک کس از پیش او
آمد و گفت ای پیر این سگ از کجا می آری دیگری بر و بگذشت و گفت این سگ کجا
میبری و سوم گفت ای پیر مگر میل شکار داری که سگ بدست گرفته دیگرے از عقب آمده
پرسید که این سگ را بچندین خریده یکی میگفت که این سگ شبان ست یکی طعنه میزد که
این مرد در لباس پرهیزگاران ست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگر
میگفت که زاهد این سگ برای خدا پرورش خواهد کرد از بسیاری سخن شکی در دل زاهد پدید آمد
گفت که فروشنده این جانوران جادوگری بوده که بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده سحام

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

دست از گوسفند باز داشت و بجانب فروشنده روان شد دزدان گوسفند را گرفته بخانه
بردند و بکارد گلوی او را به بریدند از فریب ایشان گوسفند از دست رفت و هم زر این
داستان برای آن آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت ملک زاغان گفت بیار
تا چه داری تا بدان عمل کنیم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار خواهم کرد هلاک
یک کس که موجب جمعی کثیر باشد عین صلاح است مصلحت آن می بینم که ملک در مجلس عام
بر من خشم کند و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده و زیر همین درخت
که آشیانهٔ ماست بیفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جا مقام فرموده منتظر آمدن
من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته بیایم پس ملک از خلوت خشم آلوده
بیرون آمد تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه و وزیر چه جلوه دهد چون ملک را خشمگین
یافتند سرها در پیش افگنده اندیشه ناک شدند ملک فرمود تا کارشناس را پر و بال برکنند و سر و
بالش خونین ساخته در زیر انداختند و خود به لشکر و حشم بموضعی که قرار یافته بود روان شدند تا
هنگام شام ملک بومان در این اندیشه که چون زاغان را شکسته بال ساخته ام اگر امشب دیگر شبخون ما
بر ایشان میسر شود کار تمام میشود بر شبخون قرار داده بوطن گاه زاغان روان شد چون لشکر بومان
رسید نه از زاغان اثری بود نه خبری کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم ناله میکرد بومی
آواز نالهٔ او شنید بملک باز گفت ملک با محرمی چند که مقربان درگاه او بودند بر سر او آمده
پرسید که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت خود
عرض نمود ملک بومان پرسید که وزیر با تدبیر تو بودی بچه گناه خراب شدی کارشناس گفت
صاحب نمود در حق من بدگمان شد و حاسدان وقت یافتند به تهمت باین حال رسانیدند
ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک ما بعد از شبخون شما وزیران را طلبیده چاره کار

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

پرسید نوبت بمن رسید گفتم یاران با لشکر بوم طاقت برابری نیست و به بخت بلندان در افتادن آتش با
خود بر افتادن است صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلاح زنیم ملک ما متغیر شد و گفت
اینچه سخن است که میگوئی مرا از جنگ بومان میترسانی من بار دیگر زبان بخیر خواهی گشادم و گفتم
ای ملک از شما هر ره صلاح باز نگردد دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کرد نمی بینی که گیاه
ضعیف بواسطهٔ ملایمت از باد تند بسلامت بجهد و درختان بسیار شاخ بواسطهٔ سختی روی
از بیخ برکنده شوند زاغان از نصیحت من در خشم شده تهمت کردند که تو بطرف بوم میل داری ملک
قول دشمنان از من رو گردانید و باین حال که می بینی گرفتار ساخت ملک پرسید هیچ فهمیدی
که ایشان چه میگفتند و بچه قرار داد و رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان چنان دیده ام
که اندیشهٔ جنگ بخاطر دارند و کارسازی شر و مینمایند ملک بومان بیکی از وزرا پرسید که کار زاغ
چگونه می بینی گفت قتل او را غنیمت باید شمرد که درین اخگر نیم افسرده آتشی می بینم که فرو نشاندن
شعلهٔ آن از محالات است کارشناس بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل
دردمند است و ریش + تو نیز هم نمک بر جراحت مریش + این سخن در ملک بومان
اثری کرد و روی از و باز گردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن را شکسته و بیچاره بینند احسان نمایند بزنهار آمده را امان
باید داد و از پا افتاده را دست باید گرفت و بسا کار که مردم را بر دشمن مهربان گرداند
چنانچه ترس دزد آن زن بازرگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه
حکایت بازرگانی بود توانگر اما زشت روی و بدخوی و با این همه پیر گران جان و بخیل
و نامهربان و زنی داشت نیکو سیرت و صورت شوهر با هزار دل وصال او را جویان و او
بصد هزار منزل دوری میجست شبی دزدی بخانه او رفت بازرگان بخواب بود و زن بیدار

از آمدن وزد و توقف یافت تیر سید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب بر آمد و آلت
بیدار در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید ع کین به بیداریست یارب یا بخواب
حیران شد که این همه دلبستگی و الفت ناگهانی را سبب چه باشد چون نیک نگریست دزد را
دید گفت ای شیر مرد خجسته قدم آنچه خواهی از مال من بردار و برو که ببرکت قدم تو این خفا کیش
بیوفا بر من مهربان شد فائده این داستان آنست که بعضے صورتها باشد که بدیدن آن
بر دشمن جز بخشایش سزاوار نباشد حال این زاغ از آنست ملک وزیر سوم را پرسید که رای
تو درین قضیه چه حکم میکند گفت بهتر آنست که ملک لباس زندگانی ازو بر نکشد خلعت امان
داده تربیت او فرماید تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق اخلاص پیش گیرد و خردمندان
دران کوشیده اند که گروهی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان اندازند
بهر حیلهٔ که توانند دو گروه سازند که تخالف سخن دشمنان موجب فراغ خاطر دوستان باشد
چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که چگونه حکایت گفت
که پارسائی پاک سیرت صبح و شام بعبادت میگذرانید یکے از مریدان صادق گاو دوشی
جوان و فربه و شیر دار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد دزدی از آن آگاه شده روے
بعبادت خانه پارسا نهاد و با دیوے دوچار شد و ازو پرسید که تو کیستی و کجا میروی او جواب داد
که دیوی ام پیش فلان پارسا میروم که دکان ما شکسته و بازار خود گرم کرده است میخواهم
که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم اکنون باز گوی که تو کیستی دزد گفت من عیار پیشه ام شب و روز
درین اندیشه که مال کسی ببرم حالا میروم که همان پارسا گاو دوشی فربه دارد آنرا از دیده نگار
ببرم پس با یکدیگر شبانگاه بخانه زاهد رسیدند پارسا و گاو پیش قدرے چشم گرم کرده بود
دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید فریاد بر کشد و مردم آگاه شوند

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

و گاو پیش از دست رود و دیو نیز در فکر افتاده که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند تواند بود
که پارسا از آواز دزد بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت که مهلتے ده تا
پارسا را بکشم انگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کنی که گاو را ببرم آنگاه تو او را بکش این
خلاف در میان ایشان بجنگ کشید دزد آواز داد که انجا دیواست میخواهد که ترا بکشد
دیو نیز فریاد بر داشت که انجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد پارسا بیدار شد و خروش و رگرفت
همسائگان در آمدند آن هر دو بگریختند نفس و مال پارسا بسبب خلاف دشمنان بسلامت
ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف * چرا تیغ باید کشید از غلاف * چون وزیر سوم سخن
باخر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت من می بینم که این زاغ شما را با فسون فریفته کرده است
و حال شما یان به درود گر میماند که به گفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید چگونه
حکایت گفت که بشهر سرندیپ درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در غایت
حسن و جوانی در همسائگی ایشان رعنا جوانی بود زن را برو نظر افتاد و کار میان ایشان
از نامه و پیغام به باده و جام رسید جمعی از همسایها بران حال آگاه شده درودگر را خبر کردند
بیچاره با آنکه چندان غیرتے نداشت خواست که یقینے حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن
را گفت که توشه بساز که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود
ندانم که درد جدائی ترا چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف قطرهٔ چند از دیده ریخته
و بزودی توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه در آمد
قضارا آن وقتی بود که عاشق و معشوق خود بر آمده بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه
میل نمودند آهسته آهسته خود را بجائی رسانید تا لوازم خلوت را به بیند ناگاه چشم زن بر پای
او افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آموخت که باواز بلند

از من بپرس که مرا دوست تر داری یا شوہر را جوان آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت
او گفت که فائدہ این پرسش چیست ازین سخن بگذر جوان زاری میکرد و بهان
پرسید آخر زن گفت راست میگویم که زنان از ہر جنس و دستان گیرند و چون حاجت نفس
روا شود حکم بیگانہا دارند اما شوہر چون روح و بر دو نور در بصر است از عمر جوانی و عیش و کام
زنی مباد اکه شوہر را ہزار بار از جان عزیز تر ندارد چون درود گر شنید مهری در دل او بشینه
پدید آمد و بخود گفت با این ہمه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند برو گرفت
نتوان کرد مصرع کسی کجاست که او دامنی نیالوده است + باری عیش او تیره نسازم و آبرو
او پیش مرد بیگانه نریزم که این کار نادانسته میکند نه بقصد پس درود گر ہمانجا خاموش نشست
و زن مرد تا وقتیکه ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت و مرد بیگانه باز گشت
و زن خود را بخواب انداخت درود گر باہستگی بر سر زن آمد و آستین لطف بر چہرہ او رسانید
نرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن پُر فریب دیده بر کشود و شوہر را ببالین خود دید بر جست
و پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش داشتی
چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگاہداشته او را نرنجانیدم و من چون
دلبستگی ترا بخود میدانم اگر چنین پریشان کاری از تو سر زد ہر آئینه از سہو و غفلت خواہد بود
زن ہم سخنان فریب آمیز در میان آورد و دست مهر در گردن شوی در آورد ہر دو بخوشی گذرانید
این داستان بدان آوردم که شما ہمچو درود گر که بسخن زن فریب خورد از سخن این زاغ
مکار فریب نخورید و شعبدہ او که بوی خون از دمی آید از راہ نبرد ہر دشمن که بسبب دوری
راه قصد او نتواند کرد اول خود را نزدیک گرداند و با تفاق دیدار خویش را محرم و چون از
کارہا آگاہ شد فرصتی طلبد و کینه خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار چنین ستمی که

بمن رسیده بحیله چه مناسبت دارد همه کس میدانند که این محنت جز پاداش مخالفت من با
زاغان نبوده است وزیر گفت که دیده و دانسته باین حال خود را در داده بسیار کس بوده
که جهت هلاک دشمن خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزنه خود را بکشتن
داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه

حکایت گفت که جمعی از بوزنها در جزیرهٔ وطن داشتند که میوه های تر و خشک و بسیار
بود یک روز خرسی برایشان گذشت و با خود گفت که روا باشد که من بعد هزار محنت
یا بیخ گیاهی بدست آرم و این بوزنها درین گوشه میوه های تازه بخورند پس قصد
کرد که در میان بوزنها در آید جمعیت ایشان را برهم زند بوزنها فریاد برکشیدند هزار بوزنه
هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده ساختند خرس خام طمع بزحمت تمام از میان بوزنها جسته
و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش برآورد همجنسان او گرد آمدند واقعهٔ حال پرسیدند
خرس دردمند واقعهٔ خود را باز راند گفتند زهی بی ناموسی که خرس قوی هیکل را بوزنه
ضعیف پیکر این حال کند صلاح آنست که همداستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روزگار
زندگانی ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوه فرود آمدند و روی بجزیرهٔ بوزنها
نهادند قضا را ملک بوزنها با جمعی از اعیان دولت به تقریب شکار آن شب در صحرا مانده بود
بوزنهای دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرمیده که خرسان یکبار بر بوزنها ریختند
تا بوزنها را خبر شود بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح بجان از آن ورطه خود را
بکنار بردند خرسان چون بیشهٔ پر نعمت را از دشمن خالی دیدند طرح اقامت انداختند و آن
خرس ستمدیده را بر خود امیر ساختند و هر نعمتی که بوزنها در چندین سال ذخیره نهاده بودند بتصرف
خود در آوردند روز دیگر ملک بوزنها ازین حال غافل سوی جزیره نهاد در میان راه گروهی هزیمت رسیده دید

آغاز دادخواهی کردند ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت بدندان گزیدن گرفت
درمیان ایشان یکی بود میمون نام بعقل وفراست آراسته چون ملک را حیران وسرگردان دید زبان
نصیحت برگشود که بی صبری در بلاها نه شایستهٔ دانشوران ست چارهٔ درین کار آنست
که صبر باید کرد وتدبیر درست علاج واقعه باید نمود ملک بوزنه پرسید که چارهٔ این کار چگونه
توانکرد میمون خلوتی طلبید وگفت میخواهم که جان خود باخته کینهٔ دوستان گرامی که از
جان گرامی تر اند بکشم ملک بر فوت من دریغ نخورد وازوفاداری یاد آورد ملک گفت
این کار چگونه سر کنی میمون گفت که تدبیری اندیشیده ام که ایشانرا در بیابان مردآزمای با آتش
سموم بسوزم صلاح آنست که بفرمای تا گوشهای مرا بدندان بر کنند ودست وپای من درهم
شکننده شبی بکنار گوشه که آرامگاه من بود بیفگنند وملک با جمیع ملازمان در اطراف این صحرا
پراگنده شود تا دو روز به بگذرد صباح سوم روز بیایند ودر منزلهای خود بفراغت نشینند که از
دشمنان اثری نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشهای وی را بر کندند ودست وپایش درهم شکسته
یکبار بکنار بیشه افگندند میمون همه شب ناله میکرد ملک خرسان بسیر بیرون آمده بود ناله وزاری او شنید
وبناله آواز رفت میمون را بدان حال دید با وجود سخت دلی بر وی رحم کرد وپرسید میمون بفراست
دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا وثنا کرد وگفت که من وزیر پادشاه بوزنگانم
وباتفاق بشکار رفته شب چون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر خبر تقدم ملک یافتم ملک
بوزنها بواسطهٔ اعتمادیکه بر تدبیر من داشت التماس چارهٔ این کار نمود ومن از راه
نیکوخواهی گفتم صلاح آنست که کمر ملازمت ملک بربندیم ودر سایهٔ دولت او بگوشهٔ توجه بستانیم
ملک از سخن من برآشفت چون دوم بار نصیحت کردم بفرمود تا بمن اینهمه خواری کردند ودانست
که از هواداران پادشاه خرسان ست حکم کرد که درمیان جزیره آتش بیفگنند تا بینیم که شما حمایت او چگونه

خواهند نمود این بگفت و چنان بدرد گریست که ملک خرسان را نیز قطره های اشک بر زمین افتاد
ملک گفت حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابانی ست که آنرا مرد آزمای میگویند آنجا از هر طرف
لشکری جمع میکنند زود باشد که با سپاه خونخوار شبخون آرند ملک خرسان از جای درآمد گفت
ای میمون مصلحت چیست میمون گفت اگر مرا پای بودی جمعی را بخبر بر ایشان میبردم چه کنم که
رفتن بدین دست و پای میسر نیست ملک گفت من ترا بحیله توانم بردن پس آنگاه آواز داد خیل
سپاه حاضر شدند گفت آماده باشید که امشب بر دشمن میروم همه سامان کردند و میمون را بر پشت
خرسی بسته روی براه آوردند تا ببیابان مرد آزمای رسیدند میمون گفت زود بشتابید که پیش از
دمیدن صبح روزگار بر ایشان سیاه کنم خرسان بشوق تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای
خود بمیدان اجل درآمدند روز روشن شد و از بوزنگان اثری پیدا نگشت میمون همچنان برفتن
شتاب میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت تا بوقتیکه هوا گرم شد و ریگ
تفسیدن گرفت و سموم وزنده وزیدن ملک روی به میمون کرد که این چه بیابان است
که از هیبت آن لبها در تاب و جگرها بی آب میشود میمون گفت ای ستمگار دل آزار این بیابان اجل
است دلخوش دار که همین سموم شما را خاکستر سازد درین سخن بودند که تف سموم سپاه ملک
خرسان را با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود بگداخت و یکی زنده بیرون نیامد روز سوم که [illegible]
چون ملک بوزنها با لشکر خود بجزیره آمد مملکت را از غبار اغیار پاک دید این داستان بدان
آوردم تا ملک معلوم کند که کینه وران بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته اند ملک بوزنها گفت
آنچه بهتری ست که دردمندی را که بهواداری ما چندین آزار رسیده باشد باز نیز در آزار او
بکوشیم پس بفرمود تا آن زاغ را بعزت برداشتند وزیر گفت ای ملک چون به سخن التفات
نکردی باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از فریب او ایمن نباید بود

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ملک از این نصیحت اعراض نمود زاغ در خدمت او بعزت تمام میزیست روزی در مجلس عام
گفت ملک زاغان مرا بموجب آن زاری رسانیده است تا کینهٔ خویش از و نخواهم قرار نگیرم
تا من در صورت زاغان ام بدین امر نتوانم رسید و از اهل روزگار شنیده ام چون مظلومی را آتش
بسوزد هر دعائی که در آن حالت کند مستجاب گردد اگر رای ملک پسند کند فرماید که مرا بسوزند
و در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از پروردگار خود بخواهم که مرا بومی گرداند که بدین وسیله
بر آن ستمگران دست یابم و درین مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس اهتمام داشت حاضر
بود ملک از وی پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که شعبده باز است فریب انگیخته
اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریا ها بشویند گوهر او همچنان ناپاک بماند چون آن
موش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل کرد ملک پرسید که چگونه
حکایت گفت که بزرگی بود که هر چه از درگاه خداوندی خواستی درجهٔ قبول یافتی بر لب
جویبار نشسته بود زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش آن بزرگوار افتاد
بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقهٔ خود پیچیده بخانه برد دعا کرد تا خدای تعالی
او را دختری گرداند خوب روی بیکی از مریدان سپرد که چون فرزندان گرامی دار مرید حکم پیر را
پاس داشت و در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بسر حد بلوغ رسید. بزرگوار گفت
ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا بجوهر دیگر در یک رشته کشم من این کار را
برضامندی تو گذاشتم از آدمیان و غیر آن از هر آفریده که دل تو خواهد با وی پیوند کنم دختر گفت
شوهر خواهم توانا و بلند و بزرگ منش فرمود بدین صفت که تو گفتی ماه است چون شب [illegible]
حکایت دختر بماه در میان آورد ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان میدهم و آن ابر است
که نور مرا میپوشاند این سخن با ابر گفتند ابر گفت مرا از روی توانائی اختیار میکنی و باد از من تواناتر است

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مرا بهر جانب که میخواهد میکشید باز این حرف پیش باد بردند باد گفت مرا چه قوت تواند بود قوت
تمام در عالم کوه است که پای در دامن وقار کشیده است پیش کوه رفتند و حال را تقریر کردند
کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اطراف من می شگافد و من درین کار
بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش برو غالب است و لبشوهری مرا می شاید او را
بر موش عرض کردند موش بواسطهٔ همجنسی میل در دل خود یافت جواب داد که من نیز آرزومند
دلارامی هستم که مونس روزگار من باشد اما جفت میباید که از جنس من باشد دختر گفت
این سهل است بزرگوار دعا کند تا موش شوم بزرگوار دست دعا برداشت و از خداوند
تعالی درخواست تا او را موش گرداند ببرکت دعای او همچنان شد و دختر باصل خود باز
گشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشهٔ خود آمد فائده این داستان آنست که
آنچه در اصل سرشت باشد همان ظاهر شود ملک بومان چنانکه قاعدهٔ دولت گرشتها باشد
نصیحت وزیر دانا نشنید زاغ هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب فسانهٔ بی نظیر می آورد
تا محرم خاص شده ناگاه فرصتی نگاهداشته پیش زاغان رفت فیروز شگفته خاطر شده پرسید
که ای کارشناس چه ساختی گفت در فلان کوه غاری است روزها بومان دران غار
جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم خشک بسیار است ملک فرماید تا زاغان قدری
ازان برداشته بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیکیست قدری
آتش بیارم و بر هیزم افگنم و ملک فرماید تا زاغان پرها را در جنبش آرند تا آتش افروخته
گردد و هر بوم که ازان بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود گیر شود و بمیرد ملک را
این تدبیر خوش آمد و باین ترتیب بومان را سوختند و زاغان را فتح مکرر دست داد روزی
بر زبان ملک گذشت که ای کارشناس در صحبت بومان مدت دراز چگونه

صبر کردی کارشناس گفت مرد اگر صلاح کار و ران بیند که بخدمت فروتری از خود باید بسر برد
همان رای پیش گیرد تا به مقصود رسد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که خدمت غوکے
اختیار کند ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود و بواسطهٔ ناتوانی با خود گفت که حالا
بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر خواری که ازین رهگذر رسد بآن باید ساخت پس بکنار
چشمه رفت که دران غوکان بسیار بودند و ملکی در کار داشتند مار خود را اندوهناک بر خاک
راه انداخت غوکی بسر وقت او رسید پرسید که ترا بغایت غمگین می بینم سبب چیست جواب
داد که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است و امروز واقعه پیش آمده که صید کردن
ایشان بر من حرام است اگر به قصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک رفت
و ملک خود را خبر کرد پادشاه غوکان متعجب شده نزدیک مار آمده پرسید که بچه سبب این
حادثه بر تو رسید مار گفت که قصد غوکی کردم او از ترس من گریخته خود را در خانه پارسائے
افگند از عقب وی بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته انگشت بزرگ
پای او بمن رسید پنداشتم غوک است از حرص دندانی برو فرو بردم او بر جای سرد شد پارسا
خبر یافت و از سوز فرزند قصد من کرد من روی بصحرا نهادم و شتابان میرفتم و پارسا در عقب
نفرین میکرد و گفت که از پروردگار میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد
و هرگز قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر برسم تصدق آنچه ملک تو دهد اکنون دعای او مستجاب
شده است بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک
غوکان فرصت روزگار خود دانست همواره بر وی نشست و فخر میکرد و بر ابنای جنس بزرگی میجست چون
یکچندی برین گذشت مار بعرض رسانید که زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت طعمه چاره نیست

تا بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان برم ملک گفت همچنین ست که میگوئی مرا از مرکب
گریز نیست و مرکب را بے قوت قوت نتواند بود پس هر روز ده غوک برای راتبه مقرر ساخت
که چاشت و شام بکار برد و چون دران زبونے منفعتے بوده ازان عار نمیداشت ای اشتلن
برای آن آوردم که من نیز صبر میکردم و خواری میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح
دوستان دران بود ملک گفت ایشان از ما این قدر حساب نداشتند چه ما ضعیف
و ناتوان شمرده کار شناس گفت که چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت
اول آتش که اندک او راهمان زیان است در سوختن که بسیار را دوم وام که شرم از
قرض خواهان در یک درهم همان ست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند کم باشد
بحضور ے آرد چهارم دشمن با آنکه زبون و خوار باشد آخر کار خود کند شنیده ام که
گنجشکے با آن زبونی حال از مار قوی هیکل کینه خود کشید ملک پرسید چگونه
حکایت گفت که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشانرا بچگان پدید
آمدند و هر یک از مادر و پدر بجهت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی
در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی نر بیرون بنگاه ماند چون باز آمد ماده را دید که باضطراب
گرد آشیان خود می پرید و فریاد سوزناک از و ظاهر میشد گفت اینچه حال است جواب داد که
وی غائب شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم که آمده قصد بچه های من کرده گفتم
ازان باندیش که من و پدر این فرزندان کمر کینه کشی بربندیم و بدانچه بتوانیم در هلاک تو بکوشیم
مار بخندید و گفت بیت دلیری که او شیر رائی کند + زهیچون توئی عاجزی کی کند + آن بچه دیگر
بچه های مرا خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن شنید دود از نهادش
برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه

بسوختن چراغ فتیله بروغن چرب کرده روشن ساخت ومیخواست که در چراغدان نهد گنجشک ب
وآن فتیله از دست او برداشت وبدرون آشیانه افگند صاحب خانه از بیم آنکه ب
آتش در سقف خانه گیرد زود بر بالای بام برآمد وآشیانه را خالی میساخت تا آتش را فرو نش
مار از پیش شرارهٔ آتش دوید از بالای بام آواز آدمی شنید سر از سوراخ که جانب بام داشت
بیرون کرد سر برآوردن همان بود وسنگ بر سر خوردن همان این داستان را فائده
آنست که بار دشمن خود را خوار دانست واز وحسابی برنگرفت عاقبت سرش بسنگ کین
کوفته شد ملک گفت که سیرت بومان را در رزم وبزم چگونه دیدی گفت نه اندیشهٔ راست داشتند
نه رای درست مگر آن یک تن که رای او بر کشتن من درست بود واز صاحب خود نصیحت باز نگرفت

باب هفتم در زبان نخجیری ونگاه داشتن مقصود

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت اکنون باز نمای که چون مقصود بدست آید چگونه در نگاه داشت
آن باید کوشید برهمن فرمود که در نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن است وبی حوصلگی
مقصود در کنار دیده از خود رفته مراد از دست میدهند چنانکه سنگ پشت را بمشقت دوستی
مهربان بوزنه بدست آمد واز نادانی او آنچنان بزرگی را از دست داد رای پرسید که چگونه
حکایت گفت که در یکی از جزیره های دریای اخضر بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند وکاردان
نام فرمانده آنها بود او را پیری دریافت نور چشم وتوانائی بدن کمتر شد ملازمان درگاه یکی
از خویشان او را به فرماندهی مقرر ساختند وآن پیر ناتوان را از میان بیرون آوردند
بیچاره این عار بر خود نه پسندیده چارهٔ کار در سفر وغربت دید تا آنکه بهمراهی توفیق الٰهی خود را در کنار
جزیره که پر میوه بود رسانید وبمیوه های تر وخشک آن بیابان قناعت کرده ریاضت
پیش گرفت روزی بر درخت انجیری برآمده انجیر میچید ناگاه یک انجیر از چنگ او رها شده

در آب فتاد آواز او بگوش بوزنه رسید شوقی در دل او پیدا شد هر ساعت دیگری در آب افگندی و با آواز آن شاد شدی قضارا سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود به میل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای من می اندازد اندیشید که بی آشنائی این کند اگر با او آشنا شوم چه بجا آرد پس آواز بر کشاد و نیازمندی بجا آورد بوزنه نیز بنا بر روئی پیش آمد سنگ پشت گفت که من آرزوی دوستی تو میکنم سر ادارم یا نه بوزنه گفت دانشوران دوربین گفته اند که با سه گروه آشنا شدن پسندیده تر است اول خردمندانی که در رضای الٰهی باشند دوم مردانی که خطای دوستان را بپوشند و نصیحت دریغ ندارند سوم جمعی که بیغرض و بی طمع باشند و با سه طائفه آشنائی نمی باید چه جای دوستی اول گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند و پابند شهوت دوم دروغگویان و مفتریان که سخن غیر واقع دیگران بتو رسانند و سخن دروغ تو بدشمنان سوم ابلهان که نیک از بد نتوانند امتیاز کرد و گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان و دوستی که از دولت دانش بی بهره است مددگاری او عین زیانکاری باشد چنانکه حاکم کشمیر را سنگ پشت گفت که چگونه

حکایت کاردانا گفت که در ولایت کشمیر فرماندهی بزرگ بوزنه را نواخته بود و بوزنه از روی اخلاص شبها کتاره چون قطرهٔ آب در دست گرفته بر بالین رای کشمیر ایستاده تا صبح لوازم پاسبانی بجا آوردی قضارا دزدی زیرک از در دست بکشمیر آمد شبی از همجنسان پرسید که ما را بکدام محله باید رفت دزدی نادان جوابداد که در طویلهٔ رئیس شهر را زنوی فربه و دنده حوالهٔ دو غلام است اول آنرا بدزدیم و در چهارسوی شهر کان شیشه گر لطیف آنرا بشگافیم و شیشه های خوشرنگ صاف را بیرون آورده بر آن خربار کرده بآرام گاه خود

رویم وزد دانا از سخن او حیران بود ناگاه عسسے پیدا شد وزد عاقل خود را در پناه دیوار
افگند و وزد نادان گرفتار شد عسس پرسید که کجا میروی و چه کسی جواب داد که من وزدم
میخواستم که ور از گوش رئیس شهر را دزدیده از دکان شیشه گر شیشه بار کرده برم عسس خندید
گفت که برای خری که چنین استوار نگاه میدارند وجهت شیشه که ده آنرا بدانگی فروشند خود را
گرداب هلاک افگندی اگر برای خزینه را میکردی باری صورتی داشت این بگفت و
بزندان فرستاد وزد زیرک از سخنان وزد ابله پندی گرفت و با خود گفت که این مراد و دستی بود
نادان و عسس دشمنی بود دانا حالا روی بخزانه را آوردن بهتر بنماید پس بزیر محل رای آمده
نقب زدن آغاز کرد اندکی از شب مانده بود که نقب نزدیک خوابگاه رای بر آمد رای را
دید بر تخت زرین در خواب شده و بوزنه کتاره گرفته سر بالین شاه استاده است حیران ماند که
بوزنه کجا و پاسبانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه
رای افتادند رای در عین خواب دستی بر سینه زد بوزنه دید که مورچه بر سینه رای میافتند بوزنه
گفت با وجود شغل من پاسبانی مورچه را چه حد که پا بر سینه ولی نعمت من نهد از روی قهر کتاره
بر آورد که بر سینه رای زند مورچگان را بقتل رساند وزد بر جست و دست بوزنه با کتاره
بر آورده محکم گرفت رای بیدار شد وزد را پرسید که تو کیستی وزد جواب داد که دشمن
دانای توام برای دزدیدن مال آمده بودم اگر لحظه در نگاهبانی تو درنگ میکردم
این دوست نادان شبستان را از خون تو مالامال می ساخت رای بر حقیقت حال
آگاه شده پس وزد را بنواخت و از نزدیکان خویش ساخت و بوزنه را بزنجیر کشیده بطویله
فرستاد وزد بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر سر او نهادند و بوزنه که خار
نادانی در دامنش آویخته بود خلعت حراست از و بر کشیدند و این سخنان برای آن آوردم که مردا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افگند و از صحبت نادان به فرسنگها بگریزد ای سنگ پشت
اگر آنچنان خردمندی لائق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای دریای دانش گوش دل مرا
بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان برچند گونه اند - کاردانا گفت
که حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی بنمایند بسه گروه اند بعضی حکم
غذا دارند که بهیچ وجه از ایشان چاره نباشد و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت نور نه
بخشد و گروهی همچون دوا اند که گاهی بایشان احتیاج افتد و طائفه چون درد که هیچ زمانی
بکار نیایند بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند سنگ پشت گفت چه کار پیش گیرم تا همه شرائط
دوستی بجای آورد بوزنه گفت هر که بشش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست
اول هر آنکه بر عیبی واقف شود بدیگران ظاهر نسازد دوم اگر بر هنری حاضر شود یکی را
بده باز نماید سوم اگر احسانی کند فراموش نکند چهارم اگر نفعی یابد آنرا بیاد دارد پنجم اگر از تو
خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند هر کس که این صفتها نداشته باشد دوستی
را نشاید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت اگر
بشرف دوستی خود مشرف گردانی از غریب نوازی تو چه دور باشد بوزنه از درخت و سنگ
پشت از آب بپای درخت آمده پیمان دوستی بستند و روز بروز دوستی ایشان بجائی رسید که
بوزنه ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال از یاد رفت چون
زمانی دراز برین بگذشت که خبر سنگ پشت بجفت او نرسید یاری از همجنسان خود این قصه
پر غصه را در میان آورد و او گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه دوستی ورزیده است و صحبت او را
با هیچ برابر نکند جفت سنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت بسر خرمنش بر دوید یار او گفت غم
بیهوده خوردن سود ندارد همان بهتر که چاره بجوئی جفت سنگ پشت را تدبیری بهتر از هلاک بوزنه

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بدست نیفتاد با بشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و سنگ پشت را از بیماری خود خ
سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست چون بوطن خود رسید جفت خود را به
ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن نه قوت خاستن انچه پرسید جواب نشنید از خواهر خوانده او پرس
لب بسخن نمیکشاد و حال خود نمی گوید او گفت بیماری که از دارو نا امید باشد چگونه رخص
سخن یابد سنگ پشت ناله و زاری آغاز کرد و گفت انچه در دست که دارو ش درین
نمیتوان یافت بیمار دار جواب داد که این دردی ست که هیچ دارو جز دل بوزنه عا
نیست پس سنگ پشت اندوهگین شد و جز کشتن بوزنه که یار او بود چاره ندانست عقل نص
میکرد که قصد دوست نمودن از مردمی نیست طمع در دل خدنگ می انداخت که جانب
آبادانی خانه است فرو گذاشتن و جانب آشنائی که نه جنسیت دارد و نه خویشی نگاه داشتن
دانش دور است از آنجا که رفتار روزگار ناسازگار است که عقل زبون و طمع غالب ببیند
نفس خیره سر سنگ پشت را بر آن داشت که مکری اندیشید و قصد یار خود نماید جانور آورد
را بخانه آورد پس بآن نیت نزدیک بوزنه آمد بوزنه از دیدن یار خود خوشحال شد و چگونگی فرز
پرسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد هرگاه تنهائی تو بخاطر رسیدی زندگانی برمن تلخ گشتی
پس پیش از آنکه از حال فرزندان و خویشان خبر گیرم بملازمت تو باز آمدم بخانه من قدم ر
فرمائی که مهمانی تو کنم بوزنه گفت که چون در میان من و تو دوستی است احتیاج بمهمانی نیست
بدترین یاران و برادران آنست که برای او تکلفی باید کرد هرچه فرمائی بجا آرم اما از آب
گذشتن مرا مشکل ست درین چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت من ترا بر پشت خود گرفته
و میرسانم پس سنگ پشت وی را برداشته رو بخانه نهاد چون میانه دریا رسید اندیشید که بخاطر ر
با دوست خود بد مندی و بیوفائی نمودن نه روش دانایان ست بوزنه از حال او تردد ک

دانسته پرسید که مار برداشتن من بر تو دشوار آمده که آهسته میروی سنگ پشت گفت اندیشهٔ این
آنست که شغل تو بزرگی اول بار است که بخانهٔ من می آید و جفت من بیمار است مبادا در
لوازم مهمانداری نقصانی رود بوزنه گفت جائیکه یگانگی ست اینها چه گنجایش دارد سنگ پشت
قدمی چند پیش رفت و باز ایستاده با خود گفت حیف باشد که قصد جان دوستی بباید نمود که از
بیوفائی نکوهیده تر خصلتی نیست آنگاه از رنگ وی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شد
در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت
پس سنگ پشت را آواز داد که سبب چیست که هر ساعت برنگ دیگر می آئی و در اندیشه
میشوی گفت ای برادر معذور دار که بیماری زن مرا پریشان میدارد بوزنه گفت دانشوران
گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیمار دیدن هیچ اندیشهٔ دوا کرده و از طبیبان چارهٔ
جسته سنگ پشت گفت که طبیبان درباره آن بداروئی باز بسته اند که دست با آن نمیرسد
بوزنه گفت کدام داروست که یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید که مرا از آن خبری باشد سنگ پشت
از ساده لوحی جواب داد که آن دارو دل بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دست داد و
نزدیک بود که از بیم هلاک شود آخر به دستیاری عقل خود را بر جای داشته سنگ پشت را گفت ای
برادر غم مخور که علاج آن زن پارسا بدست من آسان است و مرا از درون سینهٔ دل بیرون آوردن
و باز بجای او نهادن سهل تر و اگر بخوردن دل ما احتیاج شود هم باکی نیست که ما بیدل
توانیم زندگانی کرد اگر این قصه را با من در خانه میگفتی با خود می آوردم که هم زن ترا صحت
میشد و هم من از دست دل خلاص میشدم که از دل بسیار تنگم سنگ پشت گفت دل تو کجاست
که با خود نه آوردی جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزنگان را رسم است که چون بدیدن دوستی
روند خواهند که همه روز بر ایشان شادی بگذرد دل خود را با خود نبرند که آن سرچشمهٔ اندوه است

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بسیار زشت باشد که خبر بیماری و دوای جفت تو بشنوم و دل با خود بنرم و در انچه بمن زبانی ر
و بدستان نفع باشد نیز هم اگر باز گردی نیکوتر باشد هم مراد تو بر آید و هم من از بدنامی خلاص شوم
سنگ‌پشت در زمان بازگشت و بامیدی تمام بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه سبکتر بر درخت
دوید و شکر الهی بجا آورد سنگ‌پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد ای یار عزیز درنگ بیشتر گ
از دست میرود بوزنه بخندید و گفت که من از روی تو حرف بیوفائی خوانده ام و از چشمهای تو نقش
فریب دیده ام سنگ‌پشت فریاد برکشید که اینچه گمان است که بمن میبری حاشا که خلاف
رضای تو بخاطر من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی مگذر و گمان مبر که من
همچنان باشم که روباه گفته سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن

حکایت بوزنه گفت که شیری به بیماری گرفتار شد با تپ دائمی به رنج خارش از شکار بازماند
گشت روباهی از زله خواران خوان احسان او بود پیش آمده آئین پرسش بجا آورد دیگر
جانوران بیشه از گرسنگی شکایت پیش شیر آوردند شیر گفت ای روباه مرا هم غم لشکر بسیار است
اما چه کنم که ازین خارش روز بروز میکاهم و موی بر بدن نمانده طبیبان روزگار این علاج
بخوردن دل و گوش خر قرار داده اند و من درین اندیشه که این مراد چگونه دست دهد روباه
گفت ای ملک بخاطر گذشته که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گازری هر روز آنجا بجا
شستن می آید خری که رخت کش او ست همه روز گرد اگرد چشمه میچرد شاید او را بفریب
بدین بیشه توانم کشید اما ملک نذر فرماید که چون گوش و دل خر را بخورد باقی آنرا بر دوان
صدقه کند شیر اقرار کرد و روباه بامیدواری تمام روی بسر چشمه نهاد و از دور خر را بدید دعا
و ثنا بجا آورد و از رنج او پرسید خر چون مهربانی روباه دید درد خود را در میان آورد و گفت
این گازر مرا پیوسته کار فرماید و به تیمار من کوشش نماید روباه گفت اگر

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اگر راضی شوی من بمرغزاری برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد و پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده بدانجا برده ام امروز به فراغت تمام بچرا مشغول است القصه روباه بافسون و افسانه خر خام طمع را نزدیک شیر آورد شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت بسبب ناتوانی کارگر نیامد روباه از ناتوانی شیر زبان بملامت بر کشاد که بایستی که بآهستگی را پیش میگرفتی شیر را این سخن گران آمده گفت گدای بی سر و پا را چه یارا که با شاه جهان سخن کند زین پس بگذار و چاره ساز تا خر باز آید روباه باز نزد خر آمد خر گفت ای روباه ترا چه شده بود مرا بکجا بردی که آن مهربانی چه بود و در دام شیر افگندن چه سود روباه گفت ای ساده دل اگر آن شیر میبود از چنگال او خلاص نمی شدی آن طلسمی است که حکمای پیشین نهاده اند تا جانوران این دشت آسوده حال باشند و بیگانها آنرا دیده بگرد این مرغزار نگردند و ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم در میان آریم تا ازین صورت بی ترس در نزهتگاه زندگانی بکامرانی گذرانند آخر به فسون سخن پردازی خر مسکین را باز به بیشه شیر آورد و خود پیش شیر آمده مژده بگوش شیر رسانید و قرار داد که هر چند خر بگرداد بگرد شیر بدو التفات ننماید تا وقتیکه قابو یابد شیر به نصیحت روباه چون طلسم بیجان در گوشهٔ بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت این طلسم را نیک بینی خر آهسته نزدیک شد نشان جان نیافت گستاخوار بخاطر جمع بچرا مشغول شد و چندان بخورد که امتلا شده در علف زار نخفت شیر او را غافل یافته بجست و بشکمش بدرید پس بروباه گفت تو باخبر باش تا من بسر چشمه رسیده غسلی کنم شیر روی بسر چشمه نهاد روباه فرصت را غنیمت دانسته دل و گوش خر را که بهترین اعضای وی بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد از دل و گوش خر نشانی نیافت روباه را گفت این دو عضو که داروی من است چه شد روباه گفت ای ملک این خر دل و گوش نداشت جهت آنکه اگر دل داشتی کجای خرد ابسته سخنان من

فریفتهٔ نشدی واگر اورا گوش بودی بعد ازانکه زخم ملک خورده بود افسانهٔ مرا نشنیدے
و دروغ از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانے
که من بیدل و گوش نیستم سنگ پشت خجلت زده ناامید برگشت دمی گفت بیت

تا چرا یاری چنین دادم ز دست	لائق است ار بایدم در خون نشست

باب هشتم در زیان شتاب زدگی

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت که شتاب زدگی در کارها چون ست بعضی میگویند که در
بهم رسانیدن مقصود تیزی باید کرد برهمن گفت آنکه شتابی را نیک دانسته اندازکم خردی ست
قصهٔ زاهد که بهکرپای در میدان شکی نهاد نیکو پند دهنده الیست رای پرسید که چگونه
حکایت برهمن گفت که زاهدی پس از زجر و بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود بدانائی مشورت
کرد دانا گفت نیکو اندیشیدهٔ زن کردن چندین فائده دارد اول اسپ بدلگام شهوت
را رام میکند دوم فیض که از پدران گذشته بتو رسید از تو بر نیفتد سوم زن نیک سرمایه سرانجام
خانه است اما کوشش نمائی که زن نیکو بدست آید زاهد پرسید که چگونه زن توان کرد گفت
پارسا بدست آر ناموس و غمگسار تو باشد وازسه قسم زن پرهیز نمائی اول زنے که پیش از تو
شوهری داشته دوم زنے که بدستگاه خویش بر تو منت نهد سوم زنی که چون ترا بنید
خود را بجور و انماید زاهد گفت ای یار باز نمائی که چند ساله زن کنم جواب داد که زن جوان و
نورسیده بخواه که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آرد خردمندان گفته اند زنان از
چهارده سالگی تا بیست جای امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلبگار اند و از سی تا
چهل خداوند مال و فرزندان و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در کار فریب
و سالوس و از پنجاه که گذشت ملای سیاه اند زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چگونی

گفت حسن و جمال زنان پارسائی و خوشخوئی ست با اینهمه اگر خوبروی باشد ازین چه بهتر و زن
خوبرو اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جان ست و زن نیکو خصلت هرچند زشت
صورت باشد بزرگ نعمتی است القصه زاهد را از بزرگان زنی به صورت و سیرت پسندیده
بدست آمد تا آنکه زن زاهد باردار شد روزی زاهد بزن گفت زود باشد که پسری خوبروی
و خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و رضاجوئی خدا بیاموزم پس او را بخانوادهٔ بزرگ
نسبت کنم و از و فرزندان و نبیره ها پیدا آیند و نام نیکوی من پایدار بماند زن گفت ای زاهد
چون پایان این کار پیدا نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف میگوئی تو بان پارسا
می نمائی که بیهوده شهد و روغن بریخت زاهد پرسید که چگونه

حکایت زن گفت که مردی پارسا در همسائگی بازرگانی خانه داشت بازرگان پیوسته
شهد و روغن فروختی و هر روز ماندگی ازان بپارسا فرستادی پارسا چیزی ازان خرج
کردی و باقی در سبو نهادی روزی سبو پر یافت اندیشید که اگر دو من باشد بده درهم فروشم
و پنج گوسفند بخرم تا هر یک به شش ماه دو بچه آرد و از نتائج ایشان رمه ها پیدا آید و از بهای
آنها زنی بکنم تا پسری زاید و تربیت او کنم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست
دارم ادبش کنم چنان در خیال فرو رفته که پسر را بی ادب در حضور دانسته عصا بر سبو زد چون سبو
درهم شکست شهد و روغن بریخت مصرع آنجمله خیالها بیکبار گریخت ها این داستان برای آن
آوردم که چنین اندیشهای نادرست نباید کرد القصه زاهد را پسری نیکو رو پدید آمد شکرها بجا آورد
و نذرها کرد و شب و روز گرد گهوارهٔ او بوده در تربیت میکوشید روزی مادر او بحمام رفت
و پسر را به پدر سپرد زمانی نگذشته بود که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چارهٔ نبود پسر را
براسوئی که همواره خانه بر امید او گذاشتندی سپرد و رفت و ماری بگهواره آمد راسو چون دید

نخست وحلق او بگرفت چندانکه بکشت چون زاهد باز آمد راسو خون آلوده به پیشوائی زاهد زاهد پنداشت که پسرش را کشته است بی آنکه پیری نماید عصا برا سو آن چنان زد که جان جان سپرد و چون پسر را در گهواره بسلامت یافت و ماری بزرگ افتاده دید فریاد کنان میگفت که انچه بجز دی بود که من کردم زن آمد و گفت که عاقبت شتاب زدگی پشیمانی باشد چنانکه پادشاهی باز خود را به بیگناهی او کشت و در غم ماند زاهد پرسید که چگونه

حکایت زن گفت که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن باز را گرفته بشکار رفته بود آهوی از پیش برخاست ملک درپی وی تاخت و آهو را دریافت درین تاختن از ملازمان هیچ کدام بشاه نرسید شاه تشنه شد تا بدامن کوه رسید دید که از بالای کوه آب میچکد جام از ترکش برآورده گذاشت تا آب دران فراهم آمد خواست که در کشد آن باز پر بزد و آب ریخته شد شاه ازین معنی کوفته خاطر گردید بار دیگر جام را پس از زمانے دراز پر کرد چون خواست که بلب رساند باز همان باز جنبش کرد و آب بریخت شاه بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت درین میان رکابدار شاه رسید باز را کشته و شاه را تشنه یافت مطهره از فتراک برگشاد و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا ازین آب زلال که از کوه میچکد رغبت بسیار است تو بالای کوه برآئی و از سر چشمه جام پر کرده فرود آر دیگر طاقت نمانده که قطره قطره فراهم آید رکابدار چون بسر چشمه رسید دید که اژدهای برلب چشمه مرده است و لعاب زهر آلوده بآب چشمه آمیزش یافته قطره قطره از کوه میچکد رکابدار سراسیمه از کوه فرود آمد صورت حال بعرض رسانید جام سرد از مطهره بشاه داد شاه اشکبار دید در رکابدار را از سرگذشت باز آگاه ساخت و او بر شتاب زدگی نکوهش نمود

باب نهم در دور اندیشی و آزادی از دشمنان

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که اکنون باز نمای که هر که بدام دشمنان گرفتار گردد
چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر بحیلهٔ دوست گرفتن یکی از دشمنان خلاصی خود داند
فروگذاشت نماید بگر اعتماد فراوان روا ندارد چنانکه موش گربه را رای پرسید که چگونه
حکایت برهمن گفت که در زیر درختی در سوراخ موشی بود تیز دهن زود فهم و در نزدیکی
آن درخت گربه نیز خانه داشت روزی صیاد اندکی از گوشت بر روی دام بسته باز کشید
گربهٔ حریص را بوی گوشت گرفتار دام ساخت و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ
برآمد ناگاه چشمش بر گربه افتاد نزدیک بود که هوش از سر رود چون نیک نگریست او را
بستهٔ دام صیاد یافت شکر بجا آورد و دیگر جانب راسوی را دید که در کمین او نشسته است
روی بر درخت آورد زاغی دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد بخود اندیشید که هرانچه تدبیر
درست تر ازین نیست که نزد گربه روم آنچنان که مارا باو احتیاج است او نیز بمدد من محتاج
امید که از برکت راستی هر دو از چنگ اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه رفت پرسید که چه حال
داری گفت چه میپرسی که تنی دارم بستهٔ بند مشقت موش گفت اندوه مدار که سخنی دلپذیر دارم گربه
آرزوی شنیدن کرد موش گفت بدانکه همیشه من به غم تو شاد بوده ام امروز در بلا شریک تو ام
خلاص خود را تدبیری اندیشیده ام که خلاص تو نیز دران ست بنگر راسو پس من در کمین
نشسته و زاغ بالای درخت انتظار من میبرد هر آئینه ازین دو دشمن جانی خلاص می یابم
باندک زمانی بندهای ترا ببرم گربه در فکر شد و چپ و راست باین سخن نگریست موش
فریاد برکشید که ای دانا وقت میگذرد تو هم بحیات من خوش باش که رستگاری هر یک از ما
بحیات دیگری فروبسته است چنانکه بکوشش کشتیبان کشتی بکناره رسد و کشتیبان از کشتی بکنار
پس گربه دل بصلح نهاد و پرسید که مارا چه باید کرد موش گفت چون نزد تو آیم باید که تعظیم

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بجا آوری شکل دوستان تا دشمنان بے بہرہ باز گردند پس بند از پای تو بردارم گربہ قبول نم
موش نزدیک گربہ شد و گربہ دلجوئی نمود و نوازشہا بجا آورد راسو و زاغ ازینحال دیدہ از شکا
موش باز گشتند موش شادیہا نمود و دشمنی قدیمی گربہ بخاطر آوردہ با آن گرہی بند ہا نمی بُرید
گربہ از آنجا کہ دوربین بود ترسید کہ موش بندہا بُریدہ سر خود گیرد زبان دوستی بر کشود و گفت د
وفای عہد کاہلی بینجائی ہر کہ پیمان شکن باشد بدو آن رسد کہ بزن دہقان رسیدہ موش پرسید چگونہ
حکایت گربہ گفت کہ در دیہی دہقان بود کہ از حوادث روزگار تہیدست و بینوا شدہ و زن
دہقان کہ در حسن و خوبی یگانہ بود از بینوائی زبان طعن میکشود کہ تا کی بگوشۂ کاشانہ بنشینی بہ
بہتر کہ تنگ پوی نمائی دہقان گفت عمری درین دیار بہ بہتری گذرانیدم الحال تنگ حزنی دوری
بجو و قرار دادن نمیتوانم اگر ازین دیار برآئیم درنج مزدوری کشیدہ شود بباری عاری ندارم
زن ہمراہی شوہر سفر اختیار کرد روزی بسایۂ درختی سخن با یکدیگر میگفتند دہقان گفت ای
یار گرامی از وطن خود بر آمدہ ایم و بجای میرویم کہ کسی مارا نہ شناسد و مارا باکسی شناسائی نباشد
و شاید کہ مردم آنجا در حسن تو دل از دست دادہ ترا از من جدا سازند و تو نیز بغرور جوانی
خود و بینوائی من جدائی اختیار کنی زن جواب داد کہ اینچہ سخن است کہ بخاطر میگذرانی دوستی تو
بجان آمیختہ است اگر خواہی از سر تو پیمان بندم پس از سر نو سوگند پیمان بستند دہقان
خوشوقت و در خواب شد و یکی از ملوک برسم شکار از چشم جدا ماندہ بر ایشان گذر کرد و زن از دیدن
آن جوان دل از دست داد و جوان نیز بدام حسن زن گرفتار شد پرسید کہ چہ کسی و چون افتادہ ز
آہی سرد بر کشید و گفت کہ بدین پیر کہن روزگار بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم جوان
گفت کی روا باشد کہ تو بدین روی دل افروز بینوائی اختیار کنی بیا تا من ترا ملکۂ این ولایت
گردانم زن از آنجا کہ بیوفائی در نہاد ایشان است عہدی کہ بستہ بود ہمان زمان فراموش کرد و دست

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وچالاک برعقب جوان سوار شده دست در کمر او زد درهمین حال دهقان بیدار شد و دو آه
از نهادش برآمد و گفت ای بیوفا اینچه فتنهٔ ست که برانگیختهٔ مگر از سزای نمیترسی که روزگار دگنا تو
نهد زن گفت از خوبرویان وفا نیاید و ملک زاده اسپ تیز رفتار را بتاخت تا بیک چشم زدن
از دیدهٔ دهقان غائب شد بیچاره با دل بریان و چشم گریان از پی سید و دید ملکزاده و زن
چون پارهٔ راه رفته بودند بر لب چشمه بدیدار یکدیگر کامیاب بودند درین میان زن دهقان
به طهارت برخاست و شیر نعره زده او را در ربود و جوان خود را به پشت نگاه را فگنده راه بیابان
گرفت درینوقت پیر دهقان افتان و خیزان خود را بآن چشمهٔ رسانید دید که شیر شکم او را
دریده انچه خوردنی بود خورده رفته بود دانست که شومی بیوفائی در وی کار کرد فائده این
داستان آنست که هر که سر رشتهٔ وفا از دست گذارد بند بلا بر پای دل نهاده باشد موش
گفت میدانم که پیمان شکنی به بزرگان نسبت ندارد لیکن دوستان دو قسم اند یکی آنکه بغیر غرض رشتهٔ دوستی استوار
ساخته باشند دوم آنکه بغرض طرح دوستی انداز ند گروه اول اعتماد را شاید اما از جماعهٔ دوم خاطر جمع
نتوانکرد تو از گروه آن هستی من نیز دور اندیشی بکار برده بندترا بگشایم و خود هم از زیان تو ایمن
باشم خیال من آنست که بندهای ترا ببرم مگر یک بند ترا که استوار ترین بندها باشد بگذارم تا
آنکه ترا اضطرابی بهم رسد من بتوانی بپرداخت پس آن نیز ببرم گربه دانست که موش نفس
از راه نخواهد رفت راضی شد و موش بندها آهسته بریدن گرفت تا آنکه بند استوار را بحال خود
گذاشت چون روز شد صیاد پدید آمد و گربه سراسیمه شد موش آن بند استوار را ببرید گربه از بیم جان
بالای درخت رفت موش بسوراخ خود خزید صیاد نا امید برگشت پس از زمانی موش سر از سوراخ
بیرون کرد گربه را دید میخواست که باز در سوراخ شود گربه آواز برکشید که ازمن چرا میترسی شکر فضلهای
ترا بکدام زبان ادا کنم موش از آنجا که هشیار دل بود گفت همان بهتر که در آشنائی بر بندم و در گوشهٔ تنهائی

باشم گربه گفت هر که دوستی بدست آورد و بآسانی از دست دهد دوستان دیگر از وی نا امید
شوند موش جواب داد هرگاه که دشمنی ذاتی باشد دوستی بغرض چه کار آید و هر که با غیر جنس خود
در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه

حکایت موش گفت که بر لب چشمه بپای درختی موشی خانه گرفته بود و غوکی نیز در آن آب
بسر مینمود روزی بر لب آب آمده نغمه سرائی آغاز نهاد موش بران آواز دل خراش از خانه
برآمده نشاطی میکرد و سر می جنبانید غوک با او طرح آشنائی افگند روزی موش با غوک
گفت تو زیر آب قرار داری اگر فریاد کنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نرسد چاره جست
غوک گفت این کار بر دل دانای تو حواله است موش گفت چنان بخاطر آورده ام
که رشته دراز پیدا کنم یک سر آن بر پای تو بندم و سر دیگر بر پای خویش محکم کنم تا چون بر لب
آب آیم رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی اگر تو نیز بر در خانه من تشریف آوری هم معلوم
شود آخر برین قرار داد از حال یکدیگر با خبر بودند روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب
کند ناگاه زاغی از هوا فرود آمده موش را برداشت و در هوا بالا نهاد چون رشته استوار
بود غوک نیز از خانه خود آواره شده نگونسار آویخته میرفت مردمان فریاد برکشیدند که
زاغ برخلاف عادت غوک را شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شومی مصاحبت
موش برین بلا گرفتار شدم موش این داستان بر گربه خواند و گفت مرا هرگز با تو اعتماد نباشد

باب دهم در تکیه ناکردن بر چاپلوسی کینه وران

رای دابشلیم از بیدپای برهمن پرسید که با گروه آدمی زاده که به بدورونی گرفتار اند چگونه
زیست باید کرد اگر یکی از آنها چاپلوسی نماید باور توان کرد یا نه برهمن گفت سواد خوانان صفحه
پیشانی بر کردار و گفتار این گروه اعتماد ننمایند و داستان ملک با چکاوک دستاویز است برین

حکایت برهمن گفت که ملکی بود با مرغی که او را چکاوک گویند بسیار الفت داشت همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورد و در همان روز در خانهٔ شاه نیز فرزندی خجسته رو بوجود آمد چندانکه شاهزاده ببازی در آمده و بچه چکاوک نیز بالیده گشت شاهزاده را با او الفتی پیدا شد هر روز چکاوک میوه ها آوردی یکی را برای شاهزاده گذراندی و دیگری را به بچهٔ خود خوراندی روزی چکاوک بکاری رفته بود و بچه او در کنار شاهزاده برجست و بسر پنجهٔ خود دست او را ریش گردانید شاهزاده او را بر زمین زد که جان سپرد چون چکاوک باز آمد و بچهٔ خود را کشته دید بر روی ملک زاده برجست و چشم بر کند و پرواز کرده بر کنگرهٔ کوشک نشست چون خبر بملک رسید خواست بحیله در دام آورده به آزار رساند پس به زیر کوشک آمد و گفت ای مونس روزگار فرود آی چکاوک آواز بر کشید که ای ملک گناهگار را ایمن زیستن بیخردی باشد مگر داستان دانادل و دزدان گوش نکرده ملک پرسید که چگونه بوده است

حکایت چکاوک گفت درویشی بود او را دانادل گفتندی به تنهائی بجهت رضای الهی سفر نمود دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او زر و جواهر است قصد کشتن کردند درویش در کام خود فرو مانده بود که ناگاه جوقی کلنگان را گذر بر آنجا افتاد دانادل آواز بر کشید که ای کلنگان بدست ستمگاران کشته میشوم خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل جواب دادند که از دانائی جز نامی نداری و گروهی که بیخرد باشند کشتنی آید نماز باقی ندارد آخر آن درویش را بکشتند چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند و پیوسته کوشش مینمودند که کشندگان او پیدا شوند پس از زمان دراز روز عید مردم به نمازگاه فراهم آمده و کشندگان دانادل نیز حاضر بودند کلنگان از هوا

درآمده بر بالای سر دزدان پرواز میکردند و فریاد نمودند یکی از دزدان با یاران گفت
همانا خون دانادل میطلبید یکی از مردم شهر که نزدیک آنها بود شنید تا آنکه این خبر بحاکم رسید
حاکم ایشان را بقصاص رسانید این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که فرمان
خرد آنست که به فرمودهٔ تو اعتماد نکنم ملک گفت حاشا ترا آزاری نرسانم و لبستگی که مرا
بهیچ یکی از فرزندان و خویشان نیست چکاوک گفت مردم در حوادث با پسران چه کردند
مگر ملک داستان پیرزن و مهستی نشنیده است شاه پرسید که چگونه
حکایت چکاوک گفت که زالی دختری داشت مهستی نام ناگاه بیمار شد پیرزن سحرگاه
گفتی که خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت را در سر کار او کن ناگاه
ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و درون مطبخ ببوی شوربا سر در دیگ کرد و چون
خواست که سر بیرون آرد نتوانست و همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد پیرزن را نظر
بدان صورت افتاد ترسید و دانست که فرشته که قبض جان میکند همین است نعره برداشت
که ای ملک الموت من مهستی نه ام مرا بگذار و جانش بستان پس همان بهتر که خود را ازین
گرداب بلا در کناره افگنم ملک گفت ای چکاوک قصه من با تو همان قصه پادشاه است
و سازندهٔ نادره پرواز چکاوک پرسید که چگونه۔
حکایت ملک گفت پادشاهی گویندهٔ داشت خوش آواز پیوسته به نغمهای دلاویز او
خوش بودی و این گویندهٔ غلامی قابل را سازندگی تربیت میکرد بحدیکه از استاد خود
گذشت شاه از حال غلام آگاه شد از نزدیکان خود ساخت استاد را حسد رنجانیدن
گرفت فرصت یافته غلام نادره پرواز را بکشت خبر بپادشاه رسید او را طلب فرمود تا بسیاست
رساند چون به حضور آوردند سلطان عتاب آغاز کرد و گفت چه چیز ترا برین داشت

که غلام را بکشتی ہمین زبان به فرمایم تا ترا ہمان شربت که غلام را چشانیده جواب داد که شاہا
من بد کردم که نیمه نشاط را بغم آوردم امّا اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضائع کرده باشد
پادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن او درگذشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی
که پارهٔ از خوشدل من بواسطهٔ چشم پسر دور شده است و تو نیز که ساز فراق مینوازی تمام
خوشدلی و شادکامی من زائل میشود پس حال چگونه خواهد شد چکاوک گفت من از انجمله نیستم که
طبیب دردمند آزار قولنج را میگفت که داروی چشم ترا فائده مند تر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه
حکایت چکاوک گفت که مردے نزد طبیب آمد از درد شکم بیقرار شده بر زمین
می غلطید و وای طبیبا طبیبا میزد طبیب از همراهیان پرسید که امروز چه خورده است گفتند پارهٔ نان سوخته
طبیب فرمود داروی که چشم را روشنائی بیفزاید بیارید تا در چشم این دردمند دارد گشتم آن مرد
فریاد برکشید که ای طبیب اینچه جای بازیست من از درد شکم می نالم و تو داروی چشم می طلبی طبیب
گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد و دیگر نان سوخته نخوری
ملک خیال نکند که من از انجمله ام که سوخته از ساخته نشناسم ملک گفت میان دوستان
ازین نوع بسیار واقع میشود هر که بزیور خرد آراسته است خشم را بر حلم غالب نکند و تا
عفو ممکن باشد انتقام ننماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد
اے ملک مگر پیغام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است گفت که چگونه
حکایت چکاوک گفت که یکی از بلازبان پادشاه طبرستان در مقام فتنه و فساد شده بود
ملک از روی مهربانی نصیحتے چند نوشته فرستاد او نصیحتها را نشنیده به پادشاه پیغام فرستاد که
من و تو شیشه و سنگ را مانم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست ای ملک من نیز حکم شیشه دارم ملک گفت هر چند از در مهربانی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

می وراٰیم و تو همان راه کج پیش گرفتهٔ نصیحت در بارهٔ چنین کسی بیفائده است چنانچه

نصیحت کردن زاهد گرگ را چکاوک پرسید که چگونه

حکایت ملک گفت که زاهد گوشهٔ نشینی در صحرائی میگذشت گرگی را دید دهن حرص کشاده
همت بران دارد که بیگناهی را بیازارد زاهد زبان نصیحت برکشاد و گفت زنهار گرد گوسفند
و مردم نگردی که عاقبت آن شوم است گرگ گفت پند دادن را کوتاه کن که در پس این
پشته رمهٔ بیچرد ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود غرض از آوردن این داستان
آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خردمند از راه
گریز بهم سازنده بجائی میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی
آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم مدار که داستان عرب و نانوا داین قصهٔ من نیک

مانند است ملک پرسید که چگونه

حکایت گفت عربی صحرانشین به شهر در آمد گرسنه نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب
آمده پیش نانوا رفت و گفت چند درم بستانی که مرا سیر بنان کنی نانوا خیال کرد که اگر بسیار
گرسنه باشد بیش از دو سه نان نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده عرب نیم دینار
بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان بیرون می‌آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بها
بدینار رسید نانوا را صبر نماند گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب میرود میخورم غرض
من ازین داستان آنست که تا آب زندگانی در بدن دارم از بیم و هراس
باز نیایم و دیگر آمدم صورت نه بندد برین کلمه سخن آخر رسانید و از کنگرهٔ کوشک پرواز نمود

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که صفت خوشترین پادشاهان است

رای دابشلیم بیدپای برهمن گفت اکنون بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود

کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا بنوازد پایانه برهمن جواب داد که اگر ملک عفو پیشه نباشد کارها معطل ماند و جهان از انتظام افتد بود استانی که بانجا مناسبتی دارد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه

حکایت برهمن گفت که در هند شغالی بود فرلیشه نام از خوردن گوشت و ریختن خون پرهیز نموده گوشه گرفته بود یاران و خویشان او را پیشوای خود دانسته پیروی او میکردند در آن نزدیکی بیشه بود کامجوی نام شیری فرمانروائی درندها داشت روزی حضار محفل تحسین فرلیشه مینمودند تا آنکه ملک را شوق دیدن فرلیشه پدید آمد کس را بطلب وی فرستاد او نیز حاضر شد ملک را صحبت او خوش آمد پس از چندروز با و خلوتی کرده گفت ای فرلیشه میخواهم که جمیع مهمات را وابستهٔ تدبیر تو سازم فرلیشه گفت هر که از خردمندان بیغرض کار سلطانی پیش گرفت مردم بر وحسد برند و تهمت ها کنند تا آنکه رفته رفته خاطر بادشاه آزرده سازند ای پادشاه نه در طبیعت من مکر سرشته اند نه چاپلوسی همان بهتر که از خدمت خود معاف داری اگر ملک را مشغول عالم اسباب گرداند بمن همان رسد که بدان مگسان که در میان طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید که چگونه

حکایت فرلیشه گفت که یکی از درویشان ببازار میگذشت حلوائی التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از سخنان نصیحت آمیز او بهره مند شود مرد عارف نشست حلوائی طاسی از شهد گداخته پیش درویش نهاد مگسان بیکبار بر طاس شهد فرو ریختند حلوائی بادبزنی بجنبانید تا مگسان را دور کنند آنها که بر کنارهٔ طاس بودند بآسانی پرواز نمودند و آنها که در میان شهد فرو رفته بودند پرهای ایشان بشهد آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت حلوائی سبب خوشوقتی پرسید

درویش گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عسل را نعمتها و این مگسان را نعمت خواران تسلیم پرور انگاشتم آنها که بر کنارهٔ طاس نشسته اند یا بندگی قناعت گزیده اند چون باد بهار اجل در رسید آنها که دل خود را آلودهٔ عشق او نساخته اند آسان خلاص شوند و آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده اند کار ایشان برسوائی کشد ای ملک این داستان برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن و آزاد زیستن کار شغل تو پادشاهی ست از شغل ماکیان چگونه آزادی آید پس لازم است که مراد در گوشهٔ بگزاری کامجوی گفت ای فرلیشه اندازهٔ خرد تو دانسته ام اگر خردمندان کارشناس راز کار و بار ملکی و مالی معاف داشته شود هر آئینه تمام از انتظام افتد فرلیشه گفت ای ملک راست میگوئی لیکن هر که در کار پادشاهی برخیزد همه مردم بدشمنی برخیزند شیر گفت چون رضای ما بدست آوردی از دشمنی مردم باک مدار فرلیشه گفت ملک را باید که با خدا عهد کند که به سخن غرض گویان رنجانرد و شیر سوگند خورد و مهمات مالی و ملکی باو سپرد گروهی اتفاق بر آن نمود که فرلیشه را تهمت آلود خیانت ساخته خاطر شیر را از وی بگردانند پس فرصت یافته یکی از ایران داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و بگوشه خانه فرلیشه پنهان کرد صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند فرلیشه جهت مهمی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد گرسنگی غلبه کرد هر چند گوشت نهاده را جست نگرنه یافت شیر در غضب شد دشمنان عرض کردند که گوشت که ملک نهاده بود فرلیشه نهانی بخانه خود برده است الغرض چون خرد و بزرگ درین تهمت اتفاق نموده بودند خاطر ملک را بالکلیه از و بگردانیدند حکم شد که فرلیشه را حاضر سازند آن بیچاره از حیلهٔ حاسدان بیخبر دلیرانه پیش آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که به مطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت بنزدیک ملک آرند مطبخی نیز منکر شد شیر گروهی فرستاد تا منزل

فرلشیه را نیک بجویند و چون خود پنهان کرده بودند آشکار برداشتند فرلشیه حیران ماند از ان
چه میترسید پیش آمد و از جملهٔ وزیران گرگی بود که همواره لاف محبت فرلشیه زدی چون گوشت
از خانهٔ او آوردند پیشتر رفت و گفت ای ملک زود به فرمائی که او را بسیاست رسانند شیر
باندیشه فرو شد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود گفت با آنکه گناهی چنین بثبوت پیوست
برای چه در کار او اندیشه بسیاری مینماید هر که رضای الٰهی میخواهد بر گناهگار سیاست کند
چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کامجوی پرسید که چگونه

حکایت سیاه گوش گفت که ملک زادهٔ چین را سفر دریا بخاطر رسید از پدر رخصت گرفته
بهمراهی جمعی انبوه بر کشتی ها سوار شده راه دور و دراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم
بغداد آئین مهمانداری بجا آورد هنگام رخصت ملک زادهٔ چین کنیزک چینی بحرم وی فرستاد
و خود رخت سفر بسته روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بر کنیزک افتادن همان بود و دل
از دست دادن همان یکبارگی از کار مملکت دست بر داشت شبی ملک در خواب دید که مرد خدا
با و میگوید که برخیز و در مهم سازی خلق شو شاه از هیبت این واقعه از خواب برآمد و باز در
مشغول شد و حکم کرد آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید کنیزک روزی بتیابانه خود را در بارگاه
انداخت ملک را بار دیگر بدیدن احتمال او دل از دست رفت و باز از غفلت بیدار شد نجوم را
داد که چارهٔ این کار جز این نیست که کنیزک را مسافر راه نیستی کرده شود یکی از محرمان درگاه را فرمود
که این کنیزک نافرمانی کرده است او را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و بخود اندیشید که
این منظور نظر ملک است همان بهتر است که در کار او اندیشه تمام و در روزی چند نگاه دارم که
مبادا ملک از این کار پشیمان شود ملک پس از چند روز اندوهگین شد و کار او به پشیمانی کشید تجسسی آن محرم آن
مزاجدانی نموده حاضر گردانید ملک شاد شد و بها نمود و دیگر به او هنگامهٔ صحبت گرم کرد القصه باز

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم مزاج دان در تاخیر انداخت سلطان از بسکه در آبادانی عالم کوشش داشت و از الفتی که طبیعت او را با آن کنیزک شده بود نمیگذاشت که بکاری پردازد آخر شاه بخود گفت که خود سرانجام این باید کرد تا آنکه روزی بربام قصر ایستاده در دجله می نگریست و آن کنیزک در ایستاده بود سلطان در آب پیش طلبید تا تماشای کشتی نماید چون نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افگند و چنان وانمود که خود در آب افتاده سیاه گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست که فرمانروای بغداد بجهت آسایش گیتی محبوبهٔ خود را که گناه نداشت کشت تو در سیاست گناهگار چرا تاخیر میفرمائی شیر برآشفت و نزدیک فرلشیه پیغام داد که این گناه را اگر عذری داری باز نمائی فرلشیه چون بیگناه بود جوابی درست فرستاد درشت گوئی فرلشیه و خوشآمدهای مکرآمیز دشمنان دیگر شکی شیر فراهم آمده شیر را از آئین خردمندی دور انداخته تا آنکه نیکو خدمتی های فرلشیه و پیمان نهانی که با او بسته بود همه از خاطر ببُرد و فرمود تا فرلشیه را به سیاستگاه برده بکشند این خبر بجا در شیر رسانیدند دانست که درین کار شتابی کرده است پس نخست کس پیش جلاد فرستاد و گفت در کشتن فرلشیه تیزی نکنی تا آنکه من شیر را ببینم و سخن کنم و خود نزدیک کاخ مجوی آمد و گفت ای نور چشم کار فرلشیه باندیشه تمام باید کرد شیر گفت من به گفتهٔ کسی در حق فرلشیه حکم نکرده ام بلکه دزدی او بر من ظاهر شده است مادر شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان باید که خبر به یقین درست از کسی که گوش نشنود راستی های فرلشیه که در ایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد گرفتم آنچه به فرلشیه تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک بیکبارگی حکم بکشتن کند ای ملک ترا تو بزرگ ساختهٔ این گناه را باید بخشید و چگونه از چنین کسی خیانتی پدید آمد فرلشیه را روزگاری دراز شد که گوشت نمیخورد ملک از خود عقل و دقار خود درین کار فکر نماید گمان من غالب است

که دشمنان گوشت را در خانهٔ فرلشیه پنهان کرده اند تا آنرا تهمت آلوده سازند و از حاسدان بسیار بوده که بخیال آنکه کسی را آزار رسد بکشتن خود راضی شده است چنانچه آن خواجه

بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر پرسید که چگونه

حکایت مادر شیر گفت که در بغداد مردی حسد پیشه همسایهٔ داشت خدا اندیش نیک کیش مردم او را بزرگ داشتندی مرد حاسد را از بزرگی همسایه دل بسوخت و همواره در پی آزار او کوشیدی و مکرها اندوختی اما هیچ سود نکردی آخر غلامی خرید و در تربیت او کوشید و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی می پرورم چون زمانے دراز بگذشت و غلام را در حق گزاری ثابت قدم یافت پرده از روی کار برداشت و فرمود آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و هر چند خواستم که باو بلائے پیش آید صورت نه بست و مرا زندگانی تلخ میگذرد و ترا از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشتی و هم آنجا بگذاری تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند سر آئینه او را به تهمت خون من بگیرند و مال و جاه او در باخت آید غلام گفت ای خواجه اگر مراد تو کشتن زاهد است من او را بکشم خواجه گفت این اندیشه دراز است که شاید تو بر دوست نیابی مرا دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت بجا آر و مرا خوشنود گردان اینک خط آزادی تو داده ام و بدرهٔ زر که سرمایهٔ زندگانی تو باشد بتو میدهم غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده خرابی دشمن در زمان زندگانی مطلوب است چون از دائرهٔ زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت غلام چندانکه ازین سخنان درمیان آورد فائده نکرد غلام احمق چون رضاے خواجه دران دید سرش بر بام خانهٔ همسایه برد و خط آزادی و بدرهٔ زر برداشته روی باصفهان نهاد و روز دیگر خواجه را بر بام نیک مرد کشته دیدند او را گرفته در شکنجه کردند تا آنکه یکی از سوداگران که بغداد

گذرد در اصفهان افتاد غلام او را شناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه پرسیدن
گرفت سوداگر سرگذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن نیکمرد
بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بر آن بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده به فرمان خواجه از من
شده است و آن مرد صالح از این کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود همه با او گفت و بازرگان
آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته بحاکم بغداد رسانید و آن درویش را از بند غم رهائی
داد غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که حاسدان تا کجا
همراه اند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی و از شتاب زدگی درکنار ایستی شیر از سخنان مادر
هوشیار شده فرلیشه را بخلوت طلبیده گفت اندک اعراضی که دربارهٔ تو نمودم بجهت مصلحت
بود اکنون اندیشه بخاطر خود راه مده و بر سر کار خود سرگرم باش فرلیشه گفت من از این کلفت
بیرون نتوانم شد مگر وقتیکه حقیقت معامله بواقعی خاطر نشان من شود ملک گفت بچه طریق پی
این کار باید کرد فرلیشه گفت اگر جمعی از آن مردم را که این سخن در میان آورده اند حاضر سازند
و درخور احوال هر کدام به لطف و قهر پیش آیند از گفتگوی هر یک حال آن بواقعی معلوم گردد چنانچه
چنانچه قرار یافته بود هر کدام را بنوید عفو قوی دل ساخته به تهدید و تخویف پیش آمد بعضی از ایشان
که آنقدر مکر اندوز بوده اند به واقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را
باز گفتند شیر در خشم رفت و خواست که تهمت کنندگان را سزا دهد مادر شیر گفت ای
ملک چون این مردم را امان داده بازگشتن در آئین فرمانروائی روا نباشد اما شکر که ترا درین
کار تجربه شد از آن پند بگیر و دیگر باره گوش به سخنان مردم کوتاه نمائی کامجوئی شکرگزاری بجا آورد و
فرلیشه را پیش خود خواند گفت تمام کارها که میکردی به آن مشغول باش فرلیشه گفت پادشاه
جهان باید که همواره قادر بر خشم خود باشد و بخشندهٔ گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن

که باوجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا نکرده کامجوی پرسید که چگونه

حکایت فرلشه گفت که شاه یمن دربان خود را از نظر انداخته بود و خانه بردی زندان ساخته آخر
از تنگدستی بیچاره اندیشید که یا جان در آن کار شود یا بمراد خود رسد لیکن روزی که جشن بزرگ
بود اسپے و خلعتے از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد دربانان گمان بردند که همانا
پادشاه گناه او را بخشید کسی ورا مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی در آمد شاه ببزم شاد نشسته
بود با مهمانان صحبتے رنگین میداشت چون دربان را دید خواست که در خشم رود و باز دید
خرد را حفظ نمود که در چنین خوشدلی در خشم شدن و بزم را غمگین ساختن از آئین بزرگی
نیست و دربانان چون در روی شاه خوشی و خرمی دیده دانست که آمدن او گران نیامده است
بهرکاری دست میزد تا فرصت یافته طبق زرین زیر قبا پنهان کرده بخانهٔ خود را آورد
شاه این حرکت ناپسندیده را دیده دانست که از تنگدستی این عیب را بر خود روا دیده
به آخر مجلس طبقچیان مردم بسیار را تهمت گرفتند شاه فرمود که این مردمان را بگذارید
به سال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را به بزم شاه رسانید چون
نظر شاه بر آن افتاد و او چشم خود طلبید و آهسته گفت مگر طبق تمام خرچ شده است
دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من این کار دانسته کرده ام که شاید پادشاه
به بند نامرا گرفته بسیاست رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرچی از جان سیر
آمده بودم و اگر کام من نهانی ماند روزی چند سرمایهٔ زندگانی بسر سیده باشد ملک گفت
راست میگوئی بر تو جاے مهربانی است پس ورا بنواخت و همان مرتبه که داشت
باو باز عنایت فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که همت بادشاهان بلند میباشد
گناهگاران کلان را می بخشند پس کامجوی فرلشه را بنواخت

باب دوازدہم دریاداشت کارہا

رای دابشلیم از بیدپای حکیم گفت اکنون بازگوئی حال کسی را که برای فائدہ خود از زیان دیگران
پرہیز و بیدپای فرمود کہ پاداش نیکی وبدی درہمین جہان است ہر کسے ہر تخمے کہ بکارد
بسے برنیاید کہ برآن بردارد ومناسب این مقام واستان شیر صفت شکن ومرد
شیرافگن است رائے پرسید کہ چگونہ

حکایت بیدپای حکیم گفت کہ در نواحی حلب بشبہ بود دران شہرے برسریر فرمانروائی نشستہ
ہموارہ بخون ناحق ریختن مشغول بودی سیاہ گوشی ملازم درگاہ بود از عاقبت کار اندیشید
ومیخواست کہ ترک ملازمت نماید درین فکر با خود گفتگوی داشت ناگاہ درکنار بیشہ دید
کہ موشی بکوشش تمام بیخ درختی میبرید ودرخت بزبان بے زبانی میگفت کہ ای ستمگار
چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش مینمائی وموش گوش بزاری او ننہادہ بہمان بریدن
مشغول بود کہ ناگاہ ماری دہن کشادہ از کمین بیرون آمد وبیکدم موش را فرو برد مار از
خوردن موش فارغ شدہ درسایہ درخت حلقہ زدہ بود خارپشتی درآمد ودم مار را بدندان
گرفتہ سرور کشید مار از غایت اضطراب بسرعت خود را بروی میزد تا آنکہ ہمہ تن بنوک خار خارپشت
سوراخ سوراخ شد بعد زاری جان بداد چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بدر آورد نک
نائق خوردن خود دانست از مار بخورد و باز سر درکشید ناگاہ روباہی بدانجا رسید گرسنہ
خارپشت را کہ لقمہ چرب وبود بدان صورت دید ودانست کہ باوجود آزار خار از کل مقصود دل
نتوان نشیند پس مکری درکار کرد خارپشت را بپشت افگند وقطرہ از شاشہ خود بر شکم او ر
خارپشت بخیال آنکہ باران ... سر از درون بیرون آورد وسر برآوردن ہمان بود جستن روباہ
وسر شکم برکندن ہمان آنچہ خواست از وبخورد ہنوز روباہ از خوردن فارغ نشدہ بود سگی از گوشہ

در آمد روباه را از هم بدرید و در گوشهٔ بخفت ناگاه پلنگی پدید آمد و سگ را از هم گذرانید و هنوز
کار تمام نکرده بود که صیاد رسید و خدنگ شال دوز بجانب پلنگ انداخت چنانکه به پهلوی
راستش آمد و از طرف چپ بیرون رفت و صیاد به سبکدستی پوست از تنش برکشید در همین زمان
سواری در رسید خواست که پوست ازو کشیده بگیرد صیاد بجنگ پیش آمد مرد سوار بشمشیر آبدار
سر صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه آورد چند گام نرفته بود که اسپش
بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش بشکست سیاه گوش را بندی تمام شده اندیشهٔ جدائی
از خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که سبب
رفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که اگر همت بادشاهانه بپیمانی کند که هیچ گونه شکستن
آن بخاطر نگذارد تسلی من شود و براستی وانمایم شیر او را امان داد و قول بسوگندها استوار
کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو بآزردن جانوران است نه خود
می فهمی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا ازان باز دارد شیر ازین
سخن برآشفت لیکن چون عهدی تازه بسته بود بضرورت صبر نمود و گفت چون بتو ستمی نمیرود
کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه طاقت دیدن
ظلم نیست مروت نمیگذارد که نالهٔ ستم رسیده ها بشنوم دوم آنکه مبادا شومی این کار بتو رسد
و من نیز بآتش تو بسوزم شیر گفت تو جهان را ندیده و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته
و خوبی پاداش کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت برهنمونی خدا داد این راز دانسته بودم
لیکن امروز مکافات و پاداش را بچشم ظاهر هم دیدم پس قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه
و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که دیده بود باز نمود شیر از انجا که غرور در سر داشت نصیحت
سیاه گوش را افسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست که افسانهٔ من سودی نمیکند آهسته بگوشه

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بیرون رفت شیر از غصه در پی جستن او دوان شد سیاه گوش خود را در بوته خاری نهان کرد
شیر از دور در گذشت دو آهو بره دید که دران صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه
حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرده مادهٔ آهو فریاد برکشید که ای ملک چشم ما را بفراق
نور دیده گریان مساز شیر زاری او در گوش نکرده آنها را در ربوده طعمهٔ خود ساخت مادهٔ آهو
در غصه میدوید ناگاه بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش درمیان
آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی پاداش این به شیر خواهد رسید قضارا شیر دو بچه داشت
دران زمان که شیر قصد بچگان آهو کرده بود صیادی بر آشیانهٔ شیر بگذشت و هر دو بچهٔ او
بکشت و پوست کشید و با خود برد چون شیر شکار کرده بخانه رسید بچگان خود را بدان
گونه افتاده دید خروشی برآورد که دود آن بیشه را دل بر دسوخت در همسایگی شیر شغالی بود گوشه
نشین پرهیزگار بغزا پرسی نزدیک شیر آمد و گفت صبر پیش آر و زمانی عقل با خود دار و گوش
هوش بگشا تا سخنی چند از دفتر الٰهی فرو خوانم و اندکی از بیوفائی روزگار بی اعتبار بیان
کنم شیر بگوش پند شنو سخنان او را شنیده و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از
غفلت بر آمده در مقام شنیدن سخن است دلیرتر پیش آمد و گفت ای ملک هر کاری
را آخری قرار یافته است و پس هر سودی زیانی آمده شیر گفت ای دانای روزگار هر بدی
که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این بد از کجا به بچگان من رسید شغال گفت آن هم از تو
بتو رسیده است آنچه صیاد تیرانداز بتو کرده است صد مثل آن تو با دیگران کردهٔ نیک
مانند است قصهٔ تو با آن هیزم فروش شیر پرسید که چگونه

حکایت شغال گفت در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان باستم خریدی
و به بهای گران بدست توانگران فروختی روزی هیزم درویشی گرفت و نیمه بها را بدان فقیر داد

فقیر نالیدن گرفت صاحبدلی رسید و زبان نصیحت بدان ظالم باکشاد و آن ستمگر چون نشه
غفلت در سر داشت روی در هم کشید و بخانه خود رفت قضا را همان شب آتشی در انبار
هیزم افتاد و از انجا بخانه او آمد هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامدادان افسوس بر بال
خود میکرد و گفت که این آتش از کجا در هیزم من افتاد آن طالب رضای الهی که دوش اورا
نصیحت میکرد گذرش افتاد و گفت ای ستمگار هنوز نمیدانی که آتش از دود دل ستم رسیده است
ظالم را این سخن در دل گرفت و از کار نکوهیده خود در گذشت ای شیر این داستان برای
آن آوردم تا دانی که آنچه به فرزندان تو رسیده در پاداش آنست که با بچگان دیگران کرده
شیر گفت ای شغال دانا این را روشن تر باز گوی شغال گفت عمر تو چند انست گفت چهلساله
گفت درین مدت چه میخوردی گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر خویش نداشته اند که در غم این قضیه جانگداز
فریاد و زاری کنند اگر آن روز اندیشه اندوه خاطر آنها نموده از ریختن خون پرهیز میکردی
ترا این روز پیش نمی آمد شیر را سخنان شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی جاه و
همنشینی خوش آمد گویان در تباه کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان پیری مبدل
شده است رضای الهی بدست آورم پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاده و بمیوه ها
قناعت کرد چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزودی
از میوه خالی شود آنچه روزی یکساله جانوران است بده روز خورده میشود بار دیگر پیش آمد در
گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که بمیوه خشک و تر قناعت کرده شغال گفت
که این چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان خلق حالا بیشتر است شیر گفت بچه سبب
شغال گفت که اگر میوه این بیشتر میخوری در ده روز تمام شود جانورانیکه خوراک یکساله

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

آنجا است اگر از گرسنگی هلاک شوند وبال این بر گردن تو ماند زود مکافات آن تو رسد و
میترسم که حال تو همچون حال آن خوک نشود که میوهٔ بوزنه را بزور گرفت شیر گفت که چگونه
حکایت گفت که وقتی بوزنهٔ بکنج بیشه قرار گرفت و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید
که جانداران را از روزی چاره نیست و درین بیشه جز انجیر یافته نمیشود اگر تمام انجیرها خورده شود
در زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به ازین نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه
فرود باشد هر روز از آن بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشه بنهم تا هم تابستان به فراغت
گذرد و هم در زمستان رفاهیت باشد همچنین چند درخت را باز پرداخت و اندکی از آن میخورد
و باقی ذخیره میساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود و پارهٔ از آن میخورد و پارهٔ
را نگاه میداشت که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن بیشه افگند و بهر درخت
که میرسید بر آن میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بر آن انجیر میچید چون چشم بوزنه بر
خوک افتاد دلش به پیچید و با خود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دیده آداب
بجا آورد و گفت که مهمان توام بوزنه نیز جواب مهربانه از روی نفاق باز داد و گفت رسیدن
تو بکلبهٔ این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدنم اشارتی میرفت چندین شرمندگی نبایستی
کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان نگنجد از راه میرسم هرچه داری
بیار بوزنه ناچار درخت بیفشاند و خوک بیل تمام بخورد تا بر درخت و زمین هیچ نماند روی
به بوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار گرسنه ام درختی دیگر بیفشان بوزنه خواهی
نخواهی درختی دیگر بیفشاند و در اندک زمانی از میوهٔ آن درخت نیز اثری نماند خوک
بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار که آنچه ایثار
تو کردم یکماهه روزی من بود مرا دیگر قوت ایثار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه

مدتی در تصرف تو بوده است حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن مناسب
شان تو نیست که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس درخت
بر آمد تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاده
و جان بداد این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزور میخورے و چون این
گروه بهم زند وبال تو رسد این چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پرورے مشغول باشی
چون شیر این سخنها بشنید از خوردن میوهٔ تر پرهیز نموده و بآب و گیاهی قناعت کرده
بگرو آوری رضاے الٰہی مشغول شد

باب سیزدهم در حضر را فزون طلبیدن

رای دابشلیم از بیدپای برہمن گفت اکنون باز گوی هر که قدم از پایهٔ خود بیرون نهد و از اندازهٔ
خود زیاده سرے نماید حالش چونست برہمن گفت ای ملک داستان آن فقیر گوشه نشین
و مهمان هوس پیشهٔ مناسب این مقام است رای پرسید که چگونه
حکایت گفت گوشه نشینی را مسافری مهمان شد آن گوشه نشین پرسید از کجا می آئی و کجا میروی
مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشه من نان پختن بود با دهقانے دوستی داشتم
روزی مرا به مهمانی برد و پرسید که روزگار تو چون میگذرد و مایهٔ چند داری و فائده تو
چیست گفتم مایهٔ دوکان من چیست خرد ارہ غلہ است و سودی که میکنم همانقدر است که بخورش
اهل و عیال وفا کند دهقان گفت من پنداشته بودم که به پیشه ترا سود بسیار است خود
نه ملته بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایهٔ سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایهٔ اندک
و سود ده چند است من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار که یکدانه خشخاش که
خردترین دانه هاست چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست نیزه بشود و بر هر نیزه

قبه باشد که شمار و انتهای آنرا کس نداند ازینجا باید دانست که سود کارها از حساب بیرون است
چون این سخن از دهقان شنیدم سودای سود در سرم افتاده دکان دربستم و بسرانجام زراعت
مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود بس خردمند چون شنید مرا طلبید گفت پیشهٔ خود
مگذار و طلب افزونی مکن ورنه بتو آن رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه
حکایت گفت گاذری کلنگی را دیدی که بر کنار رود نشسته کرمهای خرد را از میان گل
میگرفت و بدان قناعت نموده با آشیانهٔ خود باز میرفت روزی باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوئی
را شکار کرده پارهٔ بخورد و رفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ خرد
جانوران بزرگ را شکار میکند و من با چنین صورت کلان به مختصری قناعت کرده ام
هر آئینه از پستی همت باشد پس ترک شکار کرمان کرده منتظر شکار کبوتر و تیهو بایستاد و گاذر
از دور تماشای حال میدید ناگاه کبوتری پدید آمد کلنگ پریده قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز
نموده از پیشش بدر گذشت کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش
در گل بماند هر چند کوشش میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو میشد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد
گاذر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست
و چون بدست افتاد گاذر گفت که این کلنگی است که میخواست کار باشه کند خود را نیز
بباد داد غرض آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی هر کس را کار خود نباید گذاشت
چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت گو را گوش نکردم اندک سرمایهٔ که بود در اسباب
زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم درین حال زندگانی بر عیال من تنگ آمد
در دکان نانی پزی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا مدتی انتظار
باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن پیر دانا را گوش نکردم و اکنون روز بروز درمانده ام

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

صلاح دران ست که قرض کنم و باز بسر کار خود روم پس بیکی از خواجگان شهر بروا آوردم
وجزوی وام گرفته بار دیگر بسر انجام دکان نمودم یکی از خدمتگاران را بر سر آن گذاشته خود
گاه بصحرا رفتمی و خبر زراعت گرفتمی و گاهی ببازار آمدمی چون دو سه ماه بگذشت آن خدمتگار
خیانتها کرد یاد ر دکان از سود و مایه چیزی نماند و آنچه کاشته بودم آفت آسمانی رسیده بود و یک
آنچه خرج شده بود و اصل نشده دکان من به بے مایگان و پریشانی کشید سرگذشت را بان نصیحتگو
گفتم آن پیر بخندید و گفت ماجرا است حال تو بحال آن مرد دو مویه که ریش در کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه
حکایت گفت شخصے دو زن داشت یکی پیر و دیگر جوان و شبانروزی در خانه هر یکے
بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زنان نهادے و بخواب رفتی روزے
بخانه پیرزن در آمد بحکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر گفت هیچ به ازان نیست که در ریش
این مرد موئی چند سیاه است برکنم پس او تمام سفید نماید و زن جوان را بدو میلی نماند چون مرد
بے میلی از دو ریابد او نیز از صحبت او خود کناره کشد و همواره بمن پردازد پس آنقدر که
توانست موی سیاه از ریش او برکند روز دیگر آن مرد بخانه زن جوان شد و سر در کنار او
نهاده بخواب رفت زن جوان را بخاطر آمد که مویهای سفید را از ریش بر چینم و همان اندیشه
که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس او نیز آن مقدار که توانست از موهاے سفید
بر کند چون برین چند وقت بگذشت در اندک زمانی از ریش نشانی نماند و حال تو همچنین ست
از سود و مایه برخی بدکان ناتوانی صرف کردی و بعضے در کار دهقانی تلف ساختی چون این حکایت
شنیدم دانستم که خطا کردم اکنون که قرضخواهان مرا به تنگ آوردند و در دست چیزی نه که تسلی
آنها کرده شود پس شب از ان شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان می گذشتم و بعد از مدتی
خبر شنیدم که اہل و عیال من مردند و بساط قرضخواهان بحساب دام خود بردند و من از نفس وطن ناامید

گشتم اکنون میگروم تا باهل دلی برسم و چاره خود جویم آن گوشه نشین راستی از سخن او دریافته
ردی پیش آمد گفت اگرچه غم دیدهٔ اما تجربه بهم حاصل شده است روزی چند درینجا باش تا اندوه
خاطر تو یکبارگی بدر رود در آخر مهمان بدید از میزبان خوش برآمد و میزبان مردی بود از بنی اسرائیل
لغت عبرانی موروثی نیکو ترمیدانست پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهمان فرنگی
اگرچه بزبان عبرانی دانا نبود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمده التماس آموختن نمود
آن گوشه نشین گفت که زبان فرنگی و زبان عبرانی از یکدیگر بسیار دور اند مبادا پایه تنهائی
و روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو تبه شود مهمان گفت چون دل برین محنت
گمارم براحتی برسم چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی نعمت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه
حکایت گفت صیادی به شکار مرغ و ماهی گذراندی روزی دام نهاده بهزار محنت سه مرغ
را به نزدیکی دام آورده در کمین نشسته بود که ناگاه آواز عربده آمیز شنید از ترس آن همه مرغان از
شور برمید از کمینگاه بیرون آمد و طالب علمان را دید که بحث میکنند صیاد هرچند زاری
میکرد که فریاد نه کنید سود نمیکرد تا آنکه بصد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یک مرغ خواهم داد
و دام درکشید مرغان را بدست آورد و طالب علمان در پی اند هرگاه مرغان شدند هرچند صیاد
زاری مینمود و میگفت که سرمایهٔ زندگانی من همین مرغان اند هرگاه ازین دو مرغ به شما دهم
اوقات من چگونه گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغے
داد و گفت چون از من مرغ بگیرید باری هرانچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید روزی
بکار آید ایشان گفتند که در میراث خنثی سخن میکردیم گفت خنثی چیست گفتند آنست
که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و بخانه آمد روز دیگر صیاد دام بر دریا
نهاد ناگاه ماهی خوبصورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد با خود گفت که این را زنده

پیش پادشاه برسم پیش ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاد و آن ماهی را در نظر آورد شاه
را خوشحالی افزود و فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن داشته
آهسته بعرض رسانید که دریا پر ماهی ست و صیاد بسیار اگر به هر ماهی هزار دینار داده شود خزینه
بدو روز وفا نکند شاه گفت اکنون بر زبان من هزار دینار رفت خلاف چگونه روا باشد
بعرض رسانید که حیلهٔ این کار آنست که بگوئید که این ماهی نر است یا ماده صیاد اگر گوید نر است
گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است گوئیم که نر او را بیار تا این ترکه گفته ایم
تو بدهیم هر آئینه درین صورت عاجز شده بماند کی تسلی خواهد کرد پس شاه روی به صیاد آورده
پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد مرد زیرک بود دریافت که غرض ازین پرسیدن چیست
بعد از اندیشهٔ بسیار همان لفظے که یاد گرفته بود در میان آورد و گفت این ماهی خنثی است نه نر است
نه ماده پادشاه را این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دیگر به صیاد دهند غرض از آوردن این
داستان آنست که ببرکت اندک دانشی که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد آن گوشه نشین
گفت چون مبالغه مینمائی آنچه توانم بیاموزم پس در آموختن زبان عبرانی آغاز کرد و هر چند
سعی بیشتر میکرد زبانش روان نمیشد روزی آن گوشه نشین گفت میترسم که زبان عبرانی بدست
نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش نکنی و حال تو بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت
روش خود فراموش کرد مهمان گفت که چگونه

حکایت گفت زاغی کبکی را دید که میخرامید زاغ کبک را اگر خدمت بر بسته ترک خواب و خور
گرفت روزی کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا
آرزوی رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که آن رفتار بیاموزم کبک قهقهه زد و گفت که
اینچه خیال محال در سر گرفته زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم بیچاره زمانی دراز عقب کبک

رفت رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را نیز فراموش کرد این داستان برای آن آوردم تا بدانی که سعی بیهوده مینمائی و از سرگذشت خودپند نگرفتی که نانوائی را بگذاشتی و بدبهقانی مشغول شدی و آخر سر رشته سر دو کار از دست شد چون بخت برگشته بود سخنان حق گوش نکرد و باندک زمانی زبان پدران را فراموش کرد و لغت عبرانی هم باو نتوانست کرد

باب چهاردهم در گرانبهای پادشاهان لگاره ها

رای دابشلیم از بیدپای حکیم پرسید که از خصلت های پادشاهان کدام ستوده تر است بیدپای گفت ای ملک هیچ صفتی سلاطین را از علم بهتر نیست و داستان رای هندوستان که با براهمه گذشته است ازین می آگاهد رای پرسید که چگونه

حکایت گفت که در هندوستان راجه بود سلار نام چند چیز داشت که بآن افتخار کردی اول دو پسر خوش روی و نیکو خوی یکی را سهیل یمن گفتندی و دیگری را ماه ختن خواندندی دوم مادر فرزندان ایران دخت که حسن خداداد و عفت مادر زاد داشت سوم وزیری بود که او را ابلار گفتندی و معنی آن بزبان هندی بهارکدی باشد چهارم منشی داشت نام او کمال بود پنجم سه فیل داشت که یکی از ان فیل سفید بود و دو فیل سبز ششم دو شتر بختی هفتم سمندی باد پیما هشتم شمشیری راجه را با هر کدام ازینها آنقدر میل بود که زیاده بر آن خیال نتوان کرد جمعی از برهمنان از روی نادانی بعضی روشهای نکوهیده را در میان مردم شائع و جمعی را گمراه ساخته بودند راجه از آنجا که نگهبان دین و دنیای بنده های خدا بود آن برهمنان را نصیحت کرد و چون بی دولت بودند سخن راجه نشنیدند رای برای خسته اتا دوازده هزار گمان برهمنان متعصب را بقتل رسانید از آن میان چهار کس شافقان از آئین خود برگشته و بدانچه حق بود اعتراف نموده براه راست در آمدند و ملازم درگاه بوده

زبان کینه کشی را انتظار می بردند القصه شبی ملک در خواب هفت واقعه هولناک دید هر بار که واقعه دیدی
در حیرت شدی و به فکر فرو رفتی تا بخواب شدی و واقعه دیدی در واقعهٔ اوّل دو ماهی سرخ دید بر دم
ایستاده و واقعه دوم آن بود که دو بط رنگین و قازی بزرگ از پی او می پریدند و بآخر پیش وی
فرود آمده آغاز دعا میکردند و خواب سوم آن بود که مارے سبز با خالهای زرد و سفید گرد پای او
میگردد و خود را بر پای او می پیچید و خواب چهارم آن بود که سر تا پای او بخون آلوده شده است پنجم
چنان دید که بر اشتر سفید سوار است و بجانب مشرق تاخته تنها میلرزد و چندانکه می نگرد از ملازمان
جز دو فراش کسے را همراه خود نمی بیند و ششم بار دید که آتش به فرق او افروخته شده است
که از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب می بیند که مرغے بر سر او
نشسته منقار بر فرقش میزند و این نوبت راجه نعره زد که ملازمان خلوت سرا به فریاد آمدند در
تعبیر این خواب فکرها میکرد آخر بی تابانه بی آنکه در عاقبت کار اندیشه نماید برهمنان مذکور را که
بنفاق خود را دولتخواه نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود بایشان تقریر کرد و ایشان
نشان ترش هم روی راجه دیده گفتند که این بس کاری بزرگ است و از راجه رخصت طلبیدند
که تا زمانی کتابهای خود ببینیم و با یکدیگر سخنے کنیم بدانچه تعبیر آن قرار یابد بعرض رسانیم چون
رخصت یافتند بگوشهٔ آمدند از بد و روانی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است
امروز هر چه توانیم بکنیم پس حرام نمکی بجو قرار داده پیش راجه رفتند و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است
اگر ملک سخن ما را گوش کند امیدواری است که کار بسامان شود و گرنه زود ملک از دست رود بلکه
زندگانی ملک سپری گردد ملک بیشتر بترسید و دلش از جای رفت و گفت بگوئید تا آنچه توان کرد کرده شود
پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان راجه اند و ماری که بپای
ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط پیایان سبز اند و قاز بزرگ پیل سفید است

و آن اشتر راهوار سمند شهریار است و دو فراش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال منشی ست و آن خون که بدن شاه بران آلوده شده آن شمشیر است که بر فرق ملک رانند و تن را بدان رنگین سازند و چارهٔ دفع این بلا چنان اندیشیده ایم که هر دو پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و اسپ و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیرها شکسته برای کشتگان در زیر خاک کنند و آن خون را با آب دریا آمیخته در جای کنیم و ملک را در آنجا نشانده افسون بخوانیم و از آن خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه را بدین خوناب آلوده ساخته بروغن زیتون چرب کنیم امید که ملک را زیانی نرسد راجه از شنیدن این سخن اندوهگین شد و گفت مرگ مرا ازین تدبیر شما بهتر است هرگاه آنها را که سرمایهٔ خوشدلی و پیرایهٔ سلطنت من اند بکشم مرا از زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مهتر سلیمان و بوتیمار نشنیده اید برهمنان التماس کردند که ملک باز نماید که چگونه

حکایت گفت سلیمان را دانائی قدحی پر از آب حیات آورد و گفت از اسرار پنهانی خود چنان دانسته ام که این جام اگر ننوشی زود بدرود این جهان ناپایدار کنی و اگر بنوشی عمر دراز یابی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران سرگروه از رونده و پرنده حاضر آمدند و راز سربسته در میان نهاد رای همه بر آن قرار یافت که سلیمان جام حیات بخش را بیاشامد سلیمان فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس باشد که درین کنگاش حاضر نباشد گفتند فلان بوتیمار حاضر نیست سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار سخن اسپ را نشنید و از گوشهٔ خود نه برآمد بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیمار را بیارد بوتیمار به سخن سگ ببارگاه سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلب داشته ام

اما پیش از انکه از مقصود سخن گویم باز گوئی که بطلب اسپ که به بزرگی در جانداران امتیاز تمام دارد
نیامدی و باغته سگ که در نظرها خوار است چون آمدی بوتیمار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت
ای ملک اگرچه اسپ بنظر ظاهر خوش نماید اما در مرغزار وفا نچریده است و از سر چشمه حق شناسی
قطرهٔ نه کشیده و خردمندان پیشین به تجربه ها دانسته اند که از زن و اسپ و شمشیر وفا کمتر آید و هرچند
سگ در نظر خوار است و لیکن طعمهٔ وفاداری خورده است و رسم حق گزاری و عادت
کرده است منکه از شومی نفس خود بگوشهٔ خزیده بودم سخن بیوفا را باور نداشتم و چون این
وفادار ملامت کش رسید سخن او در است دانسته ببارگاه تو آمدم سلیمان سخن او را پسندیده
در از خوردن آب حیات در میان آورد بوتیمار گفت آب را تنهامی آشامید یا دوستان
و دولتخواهان را نیز می خورانید سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگر را از خست
که بدهم بوتیمار گفت ای ملک جهان زندگانی بی همدمان موافق چه لذت داشته باشد
سلیمان درین رای تحسین کرد و آبحیات نخورد و این داستان برای آن آوردم که ای
برهمنان من زندگی بی این دوستان نمیخواهم چارهٔ این کار بطور دیگر کنید برهمنان گفتند
اگر ذات ملک باقی است زن و فرزند بهم میرسند و دولتخواهان نیز پدید آیند اما
زندگانی رفته باز نیاید ملک از سخنان لیشان دلگیر شده یک شبانه روز در اندیشه بود و
بدرگاه الهی می نالید و تدبیر کار مصیبت بلا رو زیر از اندوه ملک بیتاب شده پیش ایرن دخت
رفت و گفت ای ملکه روزگاران باز که بشرف آستان بوسی مشرف شده ام ملک از
من هیچ پوشیده نداشته است دو روز میشود که با برهمنان بدرون بخلوت صحبت میدارد
و مرا درین مشورت نمی طلبد و امروز در گوشهٔ اندوهناک نشسته است مبادا آن برهمنان
بی دولت مکری اندیشید که چارهٔ کار نتوان ساخت اگر من چیزی از خود پرسم مبادا که بی ادبی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

باشد و کار هم نه برآید زود تر شما را پیش راجه باید رفت و سبب اندیشه مندی باید پرسید ایران دخت
بخلوت سرای راجه رفت و از اندازهٔ او پرسید ملک آنچه دران شب خوابهای پریشان دیده آنچه
برهمنان تعبیر کرده و چارهٔ آن کار گفته بودند یکیک گفت ایران دخت از بزرگی و دوربینی در
انجای نبرده بتانه روئی گفت هزار جان من و صد چون من فدای تو باد و ملک بدل خود رجوع
فرماید اگر در خاطر این سخن الیشان راست مینماید دیگر جای تامل نیست و اگر اندک شبهه که در خاطر
هست در ساعت پای دولت در رکاب کرده بخلوتخانهٔ آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته
بعبادت الٰهی مشغول است باید رفت و یکبار این قصه را باو باز باید نمود اگر موافق برهمنان جواب
میگوید جای شک و شبهه نمیماند بی اندیشه درین کار شروع باید کرد و اگر مخالف الیشان میگوید
عقل دوربین راجه آنرا تمیز فرماید و بدانچه رای جهان آرا تقاضا کند آن کند که مبارک خواهد بود
راجه را به سخنان ایران دخت تسلی شد و سوار شده نزدیک حکیم رفت و لیس از زبانی شرح
شنیدن واقعه های هولناک و دیدن خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل باز گفت حکیم از شنیدن
واقعه خرم شد و بعرض رسانید که عجب خوابهای مبارک دیده اید امید که به نزدیکی آثار سعادت
این برسد آن دو ماهی سرخ که بر دم استاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ
آید و دو پیل بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که کمیاب باشد آورد و آن دو بط که قاز
د اسپ عراقی و اشتر باشد که راجهٔ دهلی برسم تحفهٔ ملک فرستد و آن مار که بر پای ملک خود را
می پیچد شمشیر لیست که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را بآن آلوده دیده است
خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر از دار الملک عربی بطریق تحفه بخانهٔ ملک آید و آن اشتر
سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که راجهٔ پنجاب بخدمت ملک فرستد و درخشیدن
آتش بر فرق مبارک تاجی است قیمتی پر از در و گوهر که راجهٔ سیلان پیشکش فرستد

و آنکه مخلب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید که اندک ناخوشی رو نماید و تجربه گذرد و نمایتش این است
که چند روز از دوستی دلپذیر اعراض نموده آید و آخر کار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کرت
دیده است دلیل است برین که ایلچیان بهفت نوبت با پیشکشها آیند ملک از تعبیر این خواب
دانای مرتاض خرم شد و حکیم را از تعبیر خواب برهمنان بد درون آگاه ساخت حکیم سر جنبانیده
انگشت تعجب بدندان گزیده گفت ای ملک برهمنان بد ذات فرصت غنیمت یافته در
مقام کینه کشی بودند و در لباس دوستی میخواستند که کینه کشی بکنند باید که خاطر ملک به هیچ گونه
آزرده نباشد و به شکرانه این دولت و ملک دیگر هیچ ما ملے را محروم نسازد ملک شکر بجا آورد
و با دلی خرم و روی کشاده بمنزل باز آمد تا باندک زمانی حکیم همچنانکه گفته بود در هفت
روز پے در پے ایلچیان با پیشکشها و تحفه ها بدرگاه راجه رسیدند ملک ایران دخت و بلار را
طلبیده گفت عجب خطائی کرده بوم که راه خود را بدشمنان گفتم اگر ایران دخت مرا
آنچنان نیک نه گفتی شمایان را که سرمایه خوشحالی من آید خطرهای عظیم پیش آمده بود این پیشکشها
را به شما دادم خاصه ایران دخت که مرا آگاه ساخت و بزم افروز نام خرمی که هم نوبت
ایران دخت بود نیز حاضر بود و تاج و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هر کدام این هر دو را
که ایران دخت خواهد اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج
بیشتر بود در بلار و زیر نگریست تا آنچه بر دل او بود بصلاح وی دا او باشد بلار چون دریافته بود
که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد درین میان ملک را
نظر بر بلار افتاد که بچشم اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود
بلار چشم خود را چنانچه برای اشارت کج کرده بود همچنان بگذاشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد
و بعد ازان چهل سال دیگر لازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا گمان ملک بر طرف

گرود چون ایران دخت به تاج سرفرازی یافت بزم افروز به خلعت ارغوانی سرخرو شد یکی از روزها
در خانهٔ ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر از برنج بدست
گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نواله میخورد درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده
برو بگذشت ملک را دل از جای برفت و دست از طعام باز کشید بزم افروز پیش طلبید نگاه ایران
دخت را گفت این تاج لائق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت رشک درهم
شده بیخود شد و آن طبق برنج بر سر شاه افگند و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک
بغصه آمد بلار وزیر را طلب فرمود و گفت این بی ادب را گردن بزن بلار ملکه را ببرد و در دل
با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد او را بخانه برد و بجائی نیک پنهان داشت که اگر ملک
پشیمان شود چه بهتر که خدمت پسندیده بجا آورده باشم و گرنه همه وقت کار او میتوان ساخت پس خود
با شمشیر خون آلود چون اندیشه مندان سر در پیش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک
بجا آوردم پس از زمانی ملک را غصه از دل فرو نشست و یاد نیکو خدمتی های او در دل گذشتن
گرفت روز بروز این غم می افزود و با کس اظهار نمیکرد بلار وزیر اگرچه پریشانی و پشیمانی ملک دریافته
بود لیکن از دوربینی خود درون خاطر او را میجست که یا رب این پشیمانی از ته دل است یا نه تا آنکه
وقتی مناسب یافته بعرض رسانید که خردمندان را در کاری که از چاره گذشته باشد اندیشه نباید کرد
و بانبوده بیفائده دربی آزار خود نباید شد بایستی که ملک بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست
ندادی چنانکه ملک فیرقلاع خرد را پیشوا داشته غضب را مغلوب خود داشت و شادان زیست ملک پرسید چگونه

حکایت گفت که درین فرمانروائی بود روزی به شکار رفته هر چند تگاپو نمود شکاری بهم نرسید
ملک ازین اندوهگین بوده متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از مسکینی خود جامه از پوست آهو
پوسیده دران بیابان خارها انبار کرده بود و از رنج آن کار مانده شده در پهلوی سنگی

تکیه کرده خود را سبکسار میساخت چشم ملک از دور بروی افتاد واز بسکه شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیر دل دوز انداخت وچون برسر شکار خود رسید درمندی را باسینهٔ مجروح ودل پرخون بدید سخت غمناک شد واز بیفکری خود را ملامت نموده بخار کش عذر بسیار خواست ومرهم بها هزار دینار سرخ ارزانی داشت چون بجانب شهر روان شد باخود قرار داد که پس ازین هر کاری که کند بیفکر نکند ودر نواحی آن یکی از تیز روان راه طلب رحبت وجوی رضای الٰهی بسر میبرد ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت ودر یوزه نصیحتی باید کرد پس بصومعه او در رفت واستدعا نمود که میخواهم که گوهری نادر از کان دانش بمن بازدهی آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را سرمایهٔ دولت ظاهری وباطنی باشد خشم فرو بردن است ودر هنگام غضب حلم ورزیدن ملک گفت چارهٔ عنان گرفتن غضب را باز گوی درویش گفت بر بزرگان دولت لازم است که از ملازمان کسی را که بعقل ودیانت وراستی امتیاز داشته باشد او را محرم اسرار خود گردانند ورخصت دهند که بر هنگام غصه بر دستی که داند از کارهای ناشایسته منع کند وآگاه گرداند تا هنگام برهم زدن آنچنان شخصی چارهٔ کار آنست که سه رقعه مینویسم باید که آنرا بیکی از خدمتگاران نزدیک خود بسپاری وبگو که همواره آن سه خط را گرفته منتظر احوال تو باشد هرگاه داند که زبان غضب تو در رسیده یا در کاری خشمناک شده یکی ازان خطها بدست تو بدهد امید دارم که چون هوشیار وبخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز دارد واگر بیند که خط اول چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد واگر نفس از آنجا که در اصل آفرینش سرکش افتاده است از نوشتهٔ دوم هم آنچنان که باید بیدار نشود نوشتهٔ سوم بتو باز دهد از درگاه الٰهی چنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه به نور حلم بدل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد ودرویش آن سه رقعه

به یکی از خدمتگاران نزدیک بسپرد مضمون نوشتهٔ اول آنکه در زمان قدرت عنان اختیار بدست
نفس بداندیش منه که ترا از نظر لطف اندازد و در هلاک بدی گرفتار گرداند و خلاصهٔ رقعهٔ دوم آنکه
بهنگام خشم بر زیردستان مهربان باش تا زبردستان بر تو مهربان باشند و مقصود نوشتهٔ سیوم
آنکه از فرمودهٔ خرد در مگذر و در همه وقت و بهر حال از انصاف روی مپیچ ملک به نزهتگاه خود
باز آمد و پیوسته در خلوتها و بارعامها که هنگام حکمرانی و در زمان خشمناکی سست و در وقت احتیاج
این رقاع بر و عرض کردندی و او را بدین جهت ملک ذو الرقاع خواندندی و این ملک را کنیزکی
بود بزیادتی التفات مخصوص خاتون ملک همواره در رشک بوده چارهٔ این کار همی جست
تا آنکه روزی بمشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از بیدولتی در کشتن ملک و دفع کنیزک چاره
جست مشاطه دریگاه گفت قدری زهر هلاهل را به نیل می آمیزم و بخانهٔ کنیزک رفته بر زنخ و
غبغب او می نهم ملک چون لب بآن رساند بر جای سرد شود چون ملک نماند چارهٔ کار آسان است
خاتون بسیار ازین دلشاد شد ناگاه سرگذشت را غلامی از پس پرده می شنید هر چند کوشش کرد
که ازین بلای ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد دست رس نشد ملک بعادت خود
بخوابگاه کنیزک تکیه کرده و غلام کشته شدن خود را اقرار داده بیتابانه خود را در سرای حرم
انداخت چون نظر ملک بر او افتاد در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت
سرا بیرون دوید ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد معتمد خاص رقعه‌ها بدست گرفته بر در ایستاده
بود چون ملک را غصه آلوده دید پیش آمد و یک رقعه باز نمود فائده نکرد رقعهٔ دوم باز نمود
سودمند نیامد رقعهٔ سوم بعرض رسانید ملک را لختی حیرت پیش آمده اندکی از خشم باز ماند و غلام را
طلبیده پرسید که ای نادان این دلیری برای چه کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز
نموده گفت که چون من نتوانستم ترا آگاه ساختن خود را بیتابانه درین بلا انداختم که زیانی ملک بمن

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

برداز د شاید که حرفی توانم گفت ملک خاتون را طلب داشته تحقیق نمود خاتون منکر شد و گفت
ای ملک این غلام بیباک را بارها شنیده ام که با این کنیزک سر کاری دارد لیکن میدانستم
که اگر این سخن بگویم باور نکنی و من به تهمت کردن بدنام شوم الحال او را ملک خود دیده است
در کشتن او تاخیر نکند و حیلهٔ او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای بخت بیدار
این نیل که بخدا این کنیزک بدان آلوده است آنرا چه گویم که به کسی بفرمائی که بیازماید اما
حقه که دران ساخته است مشاطه در جیب خود دارد او را بطلب امید که حقیقت کار ظاهر
شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند حقه را پیش او یافتند و قدری ازان نیل مشاطه
را دادند تا بخورد خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد
و غلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولتخواه خود ساخت این داستان را فائده آنست
که ببرکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت پس رای به بلار گفت ای بلار مرا درینکار خطای
بزرگ افتاد اما تو که چنین مرد دولتخواه خردمند بودی چرا درینکار اندیشهٔ درست نکردی جواب
داد که ای ملک بندگان را خلاف حکم کردن نمیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای را یقین
شد که بظاهر حکم رفته است و چون دولتخواهان دور اندیش اندیشه نکرده دود از نهاد
او بر آمد پس روی به وزیر کرد و گفت مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده
است و نافهمیدن تو سبب آن شده است چاره این کار چیست وزیر گفت الحال بدرنگار
بجز صبر چاره نیست هر که بیفکر کاری کند بدو آن رسد که بآن کبوتر رسید رای گفت که چگونه
حکایت گفت که جفتی کبوتر دراول تابستان دانه چند فراهم آورده در گوشه بجهت زمستان
ذخیره نهادند و آن دانه ها بسبب تری بسیار مینمودند چون تابستان بآخر رسید از
گرمی دانه ها خشک شدند کمتر ازانچه بودند نمودن گرفتند کبوتر روزی چند بجائی رفته بود

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

چون باز آمد دانه را اندک دید جفت خود را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه ها را برای
زمستان نگاهداشته بودم برای چه از آن خوردی ماده گفت این حرکت از من بوقوع نیامده و کبوتر
چون دانه کمتر دید انکار او باور نمیداشت و منقارش تا سر زد تا مرد لیکن بفصل بهاران نم در دانها
پیدا شده و بهما قرار اول دانها باز آمد کبوتر دانست که سبب کم نمودن آنها چه بوده است
بر شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود زار زار میگریست فایده این داستان
آنست که هوشمند را باید که در هیچ کاری خصوصاً در کشتن تیزی نکند ملک گفت ای بلار اگرچه من برکرده
تو بد تر از من کردی من خود خشم داشتم اگر شتابزدگی کنم چه دور باشد که خرد در آن وقت نمیباشد
اما تو که خوی من میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم
چون بخاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک از اندازه بیرون است و از کرده خود بسیار
پشیمان است آگاه ساخت که ایران دخت زنده است من مزاج دانی کرده او را نکشتم ملک از
شنیدن این خبر خرم دل شده سجده شکر الهی بجا آورده گفت ای سنگدل چگونه سخن میکردی که
یقین من شده بود که ایران دخت را کشته و چرا بر من چندین آزردگی روا داشتی و مرا برای دو زبین
تو اعتماد نبود الله الحمد که همچنان ظاهر شد که خیال کرده بودم بعد از آن بلار ایران دخت
را به تعظیم تمام بملازمت آورد و ایران دخت شرط بندگی و شکرگذاری بجا آورده زبان منت
برگشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتماد نبودی
این گستاخی نمیتوانستم کرد و مخالف فرمان کرده زنده میگذاشتم پس شکرگذار ملک باید بود
از من چه آید ملک از سنجیدگی و بلندی دریافت بلار خوشحال شد و پایه او را بلند ساخت

باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بی وفایان

رای دابشلیم گفت ای راز دان خرد اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان کدام طائف

را بکار دہا جہانبانی گذارند لبسیار مردم بد در لباس نیکان در آمده اند بید پای
حکیم گفت ای ملک دریافت آدمی کار دشوار است تا چند بار در کارهای گوناگون
آزموده نشود اعتماد را نشاید و از سخنانی که مناسب این حال است داستان زرگر
است با مرد جهاندیده رای پرسید که چگونه
حکایت برہمن گفت حاکم حلب برای دختر خود پیرایہ راست میفرمود که درین میان تعریف
زرگر شنید که بغایت استاد نادره کار است پس او را طلبید پیرایہ ها فرمود که بحضور راست
میکرده باشد در اندک زمانی زرگر بنیکوئی و چرب زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته
محرم شد دانش پدر ری زر ملازمان بعرض رسانید که ملک در بزرگی او مبالغه از حد فرموده
است دولتمندان مهتین با مردم بازار نشین و اهل حرفه صحبت کم داشته اند و آنها را بپایہ بزرگی
نرسانیده اند ملک گفت ای خیر اندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی لیکن این صورت
نیکو دارد و خوبی صورت بر نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک خرد پروران
بصورت اعتماد نکنند حکیمی خوبصورتی را دید و دلش مائل صحبت او شد چون به مقام
فهمیدن درون او شد او را بد درون یافت از در وی بر تافت و گفت نیکو خانه بود اگر
درو کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو بر مزاج معتدل خبر میدهد و چون تربیت
او کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد که ای ملک ناکسی را اگر هزار سال تربیت کنی از و
جز بدی نیاید چنانکه ملکزاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه
حکایت گفت که فرمانروای تارس را پسری شد و بر شانہ این پسر مقدار کف دست خال
سیاه بود ملک از دیدن این حیران بماند و از دانایان خاصیت این را پرسید جواب دادند که چنین
قرار داده اند که هر که این طور نشانی داشته باشد کشور گیر و جهان کشا شود و آیا

او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک ازین سخن خوشحال شد و غمگین نیز گشت چون به چهار
رسید در نزدیکی خانه ملکزاده کفشگری بود بد سیرت پیوسته بخانهٔ او آمد و شد نمودی و باز
گردی تا آنکه الفتی تمام پیدا کرد وزیر گفت ای ملک خردمندان را صحبت فرومایگان گذاشتـ
نهار ضائع کردن است باید که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود اگر از صحـ
او باز دارم اندوهگین شود مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کار
به نصیحت او را از صحبت باز داریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلبید اشته عنایتها کرد و
که تو ما را همسایه و این جا گوشه با تو الفت گرفته است باید که از حال او نیک خبردار باشی کفشگ
نگهبانی و خدمتگزاری ملکزاده سعی بیشتر نمود ملکزاده را با او انس بیشتر شد تا آنکه شبها بخا
ماندی و از نیکو خدمتی اعتماد ملک بر و بیشتر افزود تا آنکه ملک به سفری رفت ملکزاده را در
بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ برده بودند آن کفشگر دید که این جواهر سرمایهٔ هزار سوداگر تواند
حالا ملک به سفری رفته است صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر دور دست برده بهـ
بسیار فروشم آخرکار آن بیدولت داروی بیهوشی ملکزاده و خدمتگاران حاضر را بنوعی داد که
از هوش رفتند پس ملکزاده را در صندوق بزرگ خوابانیده بر پشت جمازهٔ تیز رو بربست
و توشهٔ راه برداشته از باغ روی براه آورده باندک مانی از قلمرو آن گذشته بولایت دیگر
رسید غلامان و خدمتگاران تا نیمروز بیهوش افتاده بودند آخر باغبان خوابهای آنها از اندازه بیرون
یافته خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شد و روغن بادام بسرکه کهنه آمیخته در بینی هر یکی
ریخت تا بهوش باز آمدند از ملکزاده و کفشگر نشانی ندیدند سرگذشت بمادر پسر باز گفتند همه شب از سوز
پسر نالید و سر بر زمین میزد تا آنکه جان را سپرد چون خبر بملک رسید ملک به شهر خود آمد و آئین
ماتم داری بجا آورده شکیبائی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولتخواهان

خردمند نشنود هر چه بیند از خود بیند و گفتار ملکزاده را بملک شام برد و جواهر و مروارید را برگرفت
آن ملکزاده را بدست سوداگری راهی بفروخت و سوداگر غلام را برگرفت ده سال تربیت
کرد پس از آنکه بحسن آداب آراسته شد به تحفه پیش ملک فارس آورد و چونکه ملک را از ده خرد جدا
شده بود ملک او را نشناخت و آنرا ببهای گران بخرید و در حلقهٔ غلامان خاص در آورد درین
میان با جوهری که همواره در خزانه بودی و مدار قیمت جواهر بر وی بود دوستی شد و آن جوهری
بد اصل آن غلام را که با فرومایگان کلان شده بود فریب داد و گفت که در وقت خواب انگشتری
ملک را بدر آر و بمن باز ده تا در ساعت نیک در انگشت تو اندازم بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که
دران انگشتری نقشی است که هر کدام او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود
غلام فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست بر انگشتری ملک دراز کرد و آهسته آهسته
انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد جامه از برش بر کشیدند جامه
کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و شناختن فرزند همان ملک از دیدن
این قصهٔ غریب بیهوش شد و شمشیرزن دست از شمشیر باز داشت چون ملک بهوش آمد هم
چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده ازین که سخن وزیر شنیدم و ترا به صحبت گفتگر کم
اصل گذاشتم ترا درین بلاها انداختم و خود را در چنین غم داشتم پسر نیز عذرها خواست و گفت
دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری را تنبیه نمود و فرزند خود را نصیحت
کرد که دیگر پیرامون ناقصان نگردد ای ملک فائده این داستان آنست که صحبت
بد اصلان آزاد را بنده و بنده را سر افگنده گرداند و زرگر از جمله آنهاست که از صحبت او پرهیز لازم
است ملک گفت این فسانه ها برمن میخوانی پادشاهان بزرگ بی رهنمونی دولت و الهام
الهی در کاری آغاز نکنند و چون او را بر فراشته ایم امید هست که عاقبت خیر باشد

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وزیر دانا چون دانست که سخن من سود مند نمی آید زبان درکشید روزی زرگر بجهت پیرایهٔ دختر ملک
جواهر میخواست خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب آن کس
فرستاد دختر بازرگان گفت پیش من چنین جواهر نیست آخر او را طلبیده آشفته پیش دختر ملک حاضر
ساخت چندانکه آن بیچاره میگفت که ندارم سود مند نیامد آن زرگر بحضور از دختر ملک حکم قید
کردن گرفت تا آنکه در قید زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر را از نظر انداخت و زرگر گریخته
در گوشه پنهان شد مادر دختر صلاح دران دید که با دختر چند روز بیرون رفته در چهار باغ ملک باشد
تا خاطر غبار فرونشیند چون بباغ در آمدند زرگر خود را آنجا رسانید چون نظر دختر بران افتاد در خشم شد
و گفت ای بته کار باز تمهید کدام فتنهٔ دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر پریشان
بیرون آمد رو در بیابان نهاد چون شب در آمد هر سو بجهت آسایش خود جای میجست از
بسیاری تاریکی ره بجای نبرد قضارا دران صحرا برای شکار چاهی فرو کنده بود زرگر نیز دران چاه
افتاد شیری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده اند این جانوران آزار ندیده از رنج خود با یکدیگر
دیگری چیره خسته شده روزها بران بگذشت اتفاقاً مرد جهاندیده از شهر برآمده راه سفر پیش
گرفته بود ناگاه گذارش بران چاه افتاد از دیدن آن حال پریشان خاطر گشت و با خود گفت
اگرچه این شخص بکردار خود گرفتار شده باشد اما مروت آن نیست که تا او را برنیارم قدم پیش نهم پس
رسن فرو گذاشت بوزنه دران آویخته لب چاه رسید بار دیگر رسن را دران فرستاد این مرتبه مار رسن
گرفته بالا آمد سوم بار شیر نیز در رسن زده از چاه بیرون شد هر سه بزبان بیزبانی دعا کرده گفتند
اگر نصیب باشد کوشش کنیم تا پاداش نیکی بجا آوریم بوزنه گفت من درین کوه که بشهر نزدیک
است میباشم اگر آنجا بیائی حق خدمت تو بجا آرم مار گفت در فلان جای در شهر گوشهٔ من است
اگر گذر تو بدانجا افتد در جزای این نیکی گنج دست بر تو دهم شیر گفت من در فلان بیشه که نواحی فلان شهر

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

است میباشم اگر کلبهٔ مرا مشرف سازی آنچه نیکوئی از دست آید بکنم و هر یکی غذا رها خواست و
گفت بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را ازچاه بیرون میار که با این مرد رذیلها
برده ایم راستی و درستی از روی او بر نخورده ایم مرد جهاندیده سخن ایشان را گوش نکرد و زرگر را از
چاه بر آورد زرگر بناز بجا آورده التماس نمود که اگر بویرانهٔ من ترا گذری افتد چه خوش باشد حق نان
تو بجا آورم جهاندیده گفت حالا بجتی درست از شهر بر آمده ام که سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار
بندی برگیرم اگر حیات باشد عهد کردم که دیگر بار ترا ببینم پس بدین پیمان از هم جدا شدند تا بدین قضیه
یکسال بگذشت و مرد مسافر برخی از جهان را تماشا کرد و سه صد درست زر بدست آورده بوطن
خود باز گشت چون نزدیک شهر رسید در دامن کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد
گروهی از دزدان بر وی ریختند و نقد تباراج بردند و دست و پای آنرا بسته در غاری که دور از راه بود
افگندند ناگاه بوزنه را گذر بدانجا افتاد یار خود را بسته بند بلا دید از روی مهربانی پرسید و بندها
بگسیخت و بخانهٔ خود که از خس و خاشاک فراهم آورده بود برد و میوهٔ خشک و تر حاضر گردانید و گفت
امروز درین گوشه بسر باید برد فردا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب تکاپو نمایم پس از پی
دزدان روان شد و دزدان همه شب راه رفته بودند پس بر سر چشمه خستها از دوش انداخته خواب کرده بودند
چاشتگاهی بوزنه پی گرفته پس بر فرقت ایشان رسید پشتواره بشگافت بدرهٔ زر را برداشته
بگوشهٔ پنهان ساخت و باز اسباب مسافر بر گرفت و بجائی پوشید الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود
با چیزهای دیگر از انجا برداشت و خود بالا درختی نشست تا بسرگذشت ایشان آگاه شود و دزدان
چون از خواب بر آمدند و نشانی از آدم و اسباب ندیدند بترسیدند و دانستند آنچه افسانه گزاران
دیو و پری می نامند درین دشت اند پس بصد جان کندن خود را ازان دشت بشهر کشیدند و بوزنه
خرسند پیش مسافر آمد و او را بجائی که اسباب پنهان کرده بود برد و از زر و اسباب خرسند کرده بوزنه را

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

دعا کرده رخصت گرفته و اسباب دیگر زندان همانجا گذاشت ناگاه گذر مسافر دران بیشه افتاد که آنجا
شیر بود از دیدن شیر بترسید شیر از روی مهربانی سر پیش آورد و گفت مترس که حق تو بر گردن من
است پس ویرا اشارت کرد که زمانی توقف نماید تا آئین مهربانی و حق گزاری بجا آورد پس شیر
هر طرف میگشت تا به در باغی که دختر ملک آنجا میبود رسید دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایهٔ قیمتی بر گردن
دارد شیر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایهٔ او را بر گرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دار
که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید که ازین جانب خود چنین
وفاداری و حق گزاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه نیکیها و چه مروتها نماید و باشنائی او این پیرایه
که گنجینهٔ جواهر است به بهای گران فروخته آید سحرگه مسافر بشهر در آمد آوازهٔ کشته شدن دختر
ملک در میان افتاده بود و مردم سراسیمه روی به بارگاه ملک نهاده بودند و زرگر نیز به تحقیق این حال رو
بخود برده بود ناگاه مسافر را دید گرم پرسید و بخانهٔ خود آورد و بلسان آئین مهربانی و مهمانی قصهٔ خود را باز
گفت و داستان بینوائی خود در میان آورد مسافر گفت ای برادر غم مخور و این پیرایه را بردار
بفروش آنچه ازان ترا در کار باشد بگیر و آنچه ازان ترا در کار نباشد بمن باز ده زرگر چون آنرا بدید
بشناخت تحسین بسیار کرد و گفت به بهای گران بفروشم و اندکی ازان برای خود بردارم که سرمایهٔ روزگار تواند شد
پس زرگر پیرایه را گرفته از خانه بر آمد و با خود اندیشید اگر این پیرایه را بملک بنمایم و کشندهٔ دختر ملک
را باو سپارم یقین است که ملک از گناه من در گذرد و مرا برتبهٔ بلند رساند پس بدین قرار زرگر
پیش ملک شد و خبر رساند که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام پس مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساخت
مرد جهاندیده چون بیوفائی زرگر را دید گفت این سزای من است ملک گمان برد که گناهکار این
سخن را برای آن میگوید که بدکرداری را جزا باید کرد پیرایه نیز گواه بدکاری او شد پس
ملک فرمود تا او را گرداگرد شهر گردانند و بند کرده نگاه دارند تا روز سیاست به قصاص رسد

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مار فرصت یافته نزدیک آن مسافر شد و بر پاشنهٔ آن بند نکو نیش نمود مسافر گفت اکنون ملامت
من جز زیادتی اندوه من نیست چارهٔ انکار اگر توانی بکن مار گفت مادر ملک را زخمی زده ام و همه
طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند و این گیاه پیش خود نگاه دار و نزد ملک برو و اول قصهٔ خود را
تمام باز ران بعد از آن این گیاه را بخوردن مادر ملک بده شاید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی
تو صورت بندد و در آن حال که ملک بر بالین مادر نشسته و از رهگذر رنجوری مادر خود دردمند بود مار از
سوراخ خود بر آمده بر بالای گوش ملک آواز داد که داروی مار گزیدن نزد آن مسافر بیگناه است ملک فرمود
کدام فریاد میکنند چندانکه جستند نشانی از گوینده نیافتند دانستند که از عالم غیب آوازی
رسیده است پس مرد مسافر را از زندان بیرون آوردند و داروی مار گزیده پرسیدند
مسافر گفت داروی این پیش من است لیکن قصهٔ من بس شگرف است باید که ملک
اول داستان مرا بشنود تا من داروی مار گزیده را بتو باز دهم پس ملک قصهٔ پردرد او را یک
بیک گوش فرمود و قطع نظر از آنکه آنچنان آوازی شنیده بود از روش تقریر راستی و درستی
هم دریافت پس مسافر گیاه را بر آورد و با شیر آمیخته بمادر ملک خورانید فی الحال صحت
روی نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زرگر بسیار آزار را بر دار کشید

باب شانزدهم در التفات نا کردن بر گردش زمانه

چون رای دابشلیم این جواهر حکمت در گوش کشید بحکیم روزگار و دانای آموزگار گفت اکنون
میخواهم که این گره از رشته بگشای که چرا بسیاری از کریمان دانا پابستهٔ محنت و دوران
میباشند و لئیمان نادان به فراغ دل روزگار بسر میبرند برهمن دانشور جواب داد که آدمی زاد
همان بهتر که در کارخانهٔ الهی فرو نرود که کار تقدیر است نه تدبیر چنانچه شاهزاده بر در شهر مسطور نشسته
بود که اسباب و وسائل جز نمایشی پیش نیست و این سخن را داستانی رنگ آمیز است رای پرسید که چگونه

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

حکایت برہمن گفت کہ در یونان پادشاہی دو پسر خرد خوبصورت و نیکو سیرت داشت چون ملک کوس رحلت بلند آوازہ ساخت برادر بزرگ دلہای مردم بدست آورده و بہ آئین پدر بر تخت کامرانی نشست برادر خرد از بیم آنکہ مبادا اجمال غدری انگیزد غربت را بر وطن اختیار کرده تنہا راه دور و دراز پیش گرفت ناگاه جوانی خوبصورت از گردش روزگار راه غربت پیش گرفتہ بود با وی ہمراه شد شہزاده بہمراہی و ہمپائی او دل شاد گشت و در منزل دیگر سوداگر پسرے بسیار دان کہ ترک خانمان کرده سفر گزیده بود بایشان پیوست روز سوم دہقان زاده کہ تخم باغبان کاروان بود رفیق ایشان شد محنت سفر ہمہ براحت بدل گشتہ دوستان یکدل بآسایش خاطر منزل می پیمودند بعد از گذرانیدن منزلہای دور و دراز بہ شہر مسطور رسیدند بر کنارهٔ شہر آرامگاہی مناسب اختیار کردند ہیچ یکی را از توشہ نمانده بود یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست کہ ہر یکی ہنر بنماید و بجد و جہد نعمتی بدست آرد تا بفراغت روزی چند درین شہر توانیم بود شاہزاده گفت کارہا بہ تقدیرات ازلی باز بستہ است و بکوشش آدمی سرانجام نمی یابد پس ہر کہ از آن دیگران خردمند تر باشد در طلب آن تکاپو نماید جوان زیبا روی گفت حسن در دریافت نعمت وسیلۂ بزرگ است ہر جا کہ جمال ظاہر شود مال تابع او خواہد بود سوداگر پسر حرفی از صفحۂ حال خود برخواند و گفت سرمایۂ حسن در بازار معاملہ کم عیار است و در اندک زمانی ازین مایہ و سود چیزے بدست نمیماند فائده رای راست و تدبیر درست کار شناسی معاملہ گزاری بر ہمہ اسباب بالاتر است دہقان زاده گفت کہ خرد کاردانی ہمہ وقت بکار نیاید پس و انارا در ماندہ و نادان را کامیاب دیدم ہنر در حرفت کاردانان را بتوانائی و توانگرے رساند و چون بار دیگر نوبت سخن بشاہزاده رسید فرمود کہ من برہمان عقیده ام کہ گفتم و سخن یاران را کہ میگویند منکر نیستم اما مقصود من آنست کہ ہمہ سلسلۂ قضا و قدر بازبستہ اند حکم الٰہی اگر دو من بیاید نہاد و سر تسلیم بر خط تقدیر نہاده منتظر تقدیر الٰہی باید بود ہر کہ ما را آفریده است

رخصت وطن گرفت و به بدرقهٔ عنایت الٰہی بپای تخت خود آمده انچه از جواہر دانش بدست آورده بود فراہم آورده کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود بران گذاشته فرمانروائی کرون گرفت و باندک زمانی جہانیان بدولت ظاہری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام دلپذیر گرفت چون خجسته رای این قصهٔ دلپذیر از اوّل تا آخر باز نمود فرخ فال خوشحال شد و زیر را بنواز شہای پادشاہانه سرفراز ساخت و با خدا عہد کرد که دیگر باز این دستور العمل که کارنامهٔ آفرینش است تجاوز نماید و پس از انکه سخن بانجا کشید ہنر خفال پیوسته بدستور رای دابشلیم نگار پرداختی و روز بروز کار او بلند شدی و این داستان که دیباچهٔ دانش داستان است بر صفحهٔ زمانه یادگار ماند و نام نیک که حکما زندگانی دوم گفته اند بر زبان دوران گذشت

خاتمة الکتاب

صد شکر که این نگارخانه		بگرفت طراز جاودانه	

دانشوران دانند که عبارت را عاری سلیس طرزی دشوار است اگرچه فصاحت رسید انرا سہل متنع خوانند ببین طرز کتاب عیار دانش مصنفهٔ شیخ ابوالفضل علامی بے مانند آمده گفتار مر افہم سخن شاہد است فی زماننا در ہند ترویج چنین کتاب حیای لغوات محاورات فرس ست بنا بران دلدادهٔ جلوه طرازی شاہدان معانی نولکشور مالک مطبع لکھنؤ دانپور حسب امر مروج ہر علم و فن و ترقی بخش کمالات زمن جناب ولیم ہینڈ فورڈ صاحب بہادر مرحوم سابق ڈائرکٹر آف پبلک انسٹرکشن ملک اوده بانتخاب این کتاب گرانمایه سوخته قلیل کلام خوش کلامان سیما کتابی که سرتاسر مطالب سلسل و الفاظ ناقل و دل

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

داشته باشد کاری بس عسیر است مگر با معان نظر و شفقت بیشتر منتخبے لطیف تر بتالیف و نقش انطباع نگارِ دانش نام یافته بقبول خاص و عام و پسندیدهٔ کافهٔ انام و شامل کتب امتحانیهٔ مدارس سرکار والا مقام گردید و با وصف کثرت طبع دست بدست رفت من بعد به طبع مکرر از حضور ممدوح فرمان رفت که به نظر ثانی اختصار نموده آید بجا آوردم با اینهمه ناظران والا نظر بیستند که هنوز حکایتے از اصل کتاب بر نقصان لفظے و ترکیبے جز ریختهٔ خامهٔ استاد اشتمال نیافته آنچه به بحر زخار بود همه درین جوئبار مهیا است سخندانان ذی استعداد اگر اصل کتاب و این منتخبه را باهم در نظر آرند چه عجب که مشقت چنین انتخاب را با تصنیف همپایه انگارند مصرع غرض نقشیست کز ما یاد ماند فقط

خاتمة الطبع

نقادان جواهر معانی و صیرفیان دار العیار رنگین بیانی را مژده باد که درین آوان میمنت فرجام باستبداد شائقین و یارها فرائے ترویج مدارس امصار صحیفهٔ دانش و بینش اعنی نگارِ دانش که لفظ لفظش منتهیان را ابواب فرخ و سرور بر روی دلهای کشاید و حرف حرفش مبتدیان را استعداد موفور مے افزاید و زین سبق چند بار در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع گردیده اکنون نیز در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بھارگو مالک مطبع دام اقبالهم بماه اکتوبر سنه ۱۹۰۲ع بار سوم قالب طبع در بر کشید

اعلان ـ حق تالیف اس کتاب فیض انتساب کا بحق نول کشور پریس محفوظ ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ساماں روزی ما کرده است چنانچه پیر دهقان که هم خود بعنایت الٰهی واگذاشت و در
اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت آن مصاحبان پرسیدند که چگونه

حکایت شاهزاده گفت دهقانی بود وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سه صد دینار
نقد جمع کرده همواره همیان زر پیش آوردی و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق
معهود زر شمرده در همیان کرده بود میخواست که بجائش نهد که از در آواز پای شنید دهقان از
بیم ناکسی آگاه شود زر را در سبوی آب انداخت و خود بهمراه آن آشنا بیرون روان شد هنگام رفتن زن
را گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش بیفروزد سبو را از آب
تهی دیده برداشت و بدر خانه آمده منتظر ایستاد تا آنکه آشنائی درگذر آید از و آب طلبد ناگاه
روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود گاو خریده از پیش خانهٔ دهقان میگذشت
چون قدری آشنائی داشت زن دهقان باو گفت که آب بیار تا حق آشنائی گزارده باشی
روستا قبول کرد زن سبو که زر در آن بود بوی داد قصاب سبو بر دوش نهاده بطلب آب
روان شد و در راه از جنبش سبو چیزی درون سبو یافت و فرود آورده ملاحظه نمود همیان
زر دیده بنشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را سرمایهٔ نامرادی باید ساخت و از
پیشهٔ خود روی بباید گردانید آب درون برطرف کرد و از زریکه با خود داشت گاوی چند توانا
و جوان خریده قصد خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه کرد که اگر همیان با خود دارم از بیم دزدان
ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر جمع بخود شد نمی توانم زد و بهیچ وجه بر کسی اعتماد
نیست که بامانت توان سپرد مصلحت آنست که این همیان را بحلق گاو نهم و نوعی سازم که بحلق
فرو رود پس گاو بیچاره را بدان محنت مبتلا ساخت در پی وطن نهاد ناگاه پسرش در راه پیش آمد گاوی
چند دیگر که زر خریده روی نموده بود به پدر باز گفت قصاب بازگشته بشهر رفت و چون بشهر روان شد

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

گاو را به پسر سپرد درین محل دہقان با یار خود داند که خود برگشته می آید بیت بود که دہقان نذر کرده
بود که گاو خوب را در راه خدای تعالی بدهد چون گاو نیز بدان خوبی دید میل خریدن کرد و از آنچه
قصاب داده توقع سود میداشت دہقان را بیشتر داده گاو را بخانه او رد و قصه زر بیاد وی شد آمد قصد کرد
که زر را از آنجا بردارد گفت که سبو چه شد زن صورت حال باز نمود دہقان بخود گفت که چاره
جز رضا به قضا نیست پس صبر نمود و فرمود که گاو را ببندند در روزهای او را پاک میکردند
ناگاه چشمش بر همیان زر افتاد و از خوشحالی بیهوش گشت و چون بهوش آمد همیان را برداشته و نشست
زرها را بیرون آورد و سر زمان دستی برداشته بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بخود قرار دادی
که دیگر جای این همیان جز کمر من نخواهد بود و باید مرا جدائی از وی صورت نخواهد بست پس آن
دہقان همواره همیان زر را با خود داشتی و زنش همی گفت که این شیوه از توکل دور است و روی کار
آنچه از روز اول مقرر شده بیش و کم نگردد دہقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره
نیست بصورت نگاهبانی اسباب می باید کرد و بمعنی کار بتوکل باید گذاشت زن دم
در کشید روزی همیان از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده در چشمه غسل میکرد چون فارغ شد و جامه
پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد و متعاقب او شبانی با یک دو دلو
گوسفندان آنجا رسید و همیان زر بر آب چشمه دیده برداشت و با خوشی فراوان باز گشت
و بمنزل خود آمده بشمرد سه صد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هر چه ازین بردارم
نقصانی بدین عقد راه یابد و شاید که دیگر باره بدین عقد نرسد باید که این نقد را برای روز مبادا
نگاه دارم پس ساده دل زر در بغل کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش
گرفت چون دہقان را از زر یاد آمد با دل پرخون و سرشک از دیده باریدن گرفت و لبعد
از ده چپ و راست دویدن آغاز نهاد آخر سراسیمه اندوهناک بخانه باز آمد و صورت حال

خرد با عیال باز نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت در نگاهبانی زر اینهمه کوشش نمودی
و بخل ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی و اکنون در حسرت آن خون از دیده باریدی
دهقان گفت ملامت تو بر جاست صد افسوس که در نگاهداشت زر کوشش بیهوده نمودم
و از اهل و عیال باز داشتم دهقان نذر کرد که دیگر مال ذخیره نه نهد هر چه بدستش آید صرف عیال کند
یعنی خواهی نخواهی بتوکل قرار داد و کار خود را بکارساز حقیقی سپرد و شبان همیان زر در بغل
داشته گوسفندان میچرانید روزی نزدیک چاهی ایستاده بود ناگاه سوار چند از دور پیدا شدند
شبان از ترس آنکه مبادا ازو زر بازستانند آن کیسهٔ زر در چاه انداخت آخر روز رمهٔ گوسفندان
را بجانب خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر بر کنارهٔ چاه افتاد
ناگاه بادی تند وزید و دستارش در ربود و بجانب چاه انداخت دهقان آهسته بچاه فرو شد
و دست بدستار دراز کرد ناگاه همیان زر بدستش آمد چون شمرد همان سه صد دینار بود دهقان
گفت اینک خدا تعالی همان مقدار زر را که از من غائب شده بود از غیب رسانید پس
بموجب قرارداد خود زر را خرج کردن گرفت و بر عیال خود در زندگانی را کشاده
ساخت چون شبان شبانگاه دل از گوسفندان پرداخته بر سر چاه آمد هر چند زر را بیشتر جست
کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل در صحرا میگشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بر گوشهٔ دهقان
افتاد دهقان شبان را مهمانی کرد و بعد از خوردن از هر گونه سخنی در میان آمد شبان
حکایتی میگفت لیکن شکایتی از روزگار در زیر لب داشت و در میان سخن آبدیده می شد
دهقان سبب گریه پرسید شبان گفت چگونه شکسته خاطر نباشم که سه صد دینار زر داشتم
و سرمایهٔ حیات من بود روزی از ترس بیباکی چند در فلان چاه انداختم دیگر روز از آن
نشانی نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

این مال که روزی حلال پنداشتم و دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردم حق این مهمان بود
است اکنون همان بهتر که آنچه باقی مانده باشد تحفه گویان باد بدهم در از پوشیده دارم
تا هم دل او بدست آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقت معلوم کند همه زر خود
را طلب دارد چگونه توانم داد که دسترس هیچ ندارم زن با او درین صورت موافقت نمود و گفت
حق بحقدار باید داد و با قناعت در ساخت تا آنکه حق تعالی عوض باز دهد دهقان صد دینار
که باقیمانده بود در سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان منت وار گشته برداشت و با خود گفت
که این مقدمهٔ دولت است امید دارم که باقی نیز بدست آید این مال را نیک نگاه باید داشت
تا وقت دیگر در چنین محنتی در نیفتی پس چوبدستی که بدو گوسفندان چرانیدی پاره از و خالی ساخت
و زرها در و تعبیه نمود تا کسی درین نیابد روزی برکنارهٔ رود بزرگ ایستاده بود چوبدستی در آن
رود افتاد هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست گرفت و دهقان برکنارهٔ آب غسل میکرد عصای
دید که آب بجانب او می برآرد برگرفت و بخانه برد خاتون خوردنی می پخت و هیزم نمانده بود
دهقان آن چوب را در هم شکست که مطبخ را بدان تمام سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر
شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود و به سجدهٔ شکر الٰهی در افتاد و دیگر باره دست کرم
بگشاد سه روز بر آمده بود که شبان باز بمنزل دهقان رسید از بار اول سراسیمه تر حال عصا و
صد دینار باز گفت دهقان گفت که راست بگو که اول بار که این زرها از تو غائب شده بود
از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر
فلان سرچشمه همیانی یافتم که در وسه صد دینار بود و این صد دینار خود تو بمن دادے
دهقان تبسمی کرد و گفت بدانکه همیان بر سر چشمه من فراموش کرده ام و در چاه صرهٔ همیان
من یافتم و صد دینار تتمه آن بود که تو دادم و باز عصا بدست من آمد و آن صد دینار نیست

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

که خرچ میتمام شبان حیرت زده فرو مانده گفت ای دہقان ور دانش بر من کشوده بود دانستم
که کسی روزی دیگری نمی تواند خورد غرض از آوردن این داستان آن بود که تا یاران سر
از منزل قناعت و قدم از دائره توکل برون نه نهند که مہربان بسیار بخش بے روزی ندارد
القصہ آن روز بدان سخنان بسر بردند روز دیگر دہقان پسر برخاست و گفت شما فارغ
باشید که من تخم ہنر خود بفشانم تا ہمہ ازان برخورند چون ماندگی کمتر شود ہر یکی بنوبت خود
تدبیر وجہ معیشت کند که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطف ندارد دوستان
نیز درین سخن ہمداستان شدند لیس دہقان زادہ بدر شہر آمد و پرسید که درین شہر کدام کار بہتر
است گفتند درین ایام ہیزم خشک دو پشتارہ بدہ درم می ارزد دہقان زادہ دو پشتارہ
ہیزم بشہر رسانید و بدہ درم بفروخت و خوردنیہای خوب خریدہ پیش یاران آورد و چون از شہر برآمد
بر دیوار دروازہ شہر نوشت که نتیجۂ کسب یکروزہ دہ درم است حاصل کار آن روز یاران از
خوان دہقان زادہ نوالۂ عیش بکام راحت رسانیدند دیگر روز جوان زیبا روی را گفتند که امروز
بجمال خویش حیلۂ اندیش که موجب فراغ یاران باشد جوان برخاست و اندیشہ مند بجانب شہر
روان شدہ با خود گفت که از من کاری نیاید و مقصود بدست نیاورده نیز باز نتوانم گشت درین
فکر بشہر درآمد و اندیشناک بر سر کوچہ بنشست ناگہان زنی خوبصورت که مال فراوان داشت بروی
بگذشت و شیفتۂ او شدہ بہ کنیزک گفت چارہ بیندیش که این جوان بدست آید کنیزک نزد جوان آمد
و گفت ای جوان بی بی من نیاز مندی رسانیدہ میگوید تو درین شہر غریب مینمائی و غریبان
شکستہ دل میباشند ما منزل خرمی داریم اگر تشریف ارزانی داشتہ منزل ما را بجمال خود
بیارائی من از عمر خود برخورداری یابم و ترا زیان نباشد بران قبول التماس نمودہ بمہمانی رفت
تا آخر روز با او بسر برد شامگاہان که عزیمت بجانب ہمراہان نمود زن صد درم پیش کرد

و عذرخواهی نمود جوان ساز و برگ یاران خود نموده بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است روز دیگر سوداگر پسر را گفته که امروز مهمان عقل و کاردانی تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرده بشهر درآمد ناگاه کشتی پر از نفائس پاکیزه اشیاء و غرائب اسباب از دریا بدروازه شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد سوداگر پسر آنرا بقیمتی بخرید و همان روز به نقد فروخت و هزار درم سود آن بکف آورده اسباب خوشی و خرمی یاران مهیا نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر شاهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی دکار بتسلیم و رضا می سپاری اکنون اگر ترا ازین صفت نصیبی است بکار ما متوجه باید شد شاهزاده سخن ایشان را قبول فرمود با همت والا و توکل درست روی بشهر نهاد از قضا ملک آن دیار به وفات رسیده بود و مردم سوگ میداشتند بر سبیل نظارگی به قصر ملک در رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربانان دید که همه در گریه و زاری اند و یکی خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوس باشد او را جفا ها کرد شاهزاده آتش خشم بآب شکیبائی فرو نشاند چون جنازه بردن بردند کو شکها خالی شد شاهزاده هر طرف می نگریست دربان دیگر بار بسر وقت او افتاده او را بزندان باز داشت شب در آمد از شاهزاده خبری و اثری به یاران نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت آزمایش ازان صورت فائده ندید از همدمی روی برتافت کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دیگر روز اعیان و اشراف آن شهر فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند که ملک ایشان را وارثی نبود درین باب هر گونه رای میزدند دربان گفت این راز پوشیده داریم که من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد و برین گفتگو وقت یابد و ازان خللی زاید پس حکایت ملکزاده بی قصور و جفای خود باز راند ارکان دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان بر او افتاد

دانستند که این روی سیمای جاسوسی ندارد از این فر و شکوه بزرگی فهم شود شهریار تعظیم بجا آورده
احوال پرسیدند ملکزاده جواب بزرگانه گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر
و برادر فرو خواند اتفاقاً گروهی از بزرگان این شهر بملازمت پدر او رسیده بودند بشناختند و بزرگ
نهادی او و آئین پدر شرح باز گفتند که لائق حکومت این خطه او ست پس همان روز او را فرمانروای
خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد و در ان ولایت قانونی بود که پادشاه را روز
اول بر پیل سفید می نشانیدند و بگرد شهر می آوردند جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند و بگرد شهر
می آوردند شاهزاده وقتیکه بدروازه رسید سخنانیکه یاران بر در شهر نوشته بودند خواند و متصل آن
نوشت که کسب جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی موافق آن حکم کند و حال کسیکه
اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند
برای عبرت بسته است و توان دانست که در توکل چه نتیجه هاست پس قصر پادشاهی پدید آمد یاران را
طلبید اشته صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شریک ساخت و دهقان پسر را بر سر اسباب
و املاک خاصه بداشت و صاحب جمال را خلعت و مال بیکران ارزانی داشت و فرمود که هر چند
جدائی از یار عزیز چون تو دشوار است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال
دلفریب تو شیفته نگردند و کار به فساد نه انجامد پس روی به بزرگان مجلس آورده گفت همراهان
من در کسب میکوشیدند هر یکی را دستاویزی حاصل شده بود و من بنای کار خود بر توکل نهادم
و به قضای الهی رضا دادم درین زبان پیری پاکیزه تقریر برخاسته و لوازم دعا و ثنا بجا آورده
عرض نمود که ای شهریار کامگار بنده را در باب قضا و قدر سرگذشتی ست اگر فرمان عالی
باشد باز گویم ملک گفت چگونه

حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان میبودم و چون بیوفائی دنیا شناختم کناره

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

گرفتم و بدانچه فرض عقل است مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صیاد دو هدهد سیفر دخت
و ایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میگفتند و آزادی از خدا می طلبیدند مرا برایشان رحم آمد
خواستم که برای رستگاری خود ایشان را بخرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد من
در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم و نفس بخریدن آن بدو درم رخصت نمیداد خاطر بجانب
فرزندان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بالای
دیواری برآمده مرا آواز دادند و عذرها خواستند و گفتند حالا دست پاداش ما بتو نمیرسد اما
در زیر این دیوار صندوقچهٔ جواهر قیمتی است بشگاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمده
گفتم طرفه حالیست صندوقچهٔ جواهر در زیر زمین می بینید و از دام بر خاک غافل میگردند
جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و روز خرده بینی تیره گردد من زیر آن دیوار
کاویدم و صندوقچهٔ جواهر بدست آوردم و آن صندوقچهٔ جواهر پیش من است التماس
دارم که آنرا حاکم فرمائی تا بخزینه رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن برداشته کسی را
با تو شرکت نمیرسد و این جواهر دانائی که نثار مجلس ما کردی ما را بس است چه هیچ گوهری گرانمایه
تر از سخن نتواند بود چون برهمن دانادل این داستان بپرداخت و مضمون وصیت های
هوشنگ را بانجام رسانید ملک خواست که پیشکش لائق در نظر برهمن در آرد تا بقبول آن
دل رای خرسند شود برهمن گفت ای ملک مدتی است که دست از عالم برداشته بگوشهٔ قنوع
قناعت کرده ام اینها و مثل اینها ترا مبارک باد ای ملک اگر بسیار بجدی که چیزی قبول کنم
امیدوارم که این دستور العمل خردمندی که با تو باز گفتم فراهم آورده از خزینهٔ دل بسینهٔ ورق
آورده بگذاری تا رهنمای دولتمندان گردد شاید که بوسیلهٔ این دل خرسند شود و از خرسند
دلی از کار بستهٔ من گشاید و بمقصود معنوی خود برسم پس رای بیدار بخت این را قبول فرموده

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

نام کتاب	قیمت
سوانح عمری شیطان مطبوعۂ غیر	عہ ر پ
الف لیلہ و نیاز اد بطرز ناول "	۸ ر پ
الف لیلہ نثر بطور ناول معروف	للعہ ر پ
بہ شبستان حیرت مطبوعۂ غیر	للعہ ر پ
پھول والون کی سیر "	۸ ر
خوان ...	۶ ر پ
... مطبوعۂ غیر	عہ ر پ
ترجمۂ اُردو رابن سن کروسو - چھاپہ ٹیپ نہایت دلچسپ ناول قابل دید ہے مطبوعۂ غیر	۱ ر پ
ترجمۂ داستان امیر حمزہ باتصویر ہر چہار دفتر مسلسل ہند سہ مترجمۂ مولوی عبداللہ و نظر ثانی مولوی سید تصدق حسین -	عہ ر للعہ
بوستان خیال مصنفۂ محمد تقی خان انکو میر تقی خیال بھی کہتے ہین باشندہ گجرات - یہ باکمال بعہد سلطنت محمد شاہ بادشاہ دہلی مین وارد	

نام کتاب	قیمت
ہوے انکو قصہ گوئی سے بہت شوق تھا اُنکے ہمسایہ مین داستان امیر حمزہ بیان ہوا کرتی تھی یہ بھی سننے جاتے تھے - آخر اُنھون نے چند اجزا ایک قصہ تازہ کے تصنیف کر کر [illegible] بہت پسند کیے جب اس قصہ دلاویز کی شہرت ہوئی دربار شاہی مین طلب کیے گئے اور خلعت فاخرہ سے ممتاز ہوے اور یہ تعین ہوا جب مناسب حکم اختتام اس قصہ عجیب کے واسطے دیا گیا یہ کتاب دربار شاہی مین ہمیشہ پڑھی جاتی تھی لیکن چونکہ زبان اسکی فارسی تھی رفتہ رفتہ بوجہ ترقی اُردوے معلی کے اِسکا رواج جاتا رہا اس زمانہ مین کہ فارسی کا رواج کالعدم ہو گیا تو اتنی بڑی کتاب کا اُردو	

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

نام کتاب	قیمت
مین شائع ہونا مناسب تھا لہذا	
ان اجلاد کے ترجمے اور طبع مین	
کارخانہ نے جو صرف کثیر کیا وہ اظہر	
من الشمس ہے پہلے دہلی مین خوجہ	
امان صاحب نے اول جلد چھوڑکر	
جلد ۱۰ کے ترجمے کیے مگر ترجمہ	
اصل کتاب کی بزبان فارسی ۱۸	
جلدین ہین اور ترجمہ ہر ایک جلد	
مین دو دو جلدین شریک ہین جسکی	
نو جلدین بہ تفصیل ذیل ہین۔	
۱۔جلد مہدی نامہ۔	للعہ پ
۲۔جلد دوحۃ الابصار موسوم بہ معزالدین نامہ	للعہ پ
۳۔جلد ضیاء الابصار موسوم بہ جمشید نامہ	ﷲ ۸ پ
۴۔جلد شمس النہار ترجمہ خورشید نامہ۔	معہ پ
۵۔جلد مطلع الانوار۔	۷ پ
۶۔جلد خزینۃ الاسرار۔	صہ پ
۷۔جلد نورالانوار ترجمہ خورشید نامہ۔	صہ پ

نام کتاب
۸۔جلد مشرق الآثار ترجمہ خورشید نامہ۔
۹۔جلد تفریح الاحرار ترجمہ معزالدین نامہ
فسانۂ عجائب جلی قلم با تصویر
بعبارت رنگین و نمکین از مرزا
رجب علی بیگ سرور کاغذ سفید گندہ
ایضاً۔کاغذ حنائی گندہ۔
الف لیلہ با تصویر۔کامل ہر چہار
جلد یکجائی مترجمۂ مولانا محمد حامد علیخان
صاحب مطبوعۂ ۱۸۹۴ء
۱۔کاغذ سفید چکنا۔
۲۔کاغذ رسمی سفید۔
قصہ سند باد جہازی۔ماخوذ از
قصۂ الف لیلہ۔
کامروپ کا جادو اردو کاغذ سفید
فسانۂ عجائب متوسط قلم از مرزا
رجب علی بیگ سرور مرحوم۔
ایضاً بلا تصویر خفی قلم حسب مراتب بالا

ان من البیان لسحرا

حصۂ دوم

جذبات نادر

یعنی

جناب منشی نادر علیخان صاحب نادر کاکوروی

کے

پاک اور شاعرانہ خیالات

جو رسالجات - مخزن - خدنگ نظر - زمانہ اور ادیب وغیرہ مین شایع ہوے

یا ہنوز نوبت اشاعت نہین آئی

مع نور محل

یعنی مثنوی

لائٹ آف حرم

باہتمام بابو منوہر لال بھارگو سپرنٹنڈنٹ

مطبع نامی منشی نولکشور لکھنؤ مین طبع ہوے

سنہ ۱۹۱۰ع

قیمت ۱۲ر

حق تالیف محفوظ ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

Opinions and thoughts of some learned and well-known literary men about the author and his works.

Maulvi Muhammad Aziz Mirza, Esq., B. A., Secretary, All-India Muslim League, Lucknow.

The spread of Western culture in Eastern lands has not only been synchronous with a distinct advance in the material comforts of life, but has also gone a long way to open new vistas of thought. Our poetry so long confined to convention and dogma experienced a new life and our young men of genius and culture outstripping the known canons of rhetoric and eloquence began to make excursions into unknown regions. The result was, at first, disappointing and often ended in weak imitations of Western modes of thought and expression, but as time passed and foreign culture became acclimatised they gained more confidence in their powers and became the founders of a new school of poetry. Mr. Nadir Ali Khan of Kakori, who has just published a new collection of his poems under the name of *Jazbat-e-Nadir* or "The impressions of Nadir" is one of the shining lights of this school. Breaking with the ancient mould full as it was of studied phrases, lofty vocabulary and conventional ideas and imagery he has found access to natural tones and new modes of thought. His turn of mind is essentially philosophic, but he is inclined to be pessimistic and prove to detect dark shadows in the lightest moods of nature. The music of words is no mystery to him and he knows how to clothe Western thoughts in choice language indolent of the balmy East. Though he has given up the beaten track and largely employed the English stanza he wields his new found weapons with such skill that we hardly feel the change. His verses are not mere inane imitations of the English originals but are warm with a life peculiarly their own. Mr. Nadir Ali Khan's heart also learns with a passionate tone of his country and his patriotic pieces make a stirring appeal to our better nature. By translating Thomas Moore's Light of the Harem he has made a valuable addition to Urdu [illegible]ture and while faithfully sticking to the text his mode of ex-

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

pression is so natural and his choice of language so happy that it all but appears to be an original poem. In conclusion we wish that Mr. Nadir Ali Khan's literary venture may meet with the success it so richly deserves.

(Sd.) MUHAMMAD AZIZ MIRZA.

Kazi Talammuz Husain, Esq., M. A., (M. R. A. S.), Arabic College, Lucknow.

I need not introduce Mr. Nadir Ali Khan of Kakori to Urdu reading public. He is a well-known exponent of the new thoughts. His many poems which appeared at different times in Urdu Magazines are now published by the Newul Kishore Press in a compiled form. Therefore have already received popular approval and I must say that they are the best examples of expressing new thoughts in correct and idiomatic languages.

The second part of the book is an Urdu translation of Sir Thomas Moore's famous poem Light of the Harem (Lala Rukh).

It is very difficult to render one language into another and at the same time keep all the beauty of the original in full, but the learned translator has wonderfully succeeded in it.

This is a valuable addition in Urdu literature. I have very carefully compared the translation and I can confidently say that the translator deserve the best thanks of all who wish to see the Urdu language enriched with new and high thoughts.

I congratulate him on his success and hope that he will find time and encouragement enough to give us a complete translation of "Lala Rukh."

(Sd.) TALAMMUZ HUSAIN, M. A.

25th November 1910.

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

صحت نامۂ جذبات نادر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۱	۳	مکا تھا	چکا تھا
۲۴	۴	کوہ طور	فرطور
۳۱	۱۳	محنت	مشقت
۳۵	۱۵	بند	بند
۳۷	۱	اپنے مال	اپنے پال
۵۰	آخری	انتظار	انتظام
۵۱	آخری	یہ بڑی	ہے تری
۵۴	آخری	نام کی	قوم کی
۷۹	نوٹ سطر ۲	خوف	خون
۹۱	۱۵	کس جال	کس حال
۹۲	۹	یاد ہو	یاد ہین
۹۳	۱۳	بہادر	بہادر مرحوم

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ترجمۂ تقریظ عالیجناب مولوی محمد عزیز مرزا صاحب بی - اے سکریٹری آل انڈیا مسلم لیگ لکھنؤ

ممالک مشرق مین مغربی تمدن و تہذیب کی اشاعت نے یہان کی زندگی کی مادی آسایش ہی مین نمایان ترقی نہین دکھائی ہے بلکہ خیالات کے لیے بھی اس نے نئے مناظر پیدا کر دیے ہین - ہماری شاعری جو ابتک قدیم اور محدود خیالات مین جکڑی ہوئی تھی اسمین نئی روح پیدا ہو گئی - اور ہمارے ذہین اور تعلیم یافتہ نوجوانون نے شاعری اور فصاحت کے قدیم راستون سے گذر کر نامعلوم مقامات مین قدم رکھے - اولاً جو نتیجہ ہوا وہ مایوسی پیدا کرنیوالا تھا اور اکثر یہ ہوا کہ مغربی طرز خیال اور تحریر کی نقالی کی گئی مگر جب کچھ زمانہ گذرا اور ہم لوگ اس غیر ملکی تہذیب کے عادی ہو گئے تو اُن پیشروان ادب نے زیادہ اعتماد حاصل کیا اور وہ شاعری کے ایک نئے طرز کے بانی قرار پائے مسٹر نادر علیخان کاکوروی جنکی نظمون کا ایک نیا مجموعہ بنام جذبات نادر مطبع منشی نولکشور لکھنؤ سے شائع ہوا ہے وہ اِس نئے طرز کے ایک درخشان گوہر ہین - قدیم روش جسمین مقررہ جملے بلند الفاظ اور مخصوص خیالات و توہمات تھے - اُس روش سے کنارہ کرکے اِنھون نے فطری طریق اور نئے خیالات کو اختیار کیا - اِنکی طبیعت فطرتاً فلسفیانہ واقع ہوئی ہے مگر اِنکا رجحان پزیمسٹک[۱] کی جانب ہے اور یہ معلوم ہوتا ہے کہ قدرت کے روشن ترین اندازون مین جو تاریک دھبے ہین وہ اِنسے پوشیدہ ہین اور نہ شوکت الفاظ کی پیچیدگیان اِن کے لیے راز ہین یہ اچھی طرح جانتے ہین کہ مغرب کے خیالات کو مشرق کے شاندار زبان مین کیونکر ادا کرین - اِنھون نے اگرچہ پامال روش کو چھوڑ دیا ہے اور بہت زیادہ

[۱] پزیمسٹک - حکماے فلسفہ کا وہ گروہ جو دنیا اور اُسکی تمام دلچسپیون کو سراسر تکلیف مصائب اور کاہشون کا سبب خیال کرتا ہے -

انگریزی طریق کا استعمال کیا ہے مگر وہ اپنے اس نئے طرز کو اس خوبی سے بناہتے ہین کہ معلوم ہوتا ہے کہ انھون نے کوئی نیا کام اپنے اوپر نہین لیا ہے - انکی شاعری صرف انگریزی کی نقالی نہین ہے بلکہ اسمین ایسی خوبیان ہین جو مخصوص انھین کی ہین - مسٹر نادر علی خان کے دل مین اپنے ملک کی محبت کا شعلہ بھی موجزن ہے اور انکی حب الوطنی کے قطعات ہمارے اعلی جذبات مین شور پیدا کر دیتے ہین - سر ٹامس مور کی کتاب لائیٹ آف دی حرم (لالہ رخ) کے ترجمے سے انھون نے اُردو زبان مین ایک قابل قدر اضافہ کیا ہے - اور اگرچہ اصل سے انھون نے تجاوز نہین کیا ہے مگر انکا طرز بیان اس قدر نیچرل اور اسکے الفاظ ایسے خوشنما واقع ہوے ہین کہ ترجمے کے بجاے نظم اصل معلوم ہوتی ہے - آخر مین مین یہ توقع کرتا ہون کہ مسٹر نادر علی خان کی علمی کوششون کو وہ کامیابی حاصل ہوگی جسکے وہ نہایت مستحق ہین -

ترجمہ تقریظ جناب قاضی تلمذ حسین صاحب ایم - اے - دار العلوم ندوۃ العلما لکھنو

منشی نادر علی خان صاحب نادر کا کوروی کے لیے قدر دانان اُردو ادب سے تعارف پیدا کرنے کی مین ضرورت نہین سمجھتا - اُردو شاعری مین نیا رنگ اور لطف مذاق پیدا کرنے مین وہ خود نہایت مشہور ہین انکی بہت سی نظمین جو وقتاً فوقتاً اُردو کے مختلف رسالون مین شائع ہوئی تھین اب مطبع منشی نولکشور لکھنو سے ایک مجموعہ کی حیثیت سے طبع ہوئی ہین اور اسلیے وہ قبل ہی سے عام مقبولیت حاصل کر چکی ہین - جو لوگ کہ صحیح روزمرہ اور بامحاورہ اُردو مین نئے تخئیل کا پیدا کرنا محال سمجھتے ہین اُنکی خدمت مین یہ کلام تمثیلاً پیش کیے جانے کے قابل ہے -

دوسرا حصہ اس مجموعہ کا سر ٹامس مور مرحوم کی انگریزی مثنوی لائیٹ آف دی حرم کا (لالہ رخ) اُردو نظم مین ترجمہ ہے کسی زبان کی تخئیل کو دوسری زبان مین بجنسہ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

منتقل کرنا یعنی اسطرح کہ اُسکی تمام شاعرانہ خوبیان اور تخییل کی باریکیان قائم رہین حقیقت مین نہایت ہی مشکل کام ہے لیکن قابل مترجم نے اِس کام مین حیرتناک کامیابی حاصل کی ہے - یہ مثنوی اُردو ادب مین ایک بیش بہا اضافہ ہے -

مین نے اِس ترجمہ کو بہت احتیاط سے اصل مثنوی سے مقابلہ کیا اور مین معتبر طور پر کہتا ہون کہ واقعی مترجم نے وہ کام کیا ہے کہ اُن قدردانون کو جو اُردو ادب کو نئے محاسن اور نئی خوبیون سے آراستہ دیکھنا چاہتے ہین حضرت نادر کا ممنون اور شکرگزار ہونا چاہیے مین مترجم صاحب کو اُنکی کامیابی پر مبارکباد دیتا ہون اور امید کرتا ہون کہ یہ لوگ اِس ترجمہ کی ایسی قدر کرینگے اور ہمارے مترجم کو اسقدر وقت ملیگا کہ وہ پوری مثنوی (لالہ رخ) کا ترجمہ ہمکو دے سکین فقط

جناب مولوی محمد عبد الحلیم صاحب شرر - اڈیٹر دلگداز - لکھنو

ملک مین یون تو بہت سے دیوان اور بہت سی مثنویان شایع ہوتی رہتی ہین مگر اُردو شاعری کی دنیا مین منشی نادر علیخان صاحب نادر کاکوروی کی نظمون کا یہ مجموعہ سب سے جداگانہ چیز ہے جسکے خیالات بالکل نئے اور جسکا اثر خاص قسم کا ہوگا -

حضرت نادر نے کوشش کی ہے کہ انگریزی شاعری کے لطیف مذاق کو اردو مین پیدا کرین چنانچہ اِس مجموعہ مین اکثر تو انگریزی کی مشہور نظمون کے ترجمے ہین اور بہت سی نظمین جو شاعر کے اصلی خیالات وجذبات کو ظاہر کر رہی ہین وہ بھی اسقدر انگریزی شاعری کے رنگ مین ڈوبی ہوئی ہین کہ اُنپر بھی ترجمہ ہی کا دھوکا ہوتا ہے - حضرت نادر نے شعراے اُردو کی ایک نئے میدان مین رہبری کی ہے اور ایک بہت وسیع حد تک کامیاب ہوے ہین لہذا قدردانان ادب اُردو کو اُن کا شکرگزار ہونا چاہیے - فقط

جناب مولوی مرزا محمد ہادی صاحب بی۔اے المعروف بہ مرزا رسوا لکھنوی

کلام نادر۔مین نے جابجا سے پڑھا۔مصنف کا مذاق فطرتہً تخئیل سادج کیطرف جاتا ہے۔یہ بات ہمارے ملکی شعرا مین کمتر اور شعراے یورپ مین بیشتر ہے۔زبان کے باب مین دلّی لکھنؤ کے رہنے والے کسی کو مانتے نہین لیکن حق یہ ہے کہ تحقیق اُنھین صاحبون کا حق ہے جو زبان کو اکتساباً حاصل کرتے ہین تشبیہ اور استعارے نادر مین ہر ایک مضمون اچھی طرح سج سجا کے ناظر کے سامنے پیش کیا ہے۔مجکو افسوس ہے کہ مین بہ سبب عدیم الفرصتی کے پورے کلام کا مطالعہ نہ کرسکا ورنہ تفصیلی ریویو لکھتا اور کلام کے نمونہ مین بھی اُن باریکیون کو جنکو مین سمجھ سکا ہون پبلک کے سامنے پیش کرتا۔خیر۔یار زندہ و صحبت باقی۔

لہ "تخئیل سادج" کسی چیز کی حسن یا لطافت کا ایک ایسا وجدانی تصور جسمین تشبیہ اور استعارے کو مطلق دخل نہو جیسے۔

ہاے کیا پیاری رنگت ہے

یا

کسقدر مستانہ خوشبو ہے

انگریزی مین اِس قسم کی تخئیل کو پیور ایمی جنیشن یا سمپل ایمی جنیشن کہتے ہین۔

Pure or Simple Imagination

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

فہرست مضامین جذبات نادر

نمبر شمار	خلاصہ مضامین	ہندسہ صفحہ
۱	شاعر کا دل	۱
۲	شمعِ مزار	۴
۳	آنسو	۵
۴	ریفارمیشن	۸
۵	پروانہ و شمع	۱۰
۶	شانِ نزول	۱۳
۷	زمانہ با تو نہ سازد تو با زمانہ بساز	۱۴
۸	دھرتی ماتا	۱۵
۹	اے ہمصفیر میرے سینے مین دل نہین ہے	۱۸
۱۰	رات کے بیچین گھنٹے	۲۰
۱۱	شاعری	۲۴
۱۲	چاکِ مزار	۲۷
۱۳	پرانی دنیا کا نیا انتظام	۲۹
۱۴	شعاعِ اُمید	۳۳
۱۵	بہار ہند	۳۶
۱۶	ایک مرحوم دوست کی تصویر	۳۷

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

نمبر شمار	خلاصہ مضامین	ہندسہ صفحہ
۱۷	ساقی نامہ سال نو یا پیر مغان کا لکچر	۴۰
۱۸	آہ یہ ہوگا	۴۴
۱۹	جلوہ گاہِ دنیا	۴۵
۲۰	مرحومہ کی یادین	۴۷
۲۱	کہان مین جاکر رہون ؟	۴۸
۲۲	بہارستان ربیع	۵۰
۲۳	بوڑھے دنیا پرست کی موت	۵۲
۲۴	شراب الصالحین	۶۰
۲۵	گھنٹہ نہین بجے گا	۶۱
۲۶	گذرے زمانے کی یاد	۶۶
۲۷	شاعر کی قبر	۶۸
۲۸	حضرت قاضی الحاجات و انسان اشرف المخلوقات	۷۰
۲۹	دو تصویرین	۷۷
۳۰	پیکر بے زبان	۷۸
۳۱	مقدس سرزمین	۸۱
۳۲	قطعات و رباعیات	۸۳
۳۳	غزلیات عاشقانہ فارسی و اردو	۸۷
۳۴	تاریخ دیوان ملک الشعرا امیر الدولہ سعید الملک راجہ امیر حسن خان صاحب بہادر ممتاز جنگ مرحوم ۔	۹۳
۳۵	رباعی اختتام	۹۶

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ڈیڈیکیشن

خمکدۂ خیالات نادر کے اس اچھوتے جام کو سرمستان ادب کے میر مجلس اور بزم آرایان سخن کے مربی یعنے جناب رائے بہادر منشی پراگ نرائن صاحب بالقابہ نے بنظر سخن سنجی و بلحاظ قدردانی اپنے نام نامی و اسم گرامی سے نامزد کیا جانا منظور فرماکر عزت افزائی فرمائی ؎

خوش ساغریکہ رغبت قاضی حصول کرد
از نیم خند نیم نگاہِ قبول کرد

سپاس گزار

نادر علیخان نادر کاکوروی

۴ ستمبر ۱۹۱۰ع

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مطبوعۂ "خدنگ نظر" ماہ نومبر ۱۹۰۲ء نمبر ۱۱ جلد ۶

انگریزی نظمون کو بمقابلہ اُردو اوزان کے نظم کہنا ہی نہ چاہیے۔ اُسکے دو مصرعہ بشکل ایک سانچے مین ڈھلے ہوے اور ایک پیمانہ سے نپے ہوے ملین گے۔ ایک اکثر اُنگل بھر کا تو دوسرا اکثر چار اُنگل کا۔ کہین ایک بند مین تین مصرعہ ہونگے کہین پانچ۔ ایسی بیقاعدہ نظمون کو اُردو کے ایسے نپے تُلے اوزان مین تولنا اور پھر اسطرح سے کہ شعرا کی نکتہ سنج جماعت (جنکا یہ حال ہے کہ صرف قافیہ ہونے سے نظم کو موزون ہی نہین مانتے) اُسکو قبولیت کی نظر سے دیکھے کوئی آسان کام نہین ہے بلکہ ممکن ہی نہین جب تک اُسکے مصرعونکی کمی بیشی مترجم اپنی طرف سے پوری نہ کرے۔ لیکن اس اضافہ کو اصل مضمون مین اسطرح ملا دینا کہ گویا وہ بھی اصلی ہے ایک قسم کی کُھلی کُھلی چوری ہے جسقدر اضافہ مجبوراً کرنا پڑے اُسکو صاف دکھا دینا چاہیے۔

ذیل کی نظم انگلستان کے مشہور ملک الشعرا لارڈ ٹنی سن کی مشہور نظم (Poetsmind) کا ترجمہ ہے جسمین نازک خیال شاعر نے وہ جذبات ظاہر کیے ہین جنسے ہماری اُردو لٹریچر کا خزانہ اب تک خالی ہے۔ ہم اس نظم کو اپنے دوست منشی نوبت رائے صاحب نظر کی فرمایش سے اُردو نظم مین ترجمہ کر کے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

نذرِ خدنگ نظر کرتے ہین۔ جہان کہین ضرورتِ شاعری سے مجبور ہوکر ہمکو اصل مضمون پر کچھ اضافہ کرنا پڑا ہے ہم اسکو بریکٹ کے اندر (قوس مین) کیے دیتے ہین تاکہ نظم قائم رہے اور یارانِ سخن سنج اُسکو بے تکی شاعری نہ کہین۔

نادر

مت دُکھا شاعر کا دل ظالم کبھی تو بھول کے
اپنی اوچھی عقل سے اور اپنے اوچھے فہم سے
مت دُکھا شاعر کا دل تو زینہار (اے نکتہ چین)
اُسکے تو جذبات کا اندازہ کر سکتا نہین

صاف اور روشن روان ہین صورتِ نہرِ بلور
صاف مثلِ بادِ (بُستان) اور روشن مثلِ نور
تیرگیِ جہل جسکے پاس آسکتی نہین
چپّہ چپّہ ہے یہان کا وہ مقدّس سرزمین

دور رکھ اپنا تمسخر اور حقارت (کی نظر)
اِن اداؤن کا نہین اس پاک خطہ مین گذر
جتنے یہ گلہائے رنگارنگ ہین اِسمین کھلے
سینچتا ہون سبکو خونِ دل سے اشکِ پاک سے

جھاڑیان لارل کی اِن پھولون پہ ہین سایہ فگن
تا نہ کمھلائین تعصب سے ترے (او دل شکن)
آنکھ مین ٹونا ہے پالا ہے تنفس مین ترے
مار جا (او بد نظر ظالم) نہ پودون کو مرے

چہچہے کرتی ہے بلبل اس حریمِ پاک مین

تو نے گر رکھا قدم ملجائیگی وہ خاک مین
صحنِ گلشن مین ہے فوارہ اک ایسا چھوٹتا
مثلِ شمعِ طور جسکی غیر فانی ہے ضیا
آرہی ہے صاف خوش آہنگ نغمہ کی صدا
اور وہ نغمہ ہے ہوا مین رات دن گونجا ہوا
ایک کویل ہے کہ سینہ سے پھُدک کر کوہ کے
جو کہ واقع ہے دہین کچھ فاصلہ پر باغ سے
ارغوان زارِ چمن مین اُڑ کے آتی ہے مگر
کھینچ لیتا ہے اُسے پھر کوہ اوجِ عرش پر
غیر فانی عشق کا وہ گا رہی ہے ایک راگ
(عالمِ پیری کا ماتم۔ نوجوانی کا سُہاگ)
گو صدا اُسکی نہایت صاف اور بھرپور ہے
تو نہین سُن پائیگا ہین گوشِ دل بہرے ترے
رہ جگہ پر اپنی (دیکھ اپنی طرف) او پُر خطا
خاک ہو جائیگی گر تو نے قدم اندر دھرا
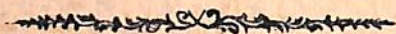
شمع مزار

مطبوعۂ "خدنگِ نظر" ماہ جنوری سنہ ۱۹۰۳ء

بیٹھی ہے کس سکوت مین شمعِ مزار تو؟ اے شمع! کس شہید کی ہے تکیہ دار تو ؟
کیا یہ سکوت تیرا تقاضائے حُسن ہے؟ تو آپ اپنی محوِ تماشائے حُسن ہے ؟
کیا بیکسی مین لذّتِ جاوید ہے کوئی؟ غربت مین بھی تشفّیِ امید ہے کوئی ؟
کیون غور کر رہی ہے حیات و ممات پر؟ کیون محو ہے مشاہدۂ بے ثبات پر ؟
گوشِ سحر پہ گوش بر آواز کیون ہے تو ؟ پچھلے پہر سے مائلِ پرواز کیون ہے تو ؟
کیا تیرا دل بھی میری طرح دردمند ہے ؟ تجکو بھی کُنجِ شامِ غریبی پسند ہے ؟
اے نامراد! جوگ لیا تو نے کس لیے؟ کسکا یہ غم ہے سوگ لیا تونے کس لیے؟
کیا تجکو یاد آئے ترے کُشتگانِ ناز؟ جاندادگانِ پاک نظر اور پاکباز ؟
بیٹھی ہے اُنکی فاتحہ خوانی کے واسطے ؟ تو رو رہی ہے اُنکی جوانی کے واسطے ؟

بستی کو چھوڑ شہرِ خموشان مین بس رہی
مرنے سے پہلے گورِ غریبان مین بس رہی

اے شمع اردشنی ہے تری نغمۂ سکوت ہے تیرا نور زمزمۂ سوز کا ثبوت
تیرا سکوت نائے نواہائے راز ہے سوز و گداز مین ترے در پردہ ساز ہے
فانوس مین خموش کہان یکنفس ہے تو بلبل کیطرح نغمہ طرازِ قفس ہے تو
گونجا ہی یون ہوا مین تمہاری روشنی کا راگ جیسے کہ بھیگی رات مین گائے کوئی بہاگ
یا جیسے پھول کیوڑے کا کھِلجائے بائین اور پھیل جائے اُسکی مہک باغ و راغ مین
یا جیسے میرا نالہ کہ ہر دل مین گھر کرے سینون مین مثلِ تیر چُبھے اور اثر کرے
اونچے درخت تکیہ کے نزدیک اور دُور اِسطرح کر رہے ہین ترا اقتباس نور

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

گویا کہ چھانتے ہین کمک روشنی تری
اور پھینکتے ہین سوے فلک روشنی تری

سنگِ نشانِ قبر ہین باندھے ہوے قطار
گویا کھڑے ہین تیرے مریدانِ باوقار

کرتے ہین غور سلسلۂ کائنات پر
یا محو ہین مشاہدۂ بے ثبات پر

کیا یہ بھی محو جلوۂ حسنِ قدیم ہین
اے برقِ طور! کیا ترے اتنے کلیم ہین

لاریب ہمکو تیری ضیا شمعِ طور ہے
آنکھون مین نور اور دلون مین سرور ہے

بن شمعِ بزمِ عیش کہ بن شمعِ بیکسی
دن دونی رات چوگنی ہو روشنی تری

اس تیرہ روزگار و پُرآشوب دور مین
دو تیرے دردمند ہین **اقبال** اور مین

آنسو

یہ نظم "خدنگ نظر" اپریل ۱۹۰۳ء مین شایع ہوئی اور لایق اڈیٹر نے مندرجۂ ذیل سطور مین اسکی نسبت اپنی راے کا اظہار کیا۔

"انگلستان کے مشہور شاعر لارڈ بیرن نے آنسوؤن پر ایک"
"دلکش نظم لکھی ہے جسمین آنسوؤن کے مختلف اثرات و جذبات"
"کو ایک ایک بند مین جداگانہ طور پر نظم کیا ہے۔ انگریزی شاعری"
"مین زیادہ تر اشارات اور محذوفات سے کام لیا جاتا ہے اور"
"تھوڑے سے الفاظ مین بہت سا مطلب ادا کر دینا لٹریچر کے"
"اصول مین داخل ہے لیکن ہماری زبان مین نہ ایسے جامع الفاظ"
"موجود ہین نہ محذوفات سے کام لینے کی اجازت ہے اس"
"حالت مین ترجمہ کی دقتین محتاج تصریح نہین۔ لیکن ذیل کے"
"ترجمہ مین ہمارے نامور دوست **منشی نادر علیخانصاحب نادر**"

*نوٹ۔ ڈاکٹر شیخ محمد اقبال صاحب پی۔ ایچ۔ ڈی لاہور کیطرف اشارہ ہے۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

"کا کورمی نے ان دقتون کو آسانی سے حل کر دیا ہے اور مصنفؒ"
"کے خیالات کو ہر بند مین اُسی اختصار کے ساتھ اپنی زبان مین"
"لیا ہے جو انگریزی لٹریچر کی شان ہے - ہمین افسوس ہے کہ ملک"
"و قوم نے جناب **نادر** کی پوری قدر نہین کی اور اُنکے تخیل سے"
"وہ فائدہ ابھی تک نہین اُٹھایا گیا جسکی قومی انجمنون کو ضرورت"
"ہے اُنکا مجموعۂ **جذبات نادر** بھی جو ایک بیش بہا تصنیف ہے"
"ملکی قدر دانون کے دست شوق تک نہین پہونچا جسپر ہمارے"
"اخبارات کو جلد متوجہ ہونا چاہیے"

ایڈیٹر

جبکہ ہمدردی سے پیدا عشق کا ہوتا ہی درد — اور صداقت کے لیے ہوتی ہی کافی اک نظر
ہونٹھ دیدیتے ہین مصنوعی تبسم سے فریب — امتحانِ عشقِ صادق ایک آنسو ہے مگر

ہے تبسم بیشتر ایک جامۂ مکر و فریب — پردہ دارِ بغض و نفرت پوششِ بیم و رجا
ایک ٹھنڈھی سانس ہیجے اسکا کافی ہی بس — اور اک آنسو کہ میرے دردِ دلکا دے پتا

رحم اک خورشید ہے اہلِ فنا کے سر پہ اور — رکھتی ہین اُسکی شعاعین روح کو پرہیزگار
یہ شعاعین پڑگئین جسپر بھر آیا اُسکا دل — اور آنسو بنکے ٹپکا آنکھ سے دل کا بخار

پیچلی ملّاح کا بادِ مخالف جب جہاز — تا کرے موجونکا وہ اطلانٹک کی سامنا
دفعتہً گرداب کا دیکھا دہانِ قبر اور — ایک آنسو نے سمندر اور بھی چمکا دیا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

رن پہ چڑھتا ہے سپاہی اک خیالی جو شمین
خاک سے آخر اُٹھا کر دشمنِ مجروح کو
تا کہ تاریخونمین عظمت سے لکھین لوگ اُسکا نام
آنسوؤن سے اپنے اُسکے زخم دھوتا ہی تمام

مال یغما فخرِ نصرت لیکے وہ آتا ہے گھر
ساری محنت کا عوض ہی لطفِ آغوشِ عروس
اور کرتا ہے کمر سے دور تیغ خونچکان
جذب کر لیتا ہی جب بوسو لسے وہ اشکِ روان

اے جوانی! اے شباب! اے حاصلِ عمرِ عزیز!
دیکھتا ہون تجکو پھر پھر کر نگاہِ یاس سے
اے محبّت! اور اے دلچسپیِ ایام حیف!
اور آنسو رکھتے ہین دیدار سے ناکام حیف

آہ اب اُس بت سے مین رکھتا نہین کچھ رسم و راہ
یاد ہی جب جھوٹی قسمین کھا کے کُنجِ باغ مین
گو بغیر اُسکے کبھی مجکو نہ تھا صبر و شکیب
ایک آنسو سے وہ کافر دیگیا مجکو فریب

غیر ہی کا وہ سہی یارب مگر زندہ رہے
ایک ٹھنڈھی سانس بھر کر مینے چھوڑا اپنا مال
اب بھی اُسکے نام کی کرتا ہی عزّت دل مرا
اور اک آنسو سے کی مینے معاف اُسکی خطا

اے مرے احباب! رخصت تمسے ہوتا ہون مگر
گر کبھی پھر ہو جہا نمین اتفاق ایسا تو کاش
ایک حسرت لیچلا ہون مین دلِ رنجور مین
جسطرح روتے جدا ہوتے ہین روتے ہی ملین

ظلمتِ شب مین جب اُڑ جائے مرا شہبازِ روح
میرے مدفن پر تمھارا ہو جو بھولے سے گذر
اور میرے جسمِ خاکی کو لحد کر لے قبول
یاد کر کے تم چڑھاتے جائیو اشکونکے پھول

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کاش میرا مقبرہ بھی سنگِ مرمر کا نہو
خواہشین ایسی کیا کرتے ہین اکثر بوالہوس

مین نہ شہرت چاہتا ہون اور نہ اپنی یادگار
انچہ میطلبیم و مینخواہیم یک اشک است و بس

"لارڈ بیرن مرحوم کے ان اشکون مین اپنا دہ ایک خونین اشک"
"بھی ملا دینا مناسب وقت ہے جو ٹھیک اس نظم کے ترجمہ کے"
"بعد میری چشمِ خیال سے ٹپکا اور ناظرین درد آشنا کے دامن"
دل پر پھیل گیا۔ نادر

وھو ھذا

اشکونکا وجود جذبِ کامل سے ہی
اور اِنسے تمیز حق کی باطل سے ہی

انمین وہ صدق ہے کہ جسکا اظہار
آنکھون سے ہی نہ زبان سے ہی دل سے ہی

ریفارمیشن

مطبوعۂ رسالۂ "مخزن" لاہور

دل شگفتہ کیا گل تازہ کی ہو بو باس سے
دیکھتا ہون ہر ترقی کو نگاہِ یاس سے

کنزِ مخفی کی ہے اک تفسیر خاموشی مری
عین ہشیاری ہی میری خود فراموشی مری

گرچہ ہون سر در گریبان دیر سے بیٹھا ہوا
کوئی کیا جانے کہ ہون کس شغل مین ڈوبا ہوا

کچھ نہین کہتا مگر جوشِ نہان رکھتا ہون مین
پیکرِ تصویر ہون لیکن زبان رکھتا ہون مین

میری مٹی ہوتی ہی برباد میرے سامنے
میری قسمت کرتی ہی فریاد میرے سامنے

لیچلا ہنستا ہوا اک شمع روشن عقل کی
اور اب پچھتا رہا ہون کیا غلط فہمی ہوئی

کیا دکھاتی ہی مجھے میری نگاہِ جستجو
ہو گئی مجھپر بلا اے روشنیِ طبع تو

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بیخودی ہی تھی کچھ اچھی ہوشیاری سے مجھے ۔۔۔ تیرگی بہتر تھی اس روشن خیالی سے مجھے

یان دل جدت پسند اک سیر پر قانع نہین ۔۔۔ وان کھلا میدان کوئی قدغن کوئی مانع نہین

حسن فانی اسطرف ہی جلوہ سازی کے لیے ۔۔۔ چشم مشتاق اسطرف نظارہ بازی کیلیے

بند مین آنکھین کیے بیٹھا رہون ممکن نہین ۔۔۔ اپنے ہاتھون اپنے دیدے پھوڑلون ممکن نہین

لاکھ مین آنکھین چراؤن لاکھ مین بھاگون مگر ۔۔۔ ایک شکل وحشت آگین آہی جاتی ہے نظر

اور وہ شکل وحشت آگین کون؟ خود صورت مری ۔۔۔ بدنما برزخ مرا- بگڑی ہوئی حالت مری

دیکھتا ہون اپنی ہی آنکھون سے اپنا انقلاب ۔۔۔ ہاے وہ میری جوانی- ہاے وہ میرا شباب

طوطی آئینہ دار قید تنہائی ہون مین
جلوہ گاہ یاس و حرمان کا تماشائی ہون مین

مانی قدرت نے نقشہ کھینچکر اک رکھدیا ۔۔۔ اک مرقع عالم حسن فنا انجام کا

آنکھ کھولے رات دن بیٹھا ہوا دیکھا کرون ۔۔۔ ہنس پڑون آغاز پر انجام پر رویا کرون

جھومتا تھا اپنے مشکین جعد وگیسو دیکھکر ۔۔۔ وجد مین آتا تھا اپنے خال وابرو دیکھکر

سو ادائین تھین مری اک بھولی بھالی وضع مین ۔۔۔ ہاے کیا کیا شوخیان تھین ایک سادی وضع مین

دیکھتے ہی دیکھتے رنگ اڑگیا تصویر کا ۔۔۔ اور پھر کچھ دن مین شیشہ بھی نہ تھا تصویر کا

بس ورق باقی تھا لیکن اب جو کرتا ہون نظر ۔۔۔ دھجیان کاغذ کی ہین لٹکی ہوئی دیوار پر

اب وجود پیکر خاکی براے نام ہے ۔۔۔ ہاے کیا آغاز تھا- افسوس کیا انجام ہے

دل شگفتہ کیا گل تازہ کی ہو بو باس سے
دیکھتا ہون ہر ترقی کو نگاہ یاس سے

ہاے دل ہی کیون دیا مجکو دکھانیکے لیے ۔۔۔ فرض ہی کیا تھا بنانے اور مٹانیکے لیے

کیون بنایا تھا سرے ہی سے مجھے راحت طلب ۔۔۔ میرے پہلو مین دیا ہی کیون دل لذت طلب

آئینہ علم حضوری کا لیے بیٹھا ہون مین ۔۔۔ اور اپنا حال ابتر دیکھکر روتا ہون مین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

چلد یا رستہ بتا کر مجکو میرا رہنما | کسطرف کارخ کرون ڈھونڈھون کسکی نقش پا
ایک ہی پر ہول ناہموار میدان ورمین | ہر طرف ہین میری بربادی کے سامان ورمین
صورت خاشاک سیل گریان جاتا ہون مین | کچھ نہین ہوسوجھتا مجکو کہان جاتا ہون مین
گر رہا ہون کیا سہارا لون سنبھلنے کیلیے | لیکن اک تدبیر ہے دلکے بہلنے کے لیے
پال کر امید اک رفع پریشانی کرون | اور اس امید کی گہوارہ جنبانی کرون
شوق کہتا ہو کہ یارب وہ بھی دن آئے کہین | قوم کا یہ اختلاف اور تفرقہ جائے کہین
پھر کھلے چاند اور پھیلے صاف ستھری روشنی | پھر چمک اٹھین یکایک چوٹیان فاران کی
جلد اس آزادی و تقلید کا جھگڑا مٹے | حجّت تثلیث اور توحید کا جھگڑا مٹے
منتظر ہون مین امام آخرالایّام کا | خیر مقدم از سرنو دعوت اسلام کا
اور اس بیماگی مین آسرا کیا ہو مجھے | انتظار آمد مہدی و عیسیٰ ہے مجھے

اے نوید وصل انصار و نصارا السلام
السلام اے صلح شام و خیر لطمی السلام

پروانہ و شمع

مطبوعہ رسالہ "دکن ریویو" مارچ سنہ ۱۹۰۴ع

در خدنگ نظر" جنوری سنہ ۱۹۰۳ع مین میری ایک نظم "شمع مزار" شایع ہوئی تھی جسکے یہ دو شعر"

گیا تجکو یاد آئے ترے کشتگان ناز | جانبازگان پاک نظر اور پاکباز
بیٹھی ہے انکی فاتحہ خوانی کے واسطے | تو رورہی انکی جوانی کے واسطے

"وضاحت کا ایک بڑا پہلو دبائے ہوے تھی اور ایک"
"مضمون جداگانہ کے محتاج تھے جسکو مین اسوقت پورا کرتا ہون"

"لیکن یاد رکھنا چاہیے کہ اسوقت میرے سامنے نہ پروانون
کی جلی بھُنی نعشون کا انبار ہے نہ کوئی شمع اُنکے سوگ مین
پُرغم ہے - ٹھیک دوپہر کا وقت ہے - نہ مین عاشقانہ
شاعری کا اُس حد تک مخالف اور نہ شعرا کی شان مین گستاخی
میرا مقصود ہے - ذیل کی نظم کو ناظرین محض مذاقیہ نظم سمجھین
اور اس خادم الشعرا کے خیالات پر کوئی راے قائم
کرنے مین غلطی نہ کرین"

نادر

اے شمع بزمِ طے اے ہنر آموزِ رزمِ عشق ! — لاریب تیری ذات سے ہے نسق و نظمِ عشق
ہے ساز و برگِ حسن تری کائنات سے — نشو و نماے عشق ہے تیری ہی ذات سے
اعلیٰ ترین شگوفہ ہے دنیا مین تیری ذات — مہکی ہوئی ہے بو سے تری لطف کائنات
پہونچی تری مہک جو ہمارے دماغ مین — آنکلے ہم بھی سیر کنان تیرے باغ مین
لیکن بتا تو مجکو یہ کاہیکا ہے سکوت ؟ — کیا سوچتی ہے مسئلہ حیّ لایموت ؟
کیا یاد آگئے تجکو ترے کشتگانِ ناز ؟ — جاندادگانِ پاک نظر اور پاک باز ؟
بیٹھی ہے اُنکی فاتحہ خوانی کے واسطے ؟ — تو رو رہی ہے اُنکی جوانی کے واسطے ؟
اے شمع ! تیرے دل مین ہے اسکا ملال کیون ؟ — تیری جبین پہ ہے عرقِ انفعال کیون ؟
مرنا نہین ہے انکا یہ ہے انتہاے عشق — جلنا نہین ہے بلکہ یہی ہے سزاے عشق
فرہاد و قیس سب یہ پتنگے کدھر گئے — شمعِ جمالِ یار پہ جل جھلکے مر گئے
عُشاق کی حیات یہی ہے قضا یہی — رسواے عشق کی ہے ازل سے سزا یہی
عاشق خود ایک روگ ہے معشوق کیلیے — اِنکو کہان ہے موت سب انکا فریب ہے
مرتا ہے کون عشق مین ہے موت ہی کہان — ہان ہان یہ عاشقونکی ہین سب دھوکہ بازیان
مرتے ہین اور مر نہین چکتے فراق مین — کھولے پڑے ہین آنکھ کہ ہین اشتیاق مین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اک بیقرار دل ہے۔ وہ اتنا عزیز ہے
گویا بڑی متاع۔ بڑی کوئی چیز ہے
بیٹھے تو ہین کلیجے مین اپنے چھپا کے دل
اک غُل ہے ایک شور مچا ہے کہ ہاے دل
نالان ہین دل سے دل کے نہونیکا غم بھی ہے
شوقِ ستم بھی شکوۂ جور و ستم بھی ہے
اکبار آگئے بجگئے ڈیوڑھی مین صبح کو
اُٹھتے نہین ہین اب کہ مرادل لیا ہے دو
پھر کیا مجال ہے کوئی اندر قدم دھرے
جو اُس گلی مین ہوکے چلے وہ رقیب ہے
اغیار اور اُن پہ وہ بُہتان کہ الامان
اتنی سی بات اس پہ وہ طوفان کہ الامان
سو بار کان دَھر کے سنو ماجرائے دل
اُسپر گلہ کہ سُن نہ لیا مدعاے دل
ابتک یہی نہ صاف کھُلا کیا ہے مدّعا
آخر ہے لفظِ وصل سے انکی مراد کیا
گھیرے کھڑے ہین راہ مین پایا جہان کہین
نظّارہ بازیان ہین فقط اور کچھ نہین
اچھا کسیکا حُسن جہانسوز ہے تو ہے
کیون دیکھے کوئی آنکھین ہی اپنی نہ پھوڑ لے
رکھین تو دل مین حسرتِ نظّارۂ مزید
اُسپر کلام یہ کہ نہین ہمکو تابِ دید
کسکا وصال اور کہان کا پیامِ وصل
بس لذّتِ نگاہ کا رکھا ہے نامِ وصل
کچھ اور مشغلہ نہ سہی عاشقی سہی
بیکار ہی تو بیٹھے ہین اچھا یہی سہی ❊
رسوائیان کسیکی ہون انکی بلا سے ہون
انکو تو دل لگی ہے یہ چاہین خدا سے ہون
سو عیب ایک بات مین پیدا کرین یہ لوگ
ساتھ اپنے دوسرے کو بھی رسوا کرین یہ لوگ
کوئی تمیز کوئی سمجھ کوئی ڈھب نہین
انکو کسی کا پاس کسی کا ادب نہین
ہر ایک سے چھڑی ہوئی ہے داستانِ وصل
تہذیب یہ کہ فخر ہے انکو بیانِ وصل
سب کچھ دبی زبان سے کہا اور کچھ نہین
واسوخت لکھ کے پھینکدیا اور کچھ نہین
کیا اُٹھ رہا۔ ہوئی نہین کیا کیا فضیحتی
یہ پاک حسن جسکی یہ تھکا فضیحتی ❊
اے شمع کس خیال مین ہے قتلِ عام کر
پروانون کا خیال نہ کر اپنا کام کر
خس کم جہان پاک۔ یہ ہنگامہ جائے تو
اچھا ہوا مرے کہ ترے کام آے تو

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

خوش آنکہ در وفاے بتان ازجہان گذشت
زین بوستان براے دلِ دوستان گذشت

دریا کو نہ دیکھ اُسکی روانی کو دیکھ
نیسان کو نہین گہُر فشانی کو دیکھ
میرا منھہ دیکھتا ہی تو اے سامع
مجکو نہین میری خوش بیانی کو دیکھ

شانِ نزول

یون تو مشکل ہے ہر علاج مگر
مرض بھی وہ جو کر گیا ہو طول
جبکہ مطلق نہو سکے تشخیص
کہ یہ مدقوق یا کہ ہے مسلول
مرض اور عرض جب ہون دونون ایک
شکلِ ادغامِ علت و معلول
مضمحل سب جوارح و احشا
منتشر سب قواے حس و عقول
ہوش کیسے حواس تک ساقط
عقل کیسی دماغ تک مکفول
گر دوا دے بھی اُسکو کوئی طبیب
تجربہ کار حاذق و معقول
اُس پہ طعن و طنز یہ کہکر
لکھ گئے آکے نسخہ اوّل جلوّل
اتنی کڑوی دوا معاذ اللہ
فائدہ اور اُس مین خاک نہ دھول
سنکھیا تو نہین ملا لائے
زہر کا اسمین تو نہین ہے شمول
اس دوا سے تو ہے قضا اچھی
ایسے جینے سے موت ہمکو قبول
چھوڑ جائے جسے یہ کہکے طبیب
اب دوا درمن اسکی سب ہے فضول

ہین مبارک اُسے وہ نیم حکیم
جنکو پہلے یہ فکر کچھ ہو وصول

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

آجکل قوم کے سرِ بالین | بیٹھے بیٹھے جو ہو رہا ہون ملول
اُسکے بتھرے ہوے تمام افراد | اُسکے بگڑے ہوے فروع واصول

میری آنکھون مین پھر رہے ہین یہ
اس قطعہ بند کی ہے شانِ نزول

زمانہ با تو نہ سازد تو با زمانہ بساز

مطبوعۂ رسالہ "زمانہ" بابت ماہ دسمبر سنہ ۱۹۰۴ع

ہوا جو بادیہ پیما مین سوے شہرِ شعور | تو راستہ مین غضب کا پڑا نشیب فراز
بڑی تو پہلے مجھے آپڑی یہی دقت | کہ اس سفر کا کرون کسطرح سے مین آغاز
گروہ ہا تھے مرے ہمسفر گروہ گروہ | نئی تراش نئی وضع اور نیا انداز
مجھے یہ سوچ کہ یارب مین ہو رہون کسکا | ہے اِن تمام گروہون مین کو لسنا ممتاز
کوئی تھا عاشقِ سرمستِ جامِ فقر و فنا | کوئی تھا والہ و شیدائے دولت و اعزاز
کہین حریفون مین تھا شورِ ایہا الساقی | کہین حسینون مین ہنگامہ کرشمہ و ناز
کچھ اُنمین روتے تھے یعنی ہین قوم کی ہمدرد | کچھ اُنمین گاتے تھے یعنی یہ ہین ترانہ نواز
کوئی زمین پہ اُڑاتا تھا مکھیان اپنی | کچھ آسمان پہ مثلِ کبوتر و شہباز
غرضکہ دیکھ کے اُنکا وہ جوش اور وہ خروش | وہ قوت پر و بازو وہ ہمتِ تگ و تاز
ہوا کچھ ایسی پرون مین بھری کہ دل نے مرے | کہا کہ تو بھی دکھا اپنی قوتِ پرواز
قریبِ شہر جو پہونچا تو بابِ عالی پر | لکھی ہوئی تھی بخطِ جلی یہ آیتِ راز

کہ اے مسافرِ این کاروانِ راز نہار
زمانہ با تو نہ سازد تو با زمانہ بساز

دھرتی ماتا

مطبوعۂ رسالۂ مخزن لاہور اکتوبر سنہ ۱۹۰۴ء

اے مری دھرتی ماتا مائی
اے سارے سنسار کی دائی

بوڑھے بچے پالنے والی
کچے بچے پالنے والی

آدم وحوا کی اولادین
سب ہین تیری ہی اولادین

تیرے پیٹ پہ رووین گاوین
ناچین کودین شور مچاوین

تجھ سے پیدا چڑیا چُنگل
طوطے۔ مینا۔ شاما۔ بلبل

کالی گھٹائین ساقن تیری
بادبہاری مالن تیری

باغ مین ہے ہریالا تیرا
گاتی ہے بلبل سہرا تیرا

ساون بھادون کی رُت آوے
اور پپیہا شور مچاوے

کالی گھٹا سے پانی برسے
پانی کیسا موتی برسے

کیوڑا مہکے بیلا پھولے
ڈال پہ بلبل جھولا جھولے

آہا۔ کیسے مزے ہین
کیا کیا یہ ہم دیکھ رہے ہین

قدرت کی اے راج دُلاری
اے سارے سنسار کی پیاری

مجھکو سیر دکھانے والی
میرا دل بہلانے والی

اے مری جانی اے مری بوجھی
میرے ساتھ کی کھیلی کودی

ایک زمانہ تک تو کتنی
میری نظرون مین تھی پیاری

آہ مرے بچپن کا زمانہ
وہ مرا بھولا بھالا زمانہ

جب مین واقف بھی نہ تھا اِس سے
جینا کیا ہے مرنا کیا ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اور وہ میری بیفکر جوانی   غفلت مین جو مین نے کاٹی
لیکر تیرا سودا سر مین   دیس بدیس مین سیر وسفر مین
پھرتا تھا مین مارا مارا   تیری محبّت مین آوارا
آہ مجھے سب یاد ہے ابتک   کتنی تو دلچسپ تھی جب تک
سبزہ تیرا فرش تھا میرا   برسون مین ہون اُسپر لوٹا
تیرے باغ اور تیرے جنگل   تیرے اکھاڑے تیرے دنگل
تیرے کھیت اور تیری جھیلین   تیری دُکانین تیری سبیلین
برسون مین ہون اُنمین گھوما   سیرین کین اور دیکھا بھالا
تیری نہر کا بہتا پانی   برسون دیکھی اُسکی روانی
گھٹنون بیٹھا ہون مین جاکر   پانون پانی مین لٹکا کر
وہ تیری پُرتفریح ترائی   برسون مین نے ہوا ہی کھائی
کھیلا ہون مین کرکٹ اکثر   تیرے گیندے کے گیند بنا کر
ہری بھری پھُلواریان تیری   وہ بیلے کی جھاڑیان تیری
پھرتی ہین یون میری نظر مین   پائین باغ ہو جیسے گھر مین
یاد ہے مجکو جب مین چڑھکر   ایک پہاڑی کی چوٹی پر
شاخ پر ایک درخت کے بیٹھا   کرتا تھا مین تیرا نظارا
کوسون تک وہ تیرا سبزا   دھانی۔ ماشی۔ کاہی۔ بھورا
کوسون تک وہ تیرے میدان   سُتھرے۔ صاف۔ چٹیلے میدان
چھِٹکی چھِٹکی جھاڑیان اُسپر   قدرت کی گلکاریان اُسپر
تال تلیّان۔ دریا۔ ریتی   باغ۔ چمن۔ آبادی۔ کھیتی
ایسے تھے سب میری نظر مین   پائین باغ ہو جیسے گھر مین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

جب مین یہ سب دیکھ رہا تھا　　خوش تھا دل اور یہ کہتا تھا

حدِّ نظر کو اور بڑہاؤن　　ایسی بلندی پر چڑھ جاؤن

ایسی چوٹی پر بیٹھون مین　　صاف جہان سے دیکھ سکون مین

شہر اور صوبے گاؤن اور قصبے　　بکھرے بکھرے۔ چھٹکے چھٹکے

سارا قدرت کا فرنیچر　　میرے آگے آئے سمٹ کر

ساری انسانی آبادی　　یعنی دُنیا کی آبادی

میرے آگے کھیل رہی ہو　　روتی گاتی اور ہنستی ہو

اس محویت مین جب مین تھا　　مجکو ہوا معلوم کہ گویا

کوئی مجکو کھینچ رہا ہے　　چونک پڑا مین کون ہے کیا ہے؟

لیکن آہ نہ جانا مین نے　　تجکو نہ تھا پہچانا مین نے

اب جو مین نے ہوش سنبھالا　　غور سے تجکو دیکھا بھالا

کھُل گئی تیری ظاہرداری　　دھوکہ بازی اور مکاّری

یعنی کشش وہ تیری ہی تھی　　تو ہی مجکو کھینچ رہی تھی

آخر تو نے گرا کر چھوڑا

خاک مین مجکو ملا کر چھوڑا

اے مری جھوٹے وعدون والی　　چکنی چُپڑی باتون والی

جسکی دوست اُسی کی دشمن　　جسکی مولد اُسی کی مدفن

جسکو سنوارے اُسکو بگاڑے　　جسکو پالے اُسی کو مارے

جانی دشمن اچھی خاصی　　جان کی بھوکی خون کی پیاسی

لاکھون چڑیا چنگل کھائے　　لاکھون مرئے منھ مین دبائے

لاکھون پالے لاکھون مارے　　لاکھون توپے لاکھون گاڑے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

جھگڑے پیدا کرنے والی — فتنے برپا کرنے والی
لڑوا دینا کام ہے تیرا — بس بہرا بسوہ نام ہے تیرا
تیری ذات کا سارا جھگڑا — آئے دن کا خون خرابا
جسکو تونے آہ ہنسایا — آٹھ آٹھ آنسو اُسکو رلایا
تیری دُکان پر جو آبیٹھے — اُلٹے اُس سے تو ہی اینٹھے
راجہ پرجا اور سپاہی — سادہو جوگی اور سنیاسی
اول اول ریجھے تجھ پر — پھر جو دیکھے تیرے چلتر
ایسے ایسے چرکے کھائے — وہ وہ صدمے دلپہ اُٹھائے
خون کے آنسو اُٹھے رو کر — ایسے گئے ناخوش ہو کر

پھر نہ تیری صورت دیکھی
اور نہ اپنی شکل دکھائی

"اے ہمصفیر میرے سینے مین دل نہین ہے"

مطبوعۂ رسالۂ مخزن، جنوری ۱۹۰۵ء

مین کیا کرون جو نکلین نالے بھی میرے موزون — موزونیِ طبیعت اک دین ہے خدا کی
مرغِ قفس ہون گھبرا گھبرا کے چیخ اُٹھا ہون — فرصت کہان ہے مجکو نغمہ کی اور صدا کی
شاعر ہو نہین نہ حاشا شاعر کا ہون پڑوسی — ہان مشق کر رہا ہون فریادِ بے صدا کی
کیون عشق کا لگاؤن مین روگ اپنی جان کو — اور کیون کرون مسیحا سے التجا دوا کی
انسان آپ حسن انسان پر ہو عاشق — یہ عاشقی نہین ہے نخوت ہے انتہا کی
اور ہو بھی تو نتیجہ اسکا یہ ہے کہ دل مین — سوفار کی خلش ہے کاوش ہے خار پا کی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

معشوق کو کس عاشق نے پاک دل سے چاہا　کس مہ جبین نے اپنے جانباز سے وفا کی
کیا عاشقی یہی ہے لکھا کرون قصیدے　تعریف مین حیا کی انداز کی ادا کی
مین ننگ جانتا ہون مضمون زلف و پستان　تفضیح اور اپنے محبوب دلربا کی
ہے مجکو وصل و ہجران دونو نمین ایک لذت　فرقت سے ہون نہ نالان قسمت کا ہون نہ شاکی
اے عاشقو! بتاؤ دل کیا ہوا تمھارا　اے مرنے والو! تمنے جانِ عزیز کیا کی
اے میکشو! تم اتنی کیون پیگئے کہ اب تم　بیخود پڑے ہوے ہو سر کی خبر نہ پا کی
اے گُلبن سخن کے دیرینہ باغبانو!　دیکھو بہار میرے صحراے پُر فضا کی
قدرت نے پاک ہاتھون سے یہ چمن لگایا　شاہد ہی اِس پہ بلبل کے آنسوؤنکی پاکی
اس پاک و صاف گلشن مین آہ ایک کویل　تانین ٹھہر ٹھہر کر لیتی ہے کس بلا کی
ہر چند کوک اسکی سیدھی سی اک صدا ہی　تاثیر اِس صدا مین لیکن ہے انتہا کی
قانون تار رودِ قدرت کا بج رہا ہے　اور بہہ رہا ہے نغمہ امواج مین ہوا کی
جنبش سے شاخ گل کی ہے شکلِ وجد پیدا　پتّون کی تالیون مین ہی شان مرحبا کی
اے شاعرو! تمھاری قوال گائین غزلین　محفل مین اور گونجے آواز واہ وا کی
یہ لذتِ مسرت تمکو رہے مبارک　مین نے خوشی سے تمکو بخشی تھین ہبا کی
رقت اِس "آہی آہی"[1] پہ تمھین ہا کہ مجکو　سودا نہین کہ ناچون آواز پر درا کی
مین شورشِ جہان سے خود دور بھاگتا ہون　پروا نہین ہی مجکو تحسین و مرحبا کی
اس شاعری مین مجکو بتلاؤ ملگیا کیا　شاہِ دکن نے مجکو جاگیر کچھ عطا کی
ہان پا گیا بہت سے مین ہمخیال اپنے　میرے لیے بہت کچھ نعمت ہی یہ خدا کی
دن رات میری پُرنم آنکھو نمین پھر رہی ہین　دیرینہ صحبتین اُن دیرینہ آشنا کی
جو دُور کالے کوسون سے کان مین لگا دے　آواز پر وطن کے مرغانِ خوشنوا کی

[1] "آہی آہی"، محفل حال و قال مین قوالونکی وہ صدا جس پر وہ زیادہ زور دے کر گاتے ہین ۔

فونوگراف مین جو بھر بھر کے لیگئے ہین — یہ خوشگوار آہین نادر سخن سرا کی
اور آہ! وہ جوانی کی نیند سونے والے — جو بیخبر پڑے ہین آغوش مین فنا کی
جب یاد آگئے ہین آنسو نکل پڑے ہین — اور ہاتھ اُٹھا کے مین نے اُنکے لیے دعا کی

اے ہمصفیر میرے سینے مین دل نہین ہے
اک فرد ہاتھ مین ہے یارانِ با صفا کی

رات کے بجین گھنٹے

مطبوعۂ رسالۂ مخزن ۔ فروری ۱۹۰۵ء

"دس گیارہ بجے رات کو سنّاٹے اور خاموشی کے عالم مین چاند کا"
"نظّارہ بھی ایک عجیب نظّارہ ہے جسکو ہم روزانہ دیکھتے ہین اور روزانہ"
"ایک نئی دلچسپی پاتے ہین لیکن اِس سے بھی زیادہ دلچسپ وہ نظّارہ"
"ہی جسکو شاعرانہ مشاہدہ کہتے ہین جبکہ ایک شاعر کسی قدرتی حسن کو"
"دیکھتے دیکھتے یا اُس کے خط و خال کی تصویر کھینچتے کھینچتے ایکبار"
"اُسکی اندرونی خوبیون اُسکے کیرکٹر اور اُس کے اخلاقی اثر کا قد آدم"
"آئینہ اپنے سامنے رکھ لے اور جب وہ اُس آئینہ مین خود اپنے"
"حسن و عیب کا مشاہدہ کر کے متاثر ہو یا دوسرون پر اُسکا عکس ڈالے"
"ذیل کے پہلے بند مین شاعر چاند کا سطحی مشاہدہ کرتا ہے۔"
پھر بلند ہو کر اُسکا مدِّ مقابل بنتا ہے اور آخر مین انسانی کارنامون"
اور نظامِ ہستی پر روشنی ڈالتا ہوا اور یہ شعر پڑھتا ہوا ؎

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید — قرعۂ فال بنامِ منِ دیوانہ زدند

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

"گھرے تاریک خیالات مین ڈوب جاتا ہے"

دنیا تمام غفلت کی نیند سو رہی تھی | اور شورش جہان تک خاموش ہو رہی تھی
سناٹا کل فضاے عالم مین چھا چکا تھا | پچھلے پہر کا گھنٹہ "بارہ بجا" کا تھا
وقت روان کا ہر دم ہوتا تھا یہ اشارا | اے سونے والو! دیکھو تم مجکو آشکارا
میرا قدم ازل سے کل کائنات پر ہی | اک نقش پا ہی دن پر اور ایک رات پر ہی
خمخانۂ فلک مین رندون کا جمگھٹا تھا | محفل سکوت کی تھی اور دور چل رہا تھا
چوٹی ہی… کی تھی اک جوے نور جاری | اور روشنی کا گویا برسا رہی تھی پانی
مین نے جو غور کر کے دیکھا تو چاند تھا وہ | بادل کی جھاڑیون مین تھا راہ ڈھونڈتا وہ

تنہائی محض نے ایسا مجھے ابھارا
بے اختیار ہو کر مین نے اسے پکارا

اے پھرنے والے دشت غربت مین آسمانکے | اے رہ نورد یوسف انجم کے کاروانکے
اے رات کے مسافر بے زاد راہ و سامان! | کس منھ سے اپنے گھر ہم تجکو بلائین مہمان
گھر کیسا آہ! گھر بھی تو یان کوئی نہین ہی | ہر شے مین غیریت ہی ہر چیز اجنبی ہی
لیکن نہین بتانے کو تیرا ساتھ مین ہون | چل جسطرف کو چلنا ہی تیرے ساتھ مین ہون
اس دیس مین ہوا ہون آکر تباہ مین بھی | تیری طرح چلا ہون بے زاد راہ مین بھی
پھرتا ہون زندگانی کے توسن روان پر | اک پاؤن ہی زمین پر اور ایک آسمان پر
تیری طرح ابھر کر جاتا ہون ڈوب مین بھی | یعنی طلوع ہوتا ہون اور غروب مین بھی
گھیرے ہوے مجھے بھی تاریکی محن ہی | تیری طرح سے میرے بھی واسطے گہن ہی
یعنی ہون گاہ روشن اور گاہ ماند مین ہون | بس ایک چاند تو ہی اور ایک چاند مین ہون
تو وہ کہ تجھسے روشن رہتی ہی آدھی دنیا | مین وہ کہ مجھسے رونق پکڑے ہی ساری دنیا
ساری زمین پر انجم ہی میری روشنی سے | دن ہو رہا ہی میری بجلی کی روشنی سے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اے ماہ آسمان ہن آن ذرۂ زمینیم
صد ماہ چون تو پنہان در جیب و آستینم

اے چاند حال میرا تجھسے چھپا نہین ہی
تو اور مَین ہون کوئی یان دوسرا نہین ہی

یہ سب تو شاعرانہ میری تعلّیان تھین
لفاظیان تھین اور سب رنگین بیانیان تھین

سُن کان دھر کے اپنی بیتی تجھے سناؤن
میرا تو حال یہ ہی مین تجھسے کیا چھپاؤن

طوفان کا جیسے مارا ساحل کو ڈھونڈھتا ہو
یا وہ تھکا ہوا جو منزل کو ڈھونڈھتا ہو

یا جیسے وہ پتنگا جو کھیل جائے جی پر
اور دوڑ کر گرے جو بجلی کی روشنی پر

یا جسطرح وہ بیوہ جو غم مین جل رہی ہو
اور خاک اپنے شوہر کی جو کُریدتی ہو

صدیان گذر گئی ہین مجکو تلاش کرتے
خالق کو اور اُسکے اسرار فاش کرتے

جانچی ہین مین نے برسون خورشید کی شعاعین
ذرون پہ مین نے برسون دوڑائی ہین نگاہین

تہ تک سمندرون مین غوطے لگا گیا ہون
پتال تک زمین کے اندر چلا گیا ہون

تحت الثریٰ سے گذرا اُڑتا زقند بھرتا
اجرام پھاڑتا اور اجسام قطع کرتا

چمکا کبھی اُفق پر خورشید شرق بنکر
تڑپا کبھی فضائے عالم مین برق بنکر

اونچا بہت غبارون مین بیٹھکر اُڑا ہون
یا دل مین چھپ گیا ہون تارون مین مل گیا ہون

سیر عدم کر آیا مین اپیشل اُڑاتا
گذرا صراط پر سے بائیسکل اُڑاتا

جنت مین جاکے وعدے لے آیا حورسی مین
دوزخ کا دیکھ آیا دروازہ دُور سے مین

شمس و نجوم کی مَین رفتار دیکھ آیا
اور کائنات کے کل اسرار دیکھ آیا

کیا دورۂ کواکب اور کیا قیام شمسی
دیکھا پڑا ہے میرا سارا نظام شمسی

گردش کی شکل مین نے اسطرح کھینچدی ہی
گویا زمین میری اُنگلی پہ گھومتی ہی

دنیا کا کام سارا مجسے نکل رہا ہی
یہ کارخانہ میرے پُرزون سے چل رہا ہی

لیکن تمام اس سرگردانی کا نتیجا
یہ ہی کہ سر جھکاکے افکار مین ہون بیٹھا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

تحقیق اور تجسس کے دام مین پھنسا ہون — وسواس مین گھرا ہون اوہام مین پھنسا ہون

کہنے کو ہو نمین فارغ کہلانے کو ہون کامل — جو چیز ہے فراغت مجھ کو کہان ہی حاصل

سب زندگی کی خوشیان ہین جا گمین بلا کر — بیٹھا ہون دونون ہاتھون پر اب دھرکے ہوے سر

صحرا مین آہ آہو بھرتے ہین جب کلیلین — بے فکر ہو کے جب وہ سبزہ پہ لوٹتے ہین

گرتے ہین جبکہ بھونرے پھولونکے جام مین پی — جب بلبلین مچاتی ہین شور شاخ گل پر

چشمون پہ غول باندھی چڑیان جب آ گری ہین — جب وہ پرون سے اپنے پانی اچھالتی ہین

اُسوقت میرے دل پر اک ابر چھا گیا ہی — اور وہ برس کے گھنٹون مجکو رلا گیا ہی

اُسوقت مین نے جانا بس زندگی یہی ہی — اصلی خوشی یہی ہے زندہ دلی یہی ہی

پھر سوچکر کہ میرا کیا حال ہی مین کیا ہون — بس چوندھیا گیا ہون ایسا کہ چیخ اُٹھا ہون

باز آیا علم و فن کی مین ایسی روشنی سے — گذرا مین ایسے جینے اور ایسی زندگی سے

اے لذتون کے پھندو تم میری جان چھوڑو — اے حوصلو! مجھے تم کوئی تو آن چھوڑو

اے علم! مین فضیلت سے تیری باز آیا — اے عقل! مین ہدایت سے تیری باز آیا

روز اک نہ اک بکھیڑا تو نے لگا دیا ہی — جب تو نے رائے دی ہی مجکو پھنسا دیا ہی

اے عشق! تجھسے پیچھا اپنا چھڑا رہا ہون — اے شوق! جان اپنی تجھسے بچا رہا ہون

جس راہ تمنے چاہا ہی مجکو لیچلے ہو — تم کھینچتے چلے ہو تم ٹھیلتے چلے ہو

آہ اے امید تو نے مجکو بہت تھکایا — اے آرزو کے پودھو کچھ تمسے پھل نہ پایا

اے جذب حسن! اور اے جوش شباب رخصت — اے ذوق شوق عشق خانہ خراب رخصت

بس اے عروس دنیا اب مین الگ ہونگا — اب اے بہشت تجکو مین لیکے کیا کرونگا

در محفلے کہ یاران شُرب مدام کردند

چون نوبت بمن آمد آتش بہ جام کردند

اے چاند ڈوبے ہین اور اب مین تھک گیا ہون — یہ نیند کا نشہ ہی جو کچھ بہک گیا ہون

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

غمنامہ سُن چکا تو میرا مری زبانی
زنہار تو کسی سے کہنا نہ یہ کہانی

تو شورشِ جہان مین مُہرِ سکوتِ شب ہی
لوحِ طلسم ہی تو ٹوٹا تو بس غضب ہی

ہین سر بمُہر قدرت کے راز تیرے سر مین
اس میکدے کی کُنجی ہی تیری ہی کمر مین

مین ہون کلیم تیرا اور کوہِ طور تو ہی
نادر کے مالِ یغما مین کوہِ نور تو ہی

پروانہ مین ازل سے تیرے چراغ کا ہون
بچپن سے جرعہ کش مین تیرے ایاغ کا ہون

اے جامِ خوابِ راحت میرے قریب آجا
آنکھون مین میری ملجا دلمین مرے سما جا

یہ تھوڑی رات جو ہی کٹجائے مجکو سوتے
اور تازہ دم مین اُٹھون ایسا کہ صبح ہوتے

رکھدون طلسمِ بحرِ ظلمت کو توڑ کر مین
موتی کیطرح نکلون دامن نچوڑ کر مین

بس آنکھ بند کر کے خاموش ہو گیا مین
دو جھونکے ایسے آئے مجکو کہ سو گیا مین

شاعری

مطبوعۂ رسالۂ مخزن لاہور بابتہ ماہ اکتوبر ۱۹۰۵ء

تو نے مجکو آہ کیون چھیڑا عروسِ شاعری
تجکو اک معذور سے امید تھی کس بات کی

حافظ و خسرو کی ہی تو صحبتین پائی ہوئی
مصحفی و میر کی آنکھین ہی تو دیکھی ہوئی

چاہتی ہی مجھسے کیا لائی ہی کیا میرے لیے
ننگ ہی مضمون جیدوناف کا میرے لیے

شاعری گانا ہی اتنا تو مجھے تسلیم ہی
یہ [۱] تو گانا بھی نہین ہی ناچ کی تعلیم ہی

چُبھ رہی ہین میرے دلمین یہ تری گلبازیان
کچھ بھلی لگتی نہین مجکو تری یہ شوخیان

کوئی بانکا کوئی ترچھا حسبِ مرضی ڈھونڈھ لے
لکھنؤ سارا پڑا ہی اور کوئی ڈھونڈھ لے

---

[۱] یعنی تغزل کی عاشقانہ شاعری۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

تو مرے قابل نہین ہی مین ترے قابل نہین
مجکو جو سامان ہین درکار وہ حاصل نہین

دن کو اک گلشن ہی جسمین پھول کچھ کانٹے ہین کچھ
رات کو اک آسمان اک چاند اور تارے ہین کچھ

سال پیچھے یا کبھی کالی گھٹا کچھ آگئی
لیکن اُس سے بھی طبیعت اب مری گھبرا گئی

میز پر کچھ جام - کچھ ساغر - کوئی پیمانہ ہی
یہ مرا سامان دلچسپی ہے یہ میخانہ ہی

بس یہ پونجی یہ اساسہ ہی ترے نوشاہ کا
میرے گھر مین گیا ہی مین ہون اور نام اللہ کا

سبزہ وگل کا جو باقی رہگیا ہی اک لباس
ماہ انجم کی جو اک چادر رہی ہی میرے پاس

کب تلک اُس جامہ کو پہناوٴن تجھے دھوکے مین
جسکی رنگت کہتی ہی اُڑ جاوٴنگی بو ہو کے مین

آہ! یہ سونے کی تجھیر انتیان اچھی نہین
یہ پُرانی تلکڑی کی بجلیان اچھی نہین

تیرے گیسو کو بساتا نافۂ مشک ختن
کان مین ہوتا ترے آویزۂ لعل یمن

کیا بتاوٴن تلک سے کوئی مدد تیری نہ کی
اور زمانہ کی کشاکش نے مجھے فرصت نہ دی

مین پنھا دیتا تجھے قدرت کے ہاتھونکا لباس[س]
یعنی سب پھولونکا گہنا اور پھولونکا لباس

پھول وہ پنجاب[لہ] کے اور یا اودھ کے بھی نہین
اُنکا رنگ اچھا نہین اور انکی بو اچھی نہین

چین کے[ٹہ] - اسپین کے - ٹرکی کی اور اٹلی کی پھول
خوشنما خوشرنگ خوشبودار تازے تازے پھول

ہند کی اک پاک دیوی مین بنا دیتا تجھے
اور گلرویان لندن مین بٹھا دیتا تجھے

× × × × × × ×

شاعرون کو روز اک نیا نئی درکار ہی
شاعری کو آئے دن اک تازگی درکار ہی

سیکڑون ملکون کی ہو شاعر ہوا کھائے ہوئے
اور ہو سیر و سیاحت کی سند پائے ہوئے

اُسکا دل کیا ہو بس اک اچھی نمایشگاہ ہو
جس مین قدرت کی ہر اک ایجاد خاطر خواہ ہو

سیر ہو - سامان ہو - تفریح ہو - گلگشت ہو
بحرِ بے پایان ہو ساحل ہو جبل ہو دشت ہو

یہ مناظر مجکو قدرت سے کوئی حاصل نہین
اک قفس مین مرغ ہی سینہ مین میرے دل نہین

لہ پنجاب سے اشارہ دہلی اور اودھ سے لکھنؤ - ٹہ ان ممالک کا گلاب مشہور ہے -

مانگتا شہباز و شاہین سے ہون شہپر مستعار کوئی لادے آہ مجکو تختِ اندر مستعار
دو گھڑی کر آؤن سیرِ ساحلِ پُرشورِ نیل دیکھ آؤن بالٹک کی پُرفضا خاموش جھیل
کھینچ لاؤن کوہِ آتشبار کی تصویر مین ہند مین روشن کرون سیلون کی تنویر مین
منتقل کردون مین امریکہ سے چاندیکا پہاڑ مشتعل کردون مین اک ایورسٹ کیا سارا پہاڑ
پاس سے دیکھون مین جاکر آبشارِ نیاگرا پونچھ لون دامن سے چشمِ اشکبارِ نیاگرا

× × × × × × × ×

آہ یہ یکسانیت اچھی نہین اوقات کی آفرینش اسمین ہوسکتی نہین جذبات کی
روز اک گلشن نیا ہو سیر کرنیکے لیے روز اک پیکر نئی ہو رنگ بھرنیکے لیے
مجکو فرسودہ مضامین تو پسندیدہ نہین غیر کے معشوق پر ہر گز مین گرویدہ نہین
اے سخنور! تو مری شیوا بیانی پر نہ جا تو مرے بحرِ طبیعت کی روانی پر نہ جا
بہہ رہا اس بحر مین خاشاک بھی در گل بھی ہے اس قفس مین زاغ بھی ہے بند اور بلبل بھی ہے
مین نے مانا لوگ کہتے ہین یہ چشمہ پاک ہے لیکن اسکی تہہ مین جھک کر دیکھ کتنی خاک ہے
جو مرقع کھینچ ڈالے مین نے وہ فرضی ہین سب کیسے اصلی - آہ! نقلی بلکہ در نقلی ہین سب
جانتا ہون حسنِ ہر پیکر کی اصلیت کو مین تازگی کو ڈھونڈھتا پھرتا ہون اور جدت کو مین
دشتِ غربت کو چلا ہون مین وطن کو چھوڑکر جاترا ٹیگس کی گنگا و جمن کو چھوڑکر

لیچلا جوشِ طبیعت بے سر و بے پا مجھے
مل رہیگا کوئی تو اللہ کا پیارا مجھے

سلہ وائٹ ماونٹ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

"چاکِ مزار"

مطبوعۂ اخبار "آزاد" ۱۵- فروری ۱۹۱۳ء

منشی سجاد حسین صاحب ایڈیٹر اودھ پنچ آزاد نے مندرجۂ ذیل عبارت مین اس نظم پر ریمارک کیا

"اس دفعہ ہم جناب نادر علیخان صاحب نادرؔ کی رباعیان"
"بغرض تفریح ناظرین و اظہار اصلاح طرز بیان و تخیل شاعرانہ"
"درج ذیل کرتے ہین - انسے معلوم ہوگا کہ آجکل کے موافق"
"مذاق شاعرانہ کیا اور کس ڈھنگ کا ہونا چاہیے اور شعرا کو"
"کس جانب توجہ فرمانا چاہیے"

بنے زیرِ زمین ہین تیرہ و تاریک تہخانے
شگاف اُنمین دیا ہی شوخیِ طبعِ سخنور نے
شعاعین پڑ رہی ہین ایسے ظرفونکی قطارون پر
اجل بھرتی ہی جنکو اور فنا دیتی نہین بھرنے

برس کر ابر نے اکبار جل تھل بھر دیے سارے
مگر سب رفتہ رفتہ اُڑ گیا وہ ابخرے ہوکر
جہان سے آکے فوآرے کا پانی پھوٹ نکلا تھا
وہان پھر جا رہا سبزے پہ بہہ کر نہر سے ہوکر

ہزارون گہرے گہرے نقش کھینچے کلکِ قدرت نے
مگر لوحِ زمین پر ہی اثر باقی کہان اُنکا
ہزارون غرق بیڑے ہوگئے اس بحر مین لیکن
سمندر کی سطح پر کوئی دکھلاوے نشان اُنکا

سیا کرتا ہی بوقلمون زمانہ سبزہ و گل سے
نیا جوڑا نیا جامہ زمین کے جسمِ عریان کا
قبائے قالبِ خاکی مین چاک آیا جہان کوئی
اجل دیتی ہی پیوندِ زمین کر کے وہین ٹانکا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بہارِ تازہ کی صورت نئی کینچل بدلتی ہی — کثافت سے ہی کوئی روح جب آلودہ رنگین ہوتی
قبا اُس نقرئی کھونٹی سے گرتی ہی مگر دیکھو — کس انداز متانت سے کہ آہٹ تک نہین ہوتی

کہ رنگ بادل کی کیا ہی اور بجلی کی چمک کیا ہی — بخاراتِ زمین کیون اُٹھ رہے ہے ہر دم ہوا پر ہین
یہ طبعیات اور سائنس کے ہین سب پروفیسر — کھڑے دیتے ہین اسپیچین سناتے اپنے لکچر ہین

بپا اُولِ رحمِ مادری خبر ہین سلامی کی — ندائین ہین حوادث کی اگر انکو کوئی سمجھے
کہ اس ہنگامۂ ہستی سے بچے ہو رہے واقف — ولادت وہ نہ سمجھے بلکہ اک اُفتاد ہی سمجھے

جھجک کر مرنیوالا بند کرلیتا ہی آنکھون کو — دکھاتی ہی اجل جب قبر اور یہ کھلکے ہنستی ہی
اِسی اِتنی جگہ مین تیرا ادفانی ٹھکانا ہی — اگر یہ جان دینے سے بھی ملجائے تو سستی ہی

سکوتِ شام مین جب تیرگی نے بند کین راہین — ہوا نے روک دی رفتار اپنی جب نیستان مین
فنا کا گونج اُٹھا ایک ایسا پُر اثر نغمہ — کہ آبادیِ عالم ملگئی شہرِ خموشان مین

غرض یہ وقت جب اِنسان پر آنے ہی والا ہی — تو اُسکو چاہیے پہلے ہی سے تیار ہو جانا
جب اِکدن قبر مین جانا ہی ٹھہرا تو یہ لازم ہی — بنا کر قبر اپنی آپ تکیہ دار ہو جانا

بنائین بوالہوس مر مر کے روضے اُن مقامون پر — جہان ہو کھیت سبزہ کا جہان پھولونکا خرمن ہو
اگر دایم بقا قسمت مین ہی اُس مرنیوالے کی — دلِ عالم مین جسکے خارِ حسرت کا نشیمن ہو

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

پُرانی دنیا کا نیا انتظام

ایک مذاقیہ نظم مطبوعۂ "اودھ پنچ" ۸- مارچ ۱۹۰۶ء معہ فیصلہ و یک آخری بند از حضرت پنچ

رفتم کہ کہنگی ز تماشا برافگنم
در بزمِ رنگ و بو نمطے دیگر افگنم

ذرا کھول آنکھ او نیرنگِ غفلت کے تماشائی! ذرا کر غور اپنے دل میں او محوِ خود آرائی!
کہ کیون ہو ایک تو ہی ساقیِ بطرب کا شیدائی تجھی کو ایک کیون ہو انبساطِ بادہ پیمائی
ترے در پر کھڑا جو ہاتھ پھیلائے وہ سائل ہو
ارے تیرا ہی ایسا اُسکے سینے مین بھی اک دل ہو

سبب کیا ہو کہ رہنے کو ترے ایوانِ شوکت ہو تجھے کیا حق ہو جو حاصل تجھے سامانِ راحت ہو
میسّر تجکو یہ سب کرّ و فر کیون بے مشقت ہو تجھے بھی کیون نہ فکرِ رزق اور فکرِ معیشت ہو
ترے عشرت سرا مین شادیانہ روز و شب کیون ہو
مبارکبادیان کیون ہون نوا آہنگ طرب کیون ہو

خدا نے آسمان سے جب لٹائے خوان دولت کے زمین نے خوان جب دم میں دیئے الوانِ نعمت کے
فلک نے کھول جب چشمے دیئے بارانِ رحمت کے تو وہ سامان تھے اے بوالہوس اک عام دعوت کے
یہ منشا تو نہ تھا سب کو اکیلا تو ہی کھا بیٹھے
بٹورے ساری دولت اور تو تنہا دبا بیٹھے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

غرضمندون سے تو کرتا حیا کر ہی بہت باتین — تجھے معلوم ہین اُنکے ستانیکی بہت گھاتین
جھڑک اُٹھا اسنا بیٹھا اُنھین بوجہ صلواتین — یہ احسانات ہین تیرے یہ ہین تیری مداراتین

تجھے قدرِ امن معلوم جب ہو جب پریشان ہو
اور اُس سائل ہی سے تو سائلِ یک پارۂ نان ہو

وہ ہندو ہی کہ عیسائی تجھے اُس سے عداوت کیون — اگر وہ غیر مذہب ہے تو تجھکو اُس سے نفرت کیون
غریبون واجب الرحم لئے اسدرجہ عونت کیون — بھلائی مین تجھے یہ امتیازِ قوم و ملّت کیون

تعصّب بیکسون آفت کے مارو لئے روا کب ہی
ارے اخلاق ہی سارے جہانکا ایک مذہب ہی

نظامِ سلطنت اب کارکُن ہی کثرتِ آرا پر — دیے ہی کان انِ جمہور کی فریاد و غوغا پر
نگاہین پڑ رہی ہین آجکل اس داب بیجا پر — وجہ کیا ہی رعایا کی حکومت ہو رعایا پر

خبر بھی ہی تجھے کیا عام راےونکا خلاصا ہی
کہ اس نظم و نسق سے انتظامِ جیل اچھا ہی

حکومت گو ندھر دے لانِ انہاے سلک ابتر کو — پرودے ایک ڈھلگے مین خزف کو اور گوہر کو
لگادے ایک ہی قیمت مین بلور اور پتھر کو — بٹھادے ایک ہی مسند پہ محتاج اور تونگر کو

کہ اتنی خودسری آنے ہی پائے کیون رعیت مین
کرے اب انتظام ایسا کہ ہون سب ایک حالت مین

رہے بس سلطنت نگران حیاتِ بامشقّت کی — وہی مالک رہے ہی ساری زراعت اور تجارت کی
کرتے املاک سبکی ضبط تا عادت ہو محنت کی — رعایا کے لیے حاجت ہی کیا ہی مال و دولت کی

لباس ہو سبھی ملتا رہے ہر اک کو ششماہی
کرے تقسیم دونون وقت کھانا مطبخ شاہی

نہو ٹکسالِ شاہی اور نہ سکّے ڈھیر گھر گھر ہون — نہ چوکیدار نوکر ہون نہ یہ پہرے مقرر ہون

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

حقیّت کے نہ جھگڑے ہون شکایت کے نہ دفتر ہون　　نہ طومارِ جرایم ہون نہ یہ ڈپٹی کمشنر ہون
مگر چھوٹی سی اک پولس ہو جو پہرہ بھی دے شب کو
وہی کھانا وہی کچھ دال دلیا بانٹ دے سب کو
نہ بازارین نہ دوکانین نہ گاہک ہون نہ بیوپاری　　نہ میوے بکنے پاوین اور نہ بکنے پائے ترکاری
غرض یک لخت کر کے ضبط باغاتِ زمینداری　　دو وقتہ پھل پھلاری بانٹ دین عمّالِ سرکاری
کسی کو یہ نہ حق ہو جو کہے ہمکو بڑا کر دے
وہی اُسکا ہو جو سرکار اُسکو ہاتھ اُٹھا کر دے
امیرون کے درِ دولت پہ نقّارہ نہ نوبت ہو　　مصاحب ہون نہ بہرے ہون نہ کوئی اہلِ خدمت ہو
لباسِ پُر تکلّف ہو نہ بزمِ عیش و عشرت ہو　　غرض مین کیا کہون جو اُنکی حالت اور جو گت ہو
انھین سرکار سے وردی جو تن پوشی کو ملتی ہو
وہ کیا ہو ایک کُرتا ایک غرقی ایک پگڑی ہو
بہت یہ سود کھانیوالے توندانے بڑھائے ہین　　بڑے ٹھسے سے یہ بیٹھے ہوئے مسند لگائے ہین
بہت اکڑے ہوئے ہین اور بہت مونچھین چڑھائے ہین　　بہت یہ ہاتھ پاؤن اپنے محنت سے بچائے ہین
کڑی پڑتی ہو جب دھوپ اور جب شدّت ہو گرمی کی
بھرے ٹھیلے یہ پتی مین چلائین ہات تیری کی
پڑے موقع تو یہ بیگار بھی بےعذر دیجائین　　ضرورت ہو تو جنگی کام بھی اِنسے لئے جائین
جہان چلتی ہون تلوارین یہی آگے کیے جائین　　برستے ہون جہان گولے یہی زد پر دھرے جائین
حکومت اِنسے جو کچھ چاہتی ہو کام لیتی ہو
کبھی جنگ اور کبھی جنگل مین اِنکو ہانک دیتی ہو
محل گھُد گھُد کے اونچے اونچے سب مسمار ہو جائین　　سکونت کے لیے بس بارکین تیار ہو جائین
سب اس یکسانیت کی زندگی مین بار ہو جائین　　حلیم الطبع نیک اطوار خوش کردار ہو جائین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

نہ طمعِ مال و دولت ہو لٹیرے ہون نہ ڈاکو ہون
نہ قتلو ہون یہان پیدا نہ یان پیدا ہلاکو ہون

غرض قالین اور دریان بُنین سکاب خانو مین
رہین مصروف دن بھر صنعت و حرفت کی کامو نین

اِدھر تیار ہو کر مال جائے غیر ملکون مین
اُدھر تو ڑیکے توڑے آئین لدلد کر جہازو نین

چلے جب کار و بارِ ملک اِس خوش انتظامی سے
تو بچ جائے رعایا ہم رعایا کی غلامی سے

مگر اُسوقت شاعر۔ آہ یہ کس مد مین آئینگے
قصیدے کسکے لکھین گے کسے جا کر سنائینگے

سُنے گا کون انکی اور یہ کس سے داد پائینگے
کہان سے آئینگے مطرب کہ غزلین انکی گائینگے

یہ ہونیکا نہین دنیا کی محفل اِنسے خالی ہو
مگر تب شاعری بھی انکی شاید کچھ نرالی ہو

اودھ پنچ ۔ تجویز تو معقول ہو لیکن انقلاب عظیم ہے دنیا بالکل بیمزہ اور زندگی بالکل سیٹھی ہو جائیگی۔

لہذا

نہین جسطرح دنیا چل رہی ہی اسکو چلنے دو
سنبھالتی جاتی ہین تو مین انھین خود ہی سنبھلنے دو

اجی باجے بھی بجنے دو براتین بھی نکلنے دو
کسی صورت سے دل تو یار لوگونکا بہلنے دو

چمکنے دو اگر گھوڑے چمک اُٹھتے ہین باجون مین
کہ انکی باگ ڈورین ہین لیے ہون اپنے ہاتھونمین

شعاعِ اُمید

یہ نظم "انجمن اخوان الصفا کاکوری" کے ایک علمی جلسہ مین پڑھی گئی اور اودھ پنچ مطبوعہ ۵ - جولائی سنہ ۱۹۰۶ء مین شایع ہوئی

زندگی کیا ہی بس اک دورِ تسلسل کا ہی نام
یہ امید ونکی سحر اور آہ یہ حرمان کی شام

اک سمندر کا سفر ہے ہمکو اس دن رات مین
تیرتی جاتی ہی کشتی نور اور ظلمات مین

ہٹ گیا پھر ابر اور پھر سایہ افگن ہو گیا
پھر اندھیری چھا گئی پھر روزِ روشن ہو گیا

اے امید! اے غم غلط کن!! اے مسرت آفرین!!!
اے متاعِ زندگی! اے مایۂ جانِ حزین!!

اے شعاعِ رہنماے کشتیِ بحرِ وجود!!!
کسقدر ہی قوت افزا دور سے تیری نمود

آہ کیا جانے کہان یہ یاس لیجاتی مجھے
راستہ گر روشنی تیری نہ دکھلاتی مجھے

تیرا نظارہ مجھے عمرِ دوبارا ہو گیا
ڈوبتے کو ایک تنکے کا سہارا ہو گیا

آہ وہ بیرحم موجین جو ابھی خونخوار تھین
اور گلا ہی گھونٹ دینے کو مرا تیار تھین

بیکسی پر میری وہ کچھ اسطرح سے رو گئین
خوف کی گہری سیاہی میرے دلسے دھو گئین

پھر اُٹھین موجون نے میرے منھ پہ جو چھینٹے دیے
کھُل گئین آنکھین غشی سے اور ہوش آیا مجھے

دیکھتا کیا ہون کہ مین مقصود کی منزل پہ ہون
سامنے ہی بحرِ مواج اور مین ساحل پہ ہون

یعنے جتنا ابرِ غم گھیرے ہوے اطراف تھا
تیرا اک دیدار اور طوفان سے مطلع صاف تھا

دل سے میرے محوِ دیرینہ مصیبت ہو گئی
کچھ خلش باقی رہی تھی وہ بھی لذت ہو گئی

جسطرح غربت مین پیاسا پاکے نہرِ آبِ شور
بیٹھ جاے پانون لٹکا کر وہین پانی مین اور

بھول جائے آبِ شیرینِ وطن کا ذائقا
وہ مے برف آب اور وہ شربتِ انگور کا

جسطرح صحراے افریقہ کا آوارہ کوئی
یا عرب کی منزلون کا جسطرح مارا کوئی

اک جگہ بھولی بھٹکی سر سبز پا جائے زمین
اور تھک کر چور ہو کر بیٹھ جائے وہ وہین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ٹھیک یون ہی تیرگیِ یاس مین مجکو سوا
کچھ بھیانک صورتون کے اور نظر آتا تھا کیا

اب کہ ہین پیشِ نظر میرے یہ پھولونکا چمن
یہ امیدون کا چمن یہ آرزوُنکا چمن

دل یہ کہتا ہے انھین پھولونکو مین دیکھا کرون
اور اسی سبزہ پہ رکھکر اپنا سر مین سو رہون

دست در دامانِ این گلہاے خوشبو میزنم
قمری این گلستانم فالِ نیکو میزنم

اے مرے آغوشِ دل مین کھیلنے والی امید
اے ہنسانے گدگدانے اٹھیلنے والی امید

اے مجھے ہمت دلانیوالی معذوری مین بھی
اے مجھے آمادہ کرنیوالی مجبوری مین بھی

اے مجھے ترغیب دینے والی ہر اک کام کی!
اے دکھانیوالی صورت سعی نیک انجام کی

مزرعۂ دہقان پہ رحمت کی تراوش تجھسے ہے
روحِ انسانی کی یعنی آفرینش تجھسے ہے

اُسکے بازو مین تجھی سے قوتِ پرواز ہے
قالبِ خاکی مین اُسکے تو ہی روح انداز ہے

اُسکی یہ تسبیح یہ تہلیل یہ صوم و صلوٰۃ
اور یہ سعیِ حصولِ مغفرت بعد از ممات

اُسکی یہ خوش نیتی اور اُسکے یہ اعمالِ نیک
کچھ نہوئے گر نہ تو آکر سناتی فالِ نیک

کشتِ عصیان پر ہوا جب تیری رحمت کا نزول
بجھ گئے دوزخ کے شعلے کھل گئے جنت کے پھول

اے ہنسانیوالی مجکو غم مین بھی روتے مین بھی
اے دکھانیوالی مجکو خواب خوش سوتے مین بھی

آج پر کیا تو نے اکثر دل مرا خوش کر دیا
اے صبا! پھولون سے تو نے میرا دامن بھر دیا

تو جب آئی ہے تو ہنستی اور ہنساتی آئی ہے
تو دعا دیتی مبارکباد گاتی آئی ہے

لیکن اے امید تو اتنا تو بتلادے مجھے
آنیوالی زندگی دیتی ہے کیون دھوکے مجھے

پچھلی مین ناکامیون کو بھولتا جاتا ہون کیون
اور آئندہ پہ مین پھولا ہوا بیٹھا ہون کیون

جسقدر گذرا ہے وہ تو سخت حسرت مند ہے
آنیوالا وقت کیون اسدرجہ خوش آیند ہے

کون جانے لیچلے کس راہ پر قسمت مجھے
یعنی دے عزت مجھے یا آہ دے ذلت مجھے

خاک ہو کر سرمۂ چشمِ سخندانان ہون مین
یا غبارِ دامنِ طوفانِ ریگستان ہون مین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

چڑھ کے نظروں پر بنین جام مئے جامی یہ اشک
یا ہون گر کر شبنمِ صحرائے گمنامی یہ اشک

موتیون کا نرخ اب بازار مین اچھا نہین
کوڑیون کے مول کوئی پوچھنے والا نہین

لائے جنس بے بہا بھی ہم تو کیا لائے یہان
اٹھ گئے بازار سے گاہک تو ہم آئے یہان

اس ہجوم یاس مین دیتی ہو تو ہمت مجھے
اور کہتی ہو دکھا کر اک ورِ دولت مجھے

اپنے گھر کی چاردیواری سے باہر تو نکل
سامنے وہ قدر دان بیٹھے ہین انکے پاس چل

بس یہی تیری ادا ہمکو بہت خوش آئی ہو
تو نے اچھی شکل ہی دکھلائی جب دکھلائی ہو

خیر ولخوش کن تو ہی امید گو پوری نہو
آہ اس سے عمر کی کوئی گھڑی خالی نہو

زین بہارِ روح پرور بلبلِ دل شاد باد
یارب این معمورۂ امید را آباد باد

ہان مذاقِ اوج پیما ایک پرواز اور ابھی
اس نشاطِ زندگانی کا نہ ٹوٹے دور ابھی

دیکھنے والونکو رہجائے نہ حسرت دید کی
اک نظر انکو دکھا دون شکل بھی امید کی

× × × × × × × ×

دل مین امید ایک شمع رہنما دامن مین ہو
لیلیِ محمل نشین مجنون کے پیراہن مین ہو

ایک آلہ ہو کہ رکھتے ہی دلِ ماؤف پر
دوڑ جاتا ہو رگون مین اسکا تریاقی اثر

قیمت صد ملکِ ہند اک دانۂ گوہر مین ہو
قطرۂ سیلابیِ صد کشت اک ساغر مین ہو

اک گھٹا ہو آسمان پر جھومتی جاتی ہوئی
بحر مین موتی چمن مین پھول برساتی ہوئی

ایک نغمہ گو نجتا ہو گوش ناشنوا مین بھی
ایک بجلی کوندتی ہو چشم نابینا مین بھی

اک فسون ہو چاک کرکے جو کہ طبقاتِ زمین
کھول دیتا ہو تمامی معدنیاتِ زمین

اور کر دیتا ہو پردے آسمان کے پھاڑ کر
تختۂ فردوس آویزان محاذیِ نظر

ہو قفس مین ایک ایسا طائرِ شیرین بیان
جو کہ صدیون قبل ہو کرتا ہو پیشین گوئیان

اور پیشین گوئیان بھی کیسی؟ مال وجاہ کی
وصلِ منظورِ نظر کی۔ عیشِ خاطر خواہ کی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ایک شمعِ رہنما منزل یہ ہو رکھی ہوئی
یہ کرن سی پڑتی زمانہ پر ہی جسکی روشنی
آگے آگے راستہ رہرو کو دکھلاتی ہو وہ
اور اندھیرا پاکھ پیچھے چھوڑتی جاتی ہو وہ
دور سے آئی نظر اک موہنی آتی ہوئی
آتے آتے جب قریب آئی تو وہ کچھ بھی نہ تھی
پاس آکر ہوتی ہین معدوم امیدین مری
دیتی ہین دھوکھا مجھے موہوم امیدین مری
آہ اکثر دیکھکر مین تابشِ موہوم کو
ہو گیا ہون خوش کہ شاید یہ مری امید ہو
دیر تک مین اُسکے پیچھے دوڑتا پھرتا رہا
اور جب دیکھا تو وہ اک کرمکِ شب تاب تھا
تب اُن آنکھون مین جنھین امید تھی چمکا گئی
یاس و حسرت کی بس اک گھری اندھیری چھا گئی
آہ جب امید تو یون دیگئی دھوکھا مجھے
اشک بھر کر مین نے کس حسرت سی دیکھا ہی تجھے
اور جب ٹپکے مری آنکھو نسے آنسو خون کے
تیری تربت پر وہی تازے اچھوتے پھول تھے
اے مری خون گشتہ امید! اے مری کھوئی ہوئی!
اے زمانہ کی اندھیری قبر مین سوئی ہوئی!
میری لوحِ دل پہ کندہ سالِ رحلت ہی ترا
اور ہر آنسو مرا تابوتِ میت ہی ترا
عیش کے تجھسے کہین جلسے کہین ماتم کے ہین
رونیوالے ہنسنے والے سب ترے ہی دم کے ہین

خود مرتب ساختی خود درہم و برہم زدی
خود شدی دستان زن و خود سینہ از ماتم زدی

"بہارِ ہند"

مطبوعہ رسالہ "زمانہ" کانپور بابتہ جنوری ۱۹۰۷ء

اے زراعت خیز ہند- اور آہ اے زرخیز ہند!
تیرا دستر خوان پیداوار ہی کتنا وسیع
دولتِ قارون اُگلتی ہی تری کشتِ خریف
رولتی ہی خرمنِ گوہر تری فصلِ ربیع

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

تیرے بندرگاہ پر یہ غیر ملکون کے جہاز
جو اوڑاتے ہین پھر یرونکی طرحسے اپنے مال

میری نظروہین در دولت کے ہین تیرے فقیر
اور پھیلاے کھڑے ہین اپنے دامانِ سوال

وہ عظیم الشان لندن وہ زیارت گاہ ہند
جگمگاتے ہین فلک پر جسکے قصر اور کنگرے

دورِ آبادی سے ہی اک ایسے مرشد کا مزا
صرف ہون جسکے تکلف مین مریدونکے ٹکے

اے بہارستان جذبات۔ اے خرابات خروش
سیرگاہِ سعدیِ شیراز و بزمِ والمیک

ہی خم و مینا مین تیرے خاکِ خسرو تہ نشین
اور مے احمر مین تیری خونِ سرمد ہی شریک

کتنے زندہ دل ہین وہ لوگ اور کتنے خوش نصیب
ہی اجازت جنکو تیری بزم ناؤ و نوش مین

اور وہ جو تیری شاخِ گل پہ نغمہ چھیڑ کر
سو گئے ہین سبزۂ خوابیدہ کے آغوش مین

ایک مرحوم دوست کی تصویر

مطبوعۂ "زمانہ" بابتہ مارچ ۱۹۰۸ء

موت اک داغ اور دیگئی تو
جان تصویر کی بھی لے گئی تو

اُن لبون پر ہنسی خوشی نہ رہی
آہ اب اُنمین تازگی نہ رہی

ہین سبک دوشِ بارِ گویائی
اک خموشی ہزار گویائی

اسکی خاموشی کا یہ باعث ہی
یہ تماشائیِ حوادث ہی

بحرِ ہستی کے اک کگارے پر
سیل و امواجِ دہر سے بچکر

خاموشی اور سکوت مین ہی کھڑی
اور ہی طوفان کی سیر دیکھ رہی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

شور ہنگامۂ جہانِ خراب — زورِ طوفان و کشتی غرقاب

ہا و ہوے ولادت و اموات — ازدحامِ جنازہ و بارات

خلق ہنگامہ جو مچائے ہی — اُسپہ کان اپنے یہ لگائے ہی

چھوڑ کر محفلِ خود آرائی — اب ہی دیوار سے تماشائی

کر چکی ختم عمر بھر کا کام — دیکھ لیتی ہی صرف گھر کا کام

جو لگا ہین کھین نقشے بھرنے کو — رہ گئین اب ریمارک کرنے کو

× × × × × × × ×

ٹھیک جس طرح کرمکِ ریشم — توڑ کر تار و پود ابریشم

بنکے تتلی ہوا مین اوڑتا ہی — عالمِ پُر فضا مین اوڑتا ہے

پھر پھراتا ہی وہ بہولون پر — بیٹھ جاتا ہی آکے پھولون پر

یون ہی تنگ آکے روحِ انسانی — چھوڑ کر اپنا قالبِ فانی

حور بنتی ہی باغِ رضوان کی — شمع بنتی ہی بزمِ امکان کی

آتی ہی قدسیون کی محفل مین — بیٹھی جاتی ہی آنکھ مین دل مین

کس ادا سے بنی ہوئی ہی مکین — سرِ دیوار شکلِ پُر تمکین

وہی کھوج اور جستجو ہی وہی — جھانکنے تاکنے کی خو ہی وہی

شوخیِ چشمِ فتنہ زا نہ گئی — مرنے والے تری ادا نہ گئی

دیکھنے مین ہی اسکے کتنا سرور — چشمِ نظارہ ساز ہی مخمور

شیشہ سے ہی شیشۂ تصویر — چاٹتی ہی نگہ سے تصویر

دیکھنے والے کی نظر کو دیکھ — رونیوالے کی چشمِ تر کو دیکھ

آنکھ مین ہی ٹپک رہا ہر آن — بادۂ کل و من علیہا فان

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کیا عناصر کا چوکھٹا ٹوٹا | جسم خاکی کا رنگ کیا خاکا
زندگی جو ہی اک بڑا طومار | جو ہی پشتِ زمانہ پر انبار
اُسکی یہ مختصر عبارت ہی | یہ اُسکی سنہری آیت ہی
شکل پیشِ نظر ہی عبرت کی | چند سطرین ہین لوح تربت کی
ایک مصرعہ یہ شکل موزون ہی | لیکن اسمین وسیع مضمون ہی
اُکھڑی اُکھڑی وہ یادِ بچپن کی | باتین بھولی ہوئی لڑکپن کی
مدرسہ مین وہ دوستون کا ساتھ | ہم سبق اور ہمسنون کا ساتھ
وہ کتابین دبا کے جانا روز | کودتے ہنستے واپس آنا روز
پھر اُمنگون کے دلولونکے دن | وہ جوانی وہ حوصلونکے دن
پھر خلش وہ پرائی دولت کی | لذّت اپنی کمائی دولت کی
پھر پھپکنا وہ آرزوٗن کا | اک چمن سنّتون مرادون کا
اُسمین پھر کونپلین نکل چلنا | پھول چلنا پھر اُنکا پھل چلنا
ہائے یہ زندگی کے سارے کھیل | اور یہ سب موت کے بگاڑے کھیل
دفن اسی ایک پیرہن مین ہین | سب اسی کاغذی کفن مین ہین
کہنا تصویر اسے قباحت ہی | ننھی منّی سے ایک تربت ہی
اہلِ عرفان کی ہی زیارت گاہ | تھکے ماندون کی ہی یہ راحت گاہ
روح جب کسلمند ہوتی ہی | اسی جھولے مین آکے سوتی ہی

چپکے ہٹ آؤ شور وغل نکرو
سو رہی ہی غریب سونے دو

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ساقی نامہ سال نو
یا
پیر مغان کا لکچر

پرواز دوم و سوم از اودھ پنچ ۳- جنوری ۱۹۰۷ء

پرواز دوم

ہان اے دنیا کے مزدورو | محنت اور مشقت والو
چندے والو اور بھک سنگو | پیٹ کے بھوکو- تن کے ننگو
برسون سے مین دیکھ رہا ہون | سب اور چپکا مین بیٹھا ہون
آخر یہ ہنگامہ کیا ہی | دیکھو جدھر اک شور بپا ہی
ہاے دنیا- ہاے دنیا | چولھے بھاڑ مین جاے دنیا
دنیا کو تم ہو کیا سمجھے | کوئی کھیل تماشا سمجھے
چندے لینا جلسے کرنا | اس حیلہ سے پیٹ اپنا بھرنا
کسنے کہا کہ ترقی ہے یہ ؟ | خدمت ملک اور قوم کی ہی یہ ؟
کیسی ترقی ؟ - کسکی ترقی ؟ | ہمت کیسی ؟- خدمت کیسی ؟
کیا ہی طلب ؟ اور کیا خواہش ؟ | کیا ہی کوشش ؟ گردش گردش ؟
گردش مین سب لوگ پڑے ہین | کل کے پرزے گھوم رہے ہین
گھوم رہے ہین پہیے گن گن | لیکن ہے اک محور ساکن
رازِ سکون محور سمجھو | پیر مغان سے آکر سمجھو
سمجھے وہی مضمون محور | حاصل جنکو سکون محور

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وسعتِ دنیا خلوت اُنکی
بس اک ساغر نعمت اُنکی

محوِ ناو نوش ہین ہر دم
بھولے بیٹھے ہین دونون عالم

کوئی جاے کہین خواہ آئے
نائب آئے یا شاہ آئے

ہیضہ یا طاعون کہین ہی
اُنکو کوئی فکر نہین ہی

اُنکو مال اور دولت کیا ہی
عزّت کیا ہی ثروت کیا ہی

خواہش۔ نفرت وہ کیا جانین
سلب و ہرب کو جھگڑا مانین

مطلب کالی گھٹا سے اُنکو
باغ و بہار و فضا سے اُنکو

ذوق و شوق و امید و ارمان
خوف و خطر و یاس و حرمان

خوشبودار لذیذ غذائین
سیٹھی۔ بکھٹی۔ تلخ دوائین

تازے میوے تر ترکاری
ڈال کے ٹوٹے پھل پھلاری

لذت راحت و غم مجموعی
نوشش عیش و الم مجموعی

یعنی جو کچھ دنیا بھر مین ہی
سب کا نچوڑ اک ساغر مین ہی

اور وہ ساغر ہاتھ مین اُنکے
مست الست کن فیکن کے

شوکت عظمت ملک و تجارت
اپنی کمائی کی یا لذّت

جتنی غرض بہبودگیان ہین
اُنکے لیے بیہودگیان ہین

فلسفہ اُنکا کتنا اچھا
اچھا اور نہ بدلنے والا

اُنسے پوچھو دنیا کیا ہی
اور مادّہ اُسکا کیا ہی

ساغر وہ اک دکھلا دینگے
اور تمھین وہ سمجھا دینگے

ذرہ ذرہ جسم و جان ہی
قطرہ قطرہ روحِ روان ہی

پرواز سوم

لانا ساقی ساغر لانا
اور لبا لب بھر کر لانا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

آہا کالی گھٹائین آئین
ٹھنڈی ٹھنڈی ہوائین آئین

پیارے حور کے بچے ساقی
مے دے میرے اچھے ساقی

دور سے مجکو دکھاتا کیا ہی
ہان ہان دیکھی - دیدے دیدے

آہا کیسی لال بھبوکا
کتنا پیارا رنگ سبو کا

اور ذرا چھلکا دے ساغر
آنکھ سے میری لگا دے ساغر

جھوٹ ہی مین کیون کرتا توبہ
مین اور توبہ - توبہ توبہ

جسدن مسجد سے نکلا ہون
تب سے قسم لے پھر جو گیا ہون

دَیر و حرم سے واسطہ مجکو
قاضی و مفتی سے کیا مجکو

اچھا ہون یا جیسا ہون مین
بندۂ بے زر تیرا ہون مین

بیشک مدت کے بعد آیا
کیا کھون موقع مین نے نہ پایا

موقع کیا کچھ پاس نہین تھا
لالہ سانولداس نہین تھا

ورنہ قرض ہی کچھ لے آتا
خالی ہاتھ مین کیسے آتا

مین نے ابھی سہ ماہی پائی
فوراً بگھی بند منگائی

سیدھا تیرے پاس ہون آیا
چوک سے ساتھ کباب بھی لایا

دیکھ یہ سکّے - دیکھ یہ ساورن
دیکھ یہ میری جیبین - کھن کھن

ساقی آج چھکا دے مجکو
جتنی پیون پلوا دے مجکو

ڈر کیا روپیہ والا ہون مین
آج امیر الامرا ہون مین

گھر مین بیشک فاقہ ہوگا
لڑکا بھوکھون روتا ہوگا

لیکن اونہہ - کوئی کب تک ترسے
پیچھا ہی نہین چھٹتا گھر سے

روز کا نون اور روز کی لکڑی
چڑیا تو گئی جان سے اپنی

اپنا منھ کوئی کیسے سی لے
اکدن تو کوئی جی بھر پی لے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

لانا پورٹ اور لانا وسکی رکھدے میرے آگے گشتی
بھر دے ہان اک ساغر جھٹ پٹ پی گیا اسکو تو مین غٹ غٹ
جلدی اور اک ساغر بھرنا لیکن برف ملا کر بھرنا
آہا اِذا ئقہ کتنا اچھا میٹھا میٹھا ٹھنڈا ٹھنڈا
اور دے ساقی اور دے ساقی جلدی دے فی الفور دے ساقی
ہان اب ساقی مین گرمایا میرا دماغ اب چکر کھایا
لے اب مجکو سنبھال چلا مین یعنی اوج پذیر ہوا مین
ابر پہ ہون مین بیٹھا گویا جھول رہا ہون جھولا گویا
اوڑتا ہون اب تتلی بنکر تارا بنکر ٹڈی بنکر
چھپ گیا اب مین کالی گھٹا مین ہو گیا غائب نیلی فضا مین
لے اب آگے بڑھتا ہونمین چوتھے فلک پر چڑھتا ہونمین
عیسیٰ سے ہون ہاتھ ملاتا اُن سے بھی ہون آگے جاتا
کرسی پر جا بیٹھا ون سے اوڑ گیا بام فلک پرزن سے
تیر چکا اب بحرِ فنا کو چھُتنا ہون انوار بقا کو
آہا یہ گلشن ہے کسکا پھولا پھلا یہ چمن ہی کسکا
کیسی نشاط انگیز مہک ہی پیاری کیا قندیل فلک ہی
اُسمین دراز اب ہوتا ہونمین آتی ہی نیند اب سوتا ہون
اب نہین اپنی خبر ہی مجکو کچھ نہین آتا نظر ہی مجکو

اتنا کہہ سکتا ہون کہ کہین ہون
لیکن ایسا ہون کہ نہین ہون

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri
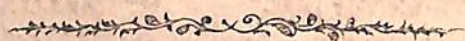
آہ یہ ہوگا ؟

مطبوعۂ مخزن ماہ اگست ۱۹۰۷ء

ذیل کی نظم کی بنیاد اس تھیوری پر ہے جو ثابت کرتی ہے کہ ہر شخص کی ایک خاص دنیا ہوتی ہے جو اُسکے ساتھ پیدا ہوتی اُسکے قدم بقدم چلتی اُسکے وسعت معلومات کے ساتھ وسیع ہوتی اُسکے انحطاط کے ساتھ رو بہ انحطاط ہوتی اور یہانتک کہ اُسکی موت کے ساتھ ہی تنگ وتاریک ہوکر اُسکی قبر بنجاتی ہے۔ مین نہین کہ سکتا کہ حکما کا خیال اس تھیوری پر بھی کبھی پہونچا ہے اور نہ مین نے کسی کتاب مین دیکھا۔ بلکہ میرے دل مین یہ خیال ازخود پیدا ہوا اور اُس خیال کے ساتھ ہی مین نے اُسکو نظم کرلینا زیادہ دلچسپ خیال کیا۔

نادر

اے فضائے آسمان اے وسعتِ پہنِ زمین! پھیلتے جاتے رہے اب تک مرے بچپن سے تم
رفتہ رفتہ شہر ملک اور ایک دنیائے وسیع بنگئے ہو میرے گھر کے مختصر آنگن سے تم
میرے دروازہ پہ تھا جو ایک چھوٹا سا چمن ہوگئے صد باغ و صد صحرا اُسی گلشن سے تم
لے اُڑے کو دامنِ شب اور گریبانِ سحر اک گریبان سے مرے اور اک مرے دامن سے تم

وسعتِ ہستی کا باعث ہے مرادودِ جگر
ہوگیا اتنا کشادہ یہ غبارہ پھولکر

لیکن اب تو سب قویٰ ہونیلگے میرے ضعیف دائرہ حدِّ نظر کا ہوچلا اب تنگ وتار
وسعتِ ہستی مری نظروں مین کم ہونے لگی تنگ تر ہونے لگا میرے لیے اب روزگار
آہ اُسی دنیا مین جسمین دوڑتا پھرتا تھا مین دو قدم چلنے کو بھی بیٹھا ہون اب معذور وار
اور اب نزدیک ہے وہ دن کہ دنیا یے وسیع تنگ ہوتے ہوتے بنجائے مرا کنجِ مزار

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

لیکن اُس حالت مین یہ دل میرا کیا ہو جائیگا
یہ بھی کیا معدوم کیا یہ بھی فنا ہو جائیگا

تنگیِ کُنجِ لحد کا تو سبب مجھے کچھ غم نہین
ہان کھٹک جاتا ہی کانٹے کیطرح سی اک خیال

کیا مرے دلکی یہ وسعت اسقدر گھٹ جائیگی
عارضِ ہستی پہ بنجائیگی اک بار یک خال

اُسکا استقلال کیا بس اسقدر رہجائیگا
جسپہ ہونے اور نہونے کا رہیگا احتمال

ہمت عالی بھی کیا اسدرجہ ہو جائیگی پست
ذرّۂ صحرا بنے گی اور ہو گی پائمال

آہ یہ ہوگا ؟ تو للہ اے فرشتے موت تجھے
جان لیلے دل مرے سینہ سی لیکن مت نکال

قبر مین کو نین کی حاصل فراغت ہی مجھے
دل اگر ہی میرے سینہ مین تو راحت ہی مجھے

جلوہ گاہ دنیا

مطبوعۂ رسالۂ زمانہ ماہ فرور می ۱۹۰۶ء

عجب ترکیب سے رکھی ہی صانع نے بنا اسکی
کہ صدیان ہوگئین اک اینٹ بھی اسکی نہین کھسکی

لگی رہتی ہی آمد رفت جس مین روز جس تس کی
وہی رونق ہی جسکی اور وہی دلچسپیان جسکی

خدا جانے یہ دنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی
ہزارون اُٹھ گئے لیکن وہی رونق ہی مجلس کی

کچھ اس حکمت سے ہی ترکیب ہمین طبع یا بسکی
کہ آ پہونچا اُدھر جاڑا اگر گرمی ادھر کھسکی

بس اک دورِ تسلسل ہی بہار اسکی خزان اسکی
وہی چہتون ہی بلبل کی وہی آنکھین ہین نرگس کی

خدا جانے یہ دُنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی الخ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بساطین اُٹھ گئین بچھ بچھ کے دارا و سکندر کی
صفین برہم ہوئین جم جم کے خاقان و قیصر کی
جہان تھی نورتن کل تک بکرماجیت و اکبر کی
وہان اجلاس کونسل کر رہی ہی اب گورنر کی
خدا جانے یہ دنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی الخ

یہ دُنیا کیا ہی پُتلی گھر کا کوئی کارخانہ ہی
نئے پُرزے بدلتا جسمین آئے دن زمانہ ہی
نیا تیار ہوتا مال اور ہوتا روانہ ہی
نیا ہر روز بانی ہی نیا ہر روز دانہ ہی
خدا جانے یہ دنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی الخ

ٹرین اک جا چکی ہی اور ابھی اک جانیوالی ہی
ابھی اک کھیپ آئی اور ابھی اک آنیوالی ہی
نئی شکلین یہ آئے دن ہمین دکھلانیوالی ہی
نئی دلچسپیو ںسے روز دل بہلانیوالی ہی
خدا جانے یہ دنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی الخ

بہت سامان عشرت درہم و برہم بھی ہوتے ہین
بہت جلسے خوشی کے آئے دن قایم بھی ہوتے ہین
جنھین ہین عیش کے سامان اُنکو غم بھی ہوتے ہین
جہان بجتے ہین نقارے وہان ماتم بھی ہوتے ہین
خدا جانے یہ دنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی الخ

سخندان اُٹھ رہے ہین اور محفل جمتی جاتی ہی
نئی کھیپ آتی ہی اور دھوم وہ اپنی مچاتی ہی
بہار اس باغ کی ہر وقت تازہ رنگ لاتی ہی
نئی کھینچ کر شراب اس میکدے مین روز آتی ہی
خدا جانے یہ دنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی الخ

خم و مینا مین تلچھٹ کیا کہ اک آخور باقی ہی
مگر مستون کے دل مین شوق ابھی بیطور باقی ہی
اِدھر غل ہی کہ ہان پیر مغان کچھ اَور باقی ہی
اُدھر اک شور برپا ہی ہمارا دور باقی ہی
خدا جانے یہ دنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی الخ

زمانہ روز لاکھون کے گلے کٹوائیگا یون ہی
پیے گا خون یون ہی اور کلیجے کھائیگا یون ہی
زمین پھولے گی اور خون آسمان برسائیگا یون ہی
یہی ہوتا رہا ہی اور ہوتا جائیگا یون ہی
خدا جانے یہ دنیا جلوہ گاہِ ناز ہی کسکی الخ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مرحومہ کی یاد مین

مطبوعۂ "رسالۂ مخزن" بابت اپریل ۱۹۰۸ء

ذیل کی نظم جادو بیان ٹامس مور کی آیرش ملاڈیز سے (Irish Melodies.) ایک مختصر اور پرغم نظم کا ترجمہ ہے۔ اس ترجمہ کو ہم اُردو علم ادب کے فاضلون کی خدمت مین نہین بلکہ اُن سوگوارون اور مصیبت کے مارون کی خدمت مین پیش کرتے ہین جنکو قسمت نے کوئی ایسا ہی صدمہ پہونچا کر ہمیشہ کے لیے مغموم کر دیا ہے اور جنکے دل دماغ ایسے پرغم تخیل مین شریک ہونے کے لیے ہر وقت تیار رہتے ہین۔ ہان اُنھین کی خدمت مین یہ نظم پیش کیجاتی ہے اور وہی مصنف کے پاک خیالات اور مترجم کے پرغم جذبات کی قدر کر سکتے ہین۔

نادر

رات کے پچھلے پہر روتی ہین جب چشمِ نجوم — الفتِ دیرینہ کے وادی مین اُڑ جاتا ہون مین
اور اُس وادی مین مرحومہ جو یاد آتی ہو تم — محو ہو جاتا ہون کچھ ایسا مزا پاتا ہون مین

وہ مکان وہ قصر وہ تم وہ تمھاری حسرتین — وہ گلے۔ وہ عذر وہ گذری ہوئی چپیان
دیر تک کرتا ہون مین یاد۔ آہ اُن ایام کو — ہاے وہ راتین کہان وہ دن کہان وہ تم کہان

اُس سکوت اس محویت مین پھر یہ آتا ہی خیال — روحین منڈلاتی ہین گر اوج فضا عرش پر
اور جھکر آتی ہین اس خاکدانِ عشق مین — تاکہ دیرینہ علائق دیکھ لین پھر اک نظر

ق

شاید آجائے تمھاری روح بھی اور یہ کہے — کیا بتاؤن جنت الماوٰی مین مین کیسی ہی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اس جدائی مین جو ہا میرا تمھارا ایک حال
تم یہان روتے رہے اور مین وہان روتی رہی

پھر سراپا شوق ہو کر وہ غزل گاتا ہون مین
تم جو تنہائی مین چپکے چپکے گاتی تھین کبھی
گو نجکر جب نغمہ ٹکراتا ہی تو کہتا ہون مین
یہ تمھاری روحِ مضطر آتی ہی گاتی ہوئی

یہ لب و لہجہ وہی ہی یہ سُریلا پن وہی
لیکن اب اسمین تو کچھ کچھ ضعف کا انداز ہی
اور پھر کچھ سوچکر پہچان کر کہتا ہون مین
یہ وہی آواز ہی بیشک وہی آواز ہی

کہان مین جا کر رہون ؟

مطبوعۂ "مخزن" جنوری ۱۹۰۹ء

کہان مین جا کر رہون ؟ کہ مجکو
سکون حاصل کوئی گھڑی ہو
نجات ہو شورش جہان سے
بچون ضرر سے۔ بچون زیان سے
بری نگہ سے بری زبان سے

نہ دل مرا بستیون مین بہلے
نہ سیرِ صحرا سے مجھے خوش آئے
نہ شاد مین بزمِ یار مین ہون
نہ دل شگفتہ بہار مین ہون
غرض عجب خلفشار مین ہون

اگر رہون جا کے دُور بَن مین
شگفتہ پھولے پھلے چمن مین
تو بادِ صرصر کی گل فشانی
نہین ہے دل پرکم از گرانی
وہان بھی مفقود شادمانی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وطن مین پابندیان وطن کی نہین کم از لذت اسیری
بعینہٖ جیسے کوئی قیدی جو تال پر اپنی بیڑیون کی
تھرک رہا ہو وہ گت ہی میری

جو مال و دولت کما کے بھر لون یہ ٹھانکر خوب چین کر لون،،
تو کاہشون سے کہان مفر ہے کہ خلق مرنے کی منتظر ہے
غرض یہ سودا بھی دردِ سر ہے

اگر کسی سے مین دل لگاؤن کسی حسین نازنین کو چاہون
تو چاہنے کا ہے یہ نتیجا کہ اک سر اور صد ہزار سودا
خراب۔ خستہ۔ ذلیل۔ رسوا

کسی سے رکھون اگر نہ مطلب تو کام دنیا کے بند ہین سب
ملون تو ملنا ہے کاوشون مین کچھ اُسکی کچھ اپنی خواہشون مین
غرضکہ ہے جان کاہشون مین

کوئی ہے بیکار مجھ سے شاکی کوئی ہے بیوجہ میرا بیری
سکوت مین اُسکو اور جرأت مقابلہ سخت ہے جہالت
غرضکہ ہر طرح ہے مصیبت

یہ عرصۂ کارزارِ ہستی بساط ہے تازہ کشت وخونکی
لڑون تو دنیا مرے مقابل جو بھاگ نکلون تو سب مین بُزدل
غرض یہ بازی بھی سخت مشکل

ملازمت مین یہ ہے خرابی کہ میری عادت ہے صاف گوئی
مجھے خوشامد سے سخت نفرت وہان ہے اسکی بڑی ضرورت
غرض بسر کی نہین ہے صورت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کہان ملے مجکو دوست ایسا جو ٹھیک ہو ہمخیال میرا
کہ مثل آیئنہ جسکا باطن دکھا دے اُسکے سبھی محاسن
نہین تو ہے میل غیر ممکن

مین رہ کے دنیا مین ترکِ دنیا کرون - یہ ممکن نہین ہے حاشا
بفرضِ امکان جوگ لون مین سہاگ کو چھوڑ دن سوگ لون مین
تو جان کو اور روگ لون مین

مین کیا کرون تخت و چتر لیکر کہان رہونگا مین تاج دیکر؟
اسی جہانِ خراب مین ؟ - تو مین صاف کہتا ہون ہمصفیر
مرا سلام ایسی زندگی کو

مرے لیے تنگ یہ زمین ہی مرا ٹھکانا کہین نہین ہے
نہ دنکو باغِ بہار مین ہو نہ شب کو آغوشِ یار مین ہو
جو ہے تو گنجِ مزار مین ہے

بہارستان ربیع

کتنی خوش آیند ہی یہ ہند کی فصلِ ربیع جبکہ کوسون لہلہاتے کھیت ہین اجناس کے
چھان مارو کرہ عالم کی ساری سرزمین پھول پھل ہمنے کہین پائے نہ اِن بو باس کے

کٹ گئے خرمن لگ گئے اجناس کے ہر گھر مین ڈھیر بھر گئے غلّون سے گھتّے اور بازار ین تمام
کسقدر خوش ہی ہر اک دہقان اور ہر کاشتکار سال بھر کھانیکا اُسکے ہوگیا جب انتظام

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کیا بھلی راتین ہین کیا خوش وقت ہے جب چارون طرف　　بج رہی ہین ڈھولکین اور گونجتی ہین تالیان
پھر بیاہو نگی لگن رکھتی ہوئی آئی ربیع　　پھر ہین گھر گھر شادیان گھر گھر مبارکبادیان

پیٹ بھر کر آپ جو دو وقت کھا سکتے نہ تھے　　آجکل وہ کر رہے ہین دعوتین مہمان کی
دے رہا ہی کس خوشی خاطر سے برکت کھیت کی　　راس پر دیکھے اولوالعزمی کوئی دہقان کی

اے زراعت خیز ہند! اور آہ اے زرخیز ہند!　　تیرا دسترخوان پیداوار ہے کتنا وسیع
دولت قارون اگلتی ہی تری کشتِ خریف　　رولتی ہی خرمنِ گوہر تری فصلِ ربیع

کتنے فاقہ کش بلوچی کتنے بھوکے کابلی　　اور کتنے یورپ و افریقہ کے ابن الشکر
تیرے لنگر خانہ سے ہوتی ہی انکی پرورش　　عام ہی دیسی بدیسی کو ترا خوانِ کرم

یہ ترے سرسبز صحرا یہ ترے شاداب کھیت　　اور ان کھیتوں سے کوسون تک یہ رنگ آمیزیان
یہ ہوائے روح پرور اور یہ فصلِ بہار　　یہ گھٹا چھائی ہوئی یہ ننھی ننھی بوندیان

گویا دنیا بہتی جاتی ہی شگافِ کوہ مین　　سامنے سے آ رہی ہی سر پہ کیا کالی گھٹا
ہو گئین سب روشنی کی کھڑکیان یکبار بند　　ٹٹیان خس کی بھڑکتی ہی یہ متوالی گھٹا

اے زمینِ جوشِ جذبات اے زمینِ ذوق و شوق　　اے زمین اکل و شرب اے سرزمینِ ناؤ و نوش
یہ تری آب و ہوا مین گونہ تاثیرِ نشاط　　بیٹھے بیٹھے ہم جو کر اٹھتے ہین گلبانگِ خروش

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ایک ہم کیا اس چراگاہِ نشاط آئین مین
دیکھتے جاؤ ابھی کتنے ہم ایسے آئینگے
یہ چمن یون ہی رہیگا اور ہزارون جانور
اپنی اپنی بولیان سب بولکر اڑ جائینگے

بوڑھے دنیا پرست کی موت

یا الٰہی آج دل میرا الجھا جاتا ہے کیون
اور کلیجہ میرا بے قابو ہوا جاتا ہے کیون
کیون برتے اینٹھتے ہین آج میرے ہاتھ پانون
سنسناتے اور ہوے جاتے ہین ٹھنڈے ہاتھ پانون
شمعین روشن ہین نظر مجکو نہین آتی ہین کیون
ہاے آج آنکھین مری دھندلی ہوئی جاتی ہین کیون
اب کہان ہین وہ تسلی دینے والے ڈاکٹر
اب کہان تسکین کرنے والے میرے چارہ گر
جلد آئین مجکو دیکھین اور کرین تدبیر کچھ
لیتے آئین ڈھونڈھ کر تریاق کچھ اکسیر کچھ
میرا یہ سن آیا اور اکثر ہوا بیمار مین
بلکہ اکثر ہو گیا بیحد نحیف و زار مین
لیکن اب جو حال ہی یہ حال تو میرا نہ تھا
ہمنشین مین اِس بُری حالت کو تو پہونچا نہ تھا
ہاے اب تو لڑکھڑائی جاتی ہے میری زبان

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ہو گئے ہین دیکھو تبھر میرے پاے نا تو ان
نبض ہی چھوٹی ہوئی دم ہے مرا اُکھڑا ہوا
مین مرا جاتا ہون چارہ گر یہ مجکو کیا ہوا
ہاے یہ تو موت کے آثار ہین مین کیا کرون
ہے ضرورت ہی مجھے مرنے کی کیا مین کیون مرون
یہ اجل کمبخت مجکو مارتی ہے بیگناہ
ہمنشینو دیکھتے جاتے ہو تم رہنا گواہ
مین ابھی اس سن مین مرنا چاہتا ہرگز نہین
ہاے مین دنیا کو چھوڑا چاہتا ہرگز نہین
میرا سن کیا ہو ابھی تو سو برس کا بھی نہین
مین نے دنیا کو ابھی جی بھر کے دیکھا بھی نہین
گذرا بچپن کا زمانہ میرا سارا کھیلتے
نوجوانی میری گذری بس مصیبت جھیلتے
باپ کے مرنے پہ البتہ مجھے راحت ملی
یعنی دادا جان کی اندوختہ دولت ملی
مین نے وہ دولت اڑائی خوب نا و نوش مین
چل پڑا اُتنا ہی مین جتنا بھرا تھا جوش مین
خوب اُڑاے مین نے پھر تو زندگانی کے مزے
اپنی اُٹھتی ہوئی ٹھنڈھی جوانی کے مزے
آخرش میری جوانی دیگئی مجکو جواب
سست ہو کر ہو گئے میرے تمام اعضا خراب

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مدتون کرتا رہا مین یاد با چشمِ پر آب
ہائے وہ میری جوانی ہائے وہ میرا شباب
پھر مجھے ہوش آیا اور پھر تو مری آنکھین کھلین
مالی حالت دیکھی تو اب عشر بھی اُسکا نہین
بدحواسی مین نہ مین نے آؤ دیکھا اور نہ تاؤ
توبہ کی توبہ نہ کرتا تو مین کیا کرتا۔ بتاؤ ؟
پھر تو مین نے مال و دولت کی یہانتک طمع کی
کوڑی کوڑی دانت سے اپنے پکڑ کر جمع کی
جھوٹ سے۔ سچ سے۔ خوشامد سے کیا سے مکر سے
مین اسی کوشش مین رہتا تھا مری دولت بڑھے
اور اس کوشش مین موقع جب کبھی پاتا تھا مین
بس قسم کھا کر پرایا مال کھا جاتا تھا مین
خیر اور خیرات کا میرے یہان کیا ذکر تھا
اک خیالِ عاقبت سو اُس سے مین بیفکر تھا
لوگ تا میری دیانت پر نہ دل مین شک کرین
مار لیتا وقتِ فرصت اُلٹی سیدھی ٹکّرین
ہاتھ اپنے دوسرون کے خرچ پر ملتا تھا مین
اور پڑوسی کے مصارف دیکھ کر جلتا تھا مین
بھوک سے مرتا ہو کوئی مین کھڑا دیکھا کرون
خود نہ دون اور دوسرا دیتا ہو تو دینے نہ دون
نام کی خدمت سے اپنے کو بچا جاتا تھا مین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ایسے جلسون مین ہمیشہ دم دبا جاتا تھا مین
اس تمول پر ہوا اب مجھسے نہ کوئی نیک کام
ہان مگر بچپن کا یاد آتا ہے مجکو ایک کام
دل کڑھا تھا اک ضعیفہ کی مصیبت دیکھکر
کچھ دیا تھا اُسکی مجبورانہ حالت دیکھکر
لیکن اُسکی لڑکی سے جو کچھ کیا مین نے سلوک
یاد کرنے سے کلیجہ مین مرے اُٹھتی ہی ہوک
پہلے اُس نا کتحذا سے آشنائی مین نے کی
اور پھر آخر مین کیسی بیوفائی مین نے کی
آہ! اس صدمہ سے اُسکو کوفت کچھ ایسی ہوئی
دل شکستہ ہو کے اور بیمار پڑ کے مرگئی
نامۂ اعمال میرا ہے سراپا پُر گناہ
ہی خباثت سے مری فردِ عمل بالکل سیاہ
آہ! ابتو پیاس کے مارے مرا جاتا ہون مین
ہی کلیجے مین لگی آگ اور پھنکا جاتا ہون مین
حلق مین کانٹے پڑے ہین اور تالو خشک ہے
موت کا ڈر اسقدر ہی میرا لوہو خشک ہے

x x x x x x x x

میرے ذاتی خرچ کا یہ حال تھا مین کیا کہون
لڑکے روتے روتے مرجائین مگر پیسا نہ دون

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

جب کبھی بچون نے ضد کی مین نے اُنکو گیا دیا
بس یون ہی باتون ہی باتون مین اُنھین بہلا دیا
مال و دولت سب یہ ہے بیٹا تمھارے واسطے
جوڑ کر رکھتا چلا جاتا ہون کسکے واسطے
قبر مین یہ سب نہ لیجاؤنگا اپنے ساتھ مین
خالی ہاتھ آیا ہون اور جاؤنگا خالی ہاتھ مین
سب تمھارا ہے۔ اُڑانا خواہ تم رکھنا اُسے
کون مانع ہوگا تمکو اور حق اسکا کسے
اسطرح کرتے تھے میری موت کا وہ انتظار
کر رکھا تھا مین نے اُنکو آپ ہی امیدوار
آج دیکھو کسقدر خوش خوش نظر آتے ہین وہ
رونا دھونا اکطرف ہنستے ہوے جاتے ہین وہ
دیکھو صورت پر کسی کے رنج و غم مطلق نہین
اُنکا منھ اُترا نہین ہے اُنکا چہرہ فق نہین
ہاے گھر والے نظر آتے ہین کیسے شادمان
کھنکھناتے پھرتے ہین جیبو نمین میری کُنجیان
کسقدر خوش ہین کہ اب سے سب اُنھین کا ہوگیا
آج سے افسوس اُنکا سب پہ قبضا ہوگیا
کوٹھری سے کیسی کھن کھن کی ابھی آئی صدا
ہاے میرا مال و دولت ہاے میرا روپیا
مین جیونگا۔ مین جیونگا۔ مین نہین مرتا ابھی

تومین اُٹھتا ہون اُٹھا ؤ مین توہون اچھا ابھی

او اجل - او موت کیون ان سبکو کھا جاتی نہین
مجکو موت آتی ہے ان لچّون کو موت آتی نہین

میرے نوکر - میری بیوی - میرے بچّے موت لے
گھر مین اتنے آدمی ہین جنکو چاہے موت لے

موت تو ان سبکو لیلے مجکو جینے دے ابھی
مجکو کار خیر ان ہاتھون سے کرنا تھے ابھی

چھوڑ کر گھر بار دولت مال کیسے جاؤن مین
کیسے حقدار انکا کیا حق کیون انھین دیجاؤن مین

کیون مین بیواؤن غریبون اور یتیمون کو نہ دون
جنکا دینا میرے کام آئے مین ایسون کو نہ دون

پانی - پانی - ٹھنڈھا پانی لاؤ اب پرہیز کیا
ابتو مین مرتا ہون مجکو پند طعن آمیز کیا

آہ! کیسے مجھپر آوازے کڑے کستے ہین لوگ
رونے کی جا ہے کہ مین مرتا ہون اور ہنستے ہین لوگ

ہائے! کیسی حسرتین چھوڑے ہوے جاتا ہون مین
آہ! کتنی دل مین ارمانین لیے جاتا ہون مین

x x x x x x x x

کون آیا ایک عورت - اک حسینہ نازنین
یہ ضعیفہ کی وہی مرحوم دختر تو نہین

آئی ہو جنت سے کیا مجکو یہ لینے کے لیے
منتظر تھی عاقبت مین ساتھ دینے کے لیے

لیکن اسکی چتونین کیون اسقدر خونخوار ہین
اسکی ہیبت ناک آنکھین برسر پیکار ہین

ہاے۔ کیا یہ بھی کلیجہ میرا کھانے آئی ہو
ایسے نازک وقت مین مجکو ستانے آئی ہو

ہاے مین یہ دیکھتا ہون کیسی کیسی صورتین
کیسی ہیبتناک اور کیسی ڈرونی صورتین

بھوت ہی بھوت آج میرے گھر مین آکر بھر گئے
کیا ہوے گھر والے۔ کیا سب اک سرے سے مر گئے

آہ! یہ بھوت۔ آہ یہ۔ یہ تو وہی مظلوم ہے
دس برس پہلے ہوا جو قتل میرے ہاتھ سے

ہان مرے ہاتھون سے پہونچا تھا ضرر تجکو ضرور
لیکن او کمبخت میرے سامنے سے تو ہو دور

مین نہ دیکھونگا نہ دیکھون گا یہ شکلِ پُر گزند
لو مین اپنے ہاتھ سے آنکھین کیے لیتا ہون بند

بند ہین آنکھین مگر پھر بھی نظر آتا ہے یہ
میری آنکھون میرے دیدون مین گھسا جاتا ہے یہ

ہاے پنجون سے گلا یہ تو دباتا ہے مرا
پیٹ مین گھسکر کلیجہ کھائے جاتا ہے مرا
یون نہ مرتا لیکن ابتو واقعی مر جاؤن گا

مر کے کیا ہوگا؟ کہاں جاؤنگا؟ کیونکر جاؤنگا؟

قبر مین۔افسوس اُس کالی اندھیری قبر مین
آہ ان بھوتون پریتون کی ڈراونی قبر مین

اور پھر دوزخ مین سانپون بچھوؤنکے غارمین
آگ کے شعلونمین۔ لُوکونمین۔عذاب النار مین

آہ ایسی عبرت افزا موت ایسی سخت موت
ہائے ایسی ناگہانی موت اور بیوقت موت

کسقدر بیوقت ہے افسوس میرا انتقال
اے اجل رہنے دے جینے دے ہمکو دو چار سال

ایک ہی سال اک مہینہ۔ چند ہفتے اور ابھی
چند ہفتے۔ چند دن بس چند گھنٹے اور ابھی

اُف جلن۔ اُف آگ۔ اُف سینہ کی سوزش۔ اُف پیاس
پانی۔ ٹھنڈا پانی۔ ٹھنڈا پانی شربت کا گلاس

او اجل۔۔ بس۔۔۔۔ او موت۔۔ بس
ہائے دنیا۔ ہائے دنیا۔ ہائے دنیا کی ہوس

پھر ذرا دم لیکے اُسنے آہ کی اور کچھ نہ تھا
اک بھیانک چیخ کی آواز تھی اور کچھ نہ تھا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

شراب الصالحین

مطبوعہ رسالہ الناظر لکھنؤ بابت جولائی ۱۹۱۶ء

صریر کلکِ شاعر سے دمِ تحریر ہیں پیدا　　فنا کا اک نشاط انگیز نغمہ اور وجدانی
یہ نغمے خامشی سے اٹھکے ہر گوشہ سے دنیا کے　　غذائے روح بنتے ہین پئے تفریح انسانی

یہ دنیا روح کا ہی اک زچہ خانہ کہ ظاہر مین　　ٹپکتا ہے رگِ ہر شاخ سے یان شیرپستان کا
مگر جب شاخِ گل کو غور سے دیکھا تو آہ اسمین　　چھلکتا تھا لبالب جامِ خونِ بیگناہان کا

غلط کہتے ہین کہنے والے جو اکثر یہ کہتے ہین　　کہ رہتا ہی تعلق روح کو دنیاے فانی سے
یہ فکرونکی - غمونکی - حادثونکی اور عوارضکی　　اسے یہ زندگی - موت اچھی ایسی زندگانی سے

اگرچہ جیل مین ہین ہر طرح بیفکریان حاصل　　پھر اُسپر لطفِ یکرنگی پہننے اور کھانے مین
رہا ہوکر کسی قیدی کو یہ کہتے نہین پایا　　کہ کٹتی کس مزے سے تھی ہماری جیلخانے مین

نہین کی ساری یہ بجبیان ہین لعل بان جنین　　ھلاتی کو نہ روتی ہین نہ یاد احباب کرتی ہین
وہ اس طوفان سے بچکر تیر کر بحرِ تلاطم کو　　کھڑی ساحل پہ سیرِ کشتیِ غرقاب کرتی ہین

خزان مین پتّیان سوکھی ہوئی صحنِ گلستان کی　　بگولون مین ہوا کے اُڑتی ہین اور پھر گرتی ہین
یہ وحشین ہین کہ گویا چھوٹ کر قیدِ حوادث سے　　خوشی مین کھیلتی ہین ناچتی ہین اور گاتی ہین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ندا ئین آرہی ہین صاف شور ستان ہستی سے
کہ او سرمستِ دولت او مے غفلت کے متوالے

یہ دنیا منزلِ راحت نہین ہے قعرِ دوزخ ہے
اُٹھ او فانی نکل دوزخ سے اور جنت کا رستہ لے

رہیگا تا بہ کے آلودہ دنیا کی کثافت سے
ضروری روح کا ہے تیرے اکدن پاک ہو جانا

یہ تیرا جسم خاکی خاک کا پُتلا ہے او راکدن
نتیجہ لازمی اسکا یہی ہے خاک ہو جانا

بہت ہوشیاریون اور کاوشون کی بسر تونے
بس اب دنیا و مافیہا سے بالکل بیخبر ہو جا

چھلکتا ہے مے احمر کا شیشہ دستِ ساقی مین
ارے اک جام پی جا اور ہمیشہ کے لیے سو جا

گھنٹہ نہین بجے گا

پارلیمنٹ اور آزادی کے بانی مبانی الیور کرامول کے دور حکومت مین ایک نوجوان فوجی ملازم پر کسی قصور کی وجہ سے پھانسی کا حکم صادر ہوا تھا اور حکمنامہ کے یہ الفاظ تھے کہ دو جب گرجا گھر کا رات کا گھنٹہ بجے ٹھیک اُسوقت مجرم کو پھانسی دیجادے "

یون تو ہر نوجوان موت پُر حسرت اور عبرتناک ہوتی ہی ہے لیکن اس بدنصیب شخص کی موت زیادہ تر سخت اور سخت تر عبرتناک اس وجہ سے تھی کہ اُسی ہفتہ مین مرنے والے نوجوان کی شادی اُسکی حسین معشوقہ سے ہونے والی تھی۔ دونون کو ایک دوسرے سے بدرجہ عشق تھا اور اسوجہ سے کوئی دقیقہ عاشق کی جان بچانے کا باوفا معشوقہ نے اُٹھا نہین رکھا۔

اُسنے ججون سے گریہ وزاری کی۔ عدالت مین وکیلون کی طرح بحثین کین اور خود کرامول سے عرض والحاح کی لیکن کوئی نتیجہ نہ نکلا۔ ناامیدی کے عالم مین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اُسنے ایک تدبیر یہ سوچی کہ گھڑیالی کو گانٹھ کر اُس رات گھنٹہ کا بجنا ہی موقوف رکھے لیکن بدقسمتی سے اس کوشش مین بھی وہ ناکام رہی۔ شام ہوئیلگی اور پھانسی دینے کی تیاریان شروع ہوئین۔ جلاد مجرم کو لیکر پھانسی کے پاس آموجود ہوا اور منتظر تھا کہ سورج غروب ہو اور گھنٹہ بجے۔ آخرکار گھنٹہ ہلا اور اُسنے کوئی آواز نہین دی تماشائی اور جلاد سب حیرت مین تھے کہ کیون گھنٹہ نہین بجتا۔ صرف ایک شخص اس راز سے واقف تھا۔ یہ وہی نازنین تھی جو ناامیدی اور یاس کے عالم مین دیوانہ وار گھنٹہ گھر کے پیچدار زینون پر چڑھتی ہوئی اس مخدوش مقام پر پہونچ گئی تھی اور بھاری گھنٹہ کی زبان پکڑے ہوے تھی۔ گھڑیالی نے رسہ پکڑ کے کھینچا اور چھوڑ دیا پھر زور سے کھینچا اور چھوڑ دیا لیکن گھنٹہ صرف ادھر اُدھر خاموشی کے ساتھ ہلتا رہا اور اُسکے برنجی لبون سے کوئی آواز نہین نکلی۔

بہادر نازنین کی حالت اسوقت نہایت مخدوش تھی۔ وہ دوسو فیٹ سے زیادہ بلندی پر گھنٹہ کا لٹکن پکڑے لٹکی تھی اور ہر جھونک پر یہ معلوم ہوتا تھا کہ گھنٹہ اُسکو کھڑکی کے باہر پھینکدیگا۔ آخرکار کہن سال گھڑیالی اپنی معمولی خدمت انجام دے کر چلا گیا۔ وہ بوجہ کبیر سنی کسیقدر اونچا بھی سنتا تھا اور اُسنے گھنٹہ کے غیر معمولی سکوت پر کچھ خیال نہین کیا۔ کرامول کچھ فاصلہ پر کھڑا یہ واقعہ دیکھ رہا تھا اور وہ گھنٹہ کی اس خلاف معمولی خاموشی کا سبب دریافت کرنے کے لیے بڈھے گھڑیالی کی طلبی مین چوبدار بھیجنے ہی کو تھا کہ اُسکے پاؤن پر چند گھنٹہ قبل عرض والحاح کرنے والی نازنین دوڑ کر گر پڑی اور اپنی بے اختیارانہ حرکت بیان کی۔ اپنی زخم کھائی ہوئی ہتیلان اور خونچکان انگلیان دکھائین جو رسہ کی رگڑ سے جابجا کٹ گئی تھین۔ کرامول کو اُسکی بیکسی پر رحم آیا اور اُسنے اسکی مردانہ جرأت پر لحاظ کر کے اُسکے قصور کو معاف کر کے کہا "جاؤ بہادر لڑکی تیرا عاشق

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

زندہ رہیگا اور آج گھنٹہ گھر کا گھنٹہ نہین بجیگا!!

اس دلچسپ واقعہ کو انگلستان کے ایک شاعر مسمی روز ہارٹوک تھارپ Rose Hartwick Thorpe نے انگریزی مین نظم کیا ہے جسکا ترجمہ اردو نظم مین یکم دسمبر ۱۹۰۹ء کے رسالہ الناظر لکھنؤ مین شائع کیا گیا تھا

دہو ہندا

انگلینڈ کے پہاڑون کی چوٹیو نمین چھپکر
دکھلا رہا تھا اپنی تنویر شاہِ خاور

شام عروس سوہا جوڑا بدل رہی تھی
پھولی ہوئی شفق کا گلگونہ مل رہی تھی

سورج چھڑک رہا تھا روے زمین پہ غازہ
ہر شے مین پڑ رہی تھی گویا کہ جان تازہ

سب شادمان تھے لیکن دو نامراد الفت
رہ رہ کے دیکھتے اس تنویر کو بہ حسرت

اک ہونیوالا دولھا۔ اک نازنین منگیتر
اک ہونیوالی بیوہ۔ اک مرنیوالا شوہر

رات آتی یا اجل کا پیغام آرہا تھا
سورج کے ساتھ اُنکا دل ڈوبا جارہا تھا

لیتی تھی الوداعی بوسے شعاع خورشید
یعنی تھی الوداع جان الوداعِ خورشید

وہ سست نیجان ساگردن جھکائے اپنی
یہ غمزدہ بھیانک صورت بنائے اپنی

اُسپر تو حکم پھانسی کا ہوچکا تھا لیکن
بیموت مر رہی تھی یہ نازنین کمسن

دیوانہ وار نکلی سشن جج سے
بچکر کسی پُر ارمان کی کیا وہ جان لیگا
وہ گھنٹے کو آج بجنا ہی چاہیے نہین ہے
گھنٹہ نہین بجیگا۔ گھنٹہ نہین بجیگا،،

یہ کہتی گھنٹہ گھر کو دوڑی گئی وہ مضطر
اور دھم سے گر پڑی وہ گھڑیالی کی قدم پر

پھر اُٹھکے اور دو زانو ہو کر وہ لڑکے بولی
"اور رحم کے فرشتے سن ایک عرض میری"

دو راک پرانی سنگی تعمیر کو بتا کر
اور آہنی کٹہرہ کی سمت ہاتھ اُٹھا کر

بولی کہ وہ قیدی اس نے ندا کہین ایک مجرم
اور دے چکا ہے اُسکو پھانسی کا حکم حاکم"

جب آج شب کو خونی گھنٹہ ترا بجیگا
پہلی صدا پہ اُسکی پھانسی پہ وہ چڑھیگا،،

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

او نیک - او مقدس گھڑیالی تو بچا دے | اُس نوجوان مجرم کو اور بے مجھے جِلا دے"
گھڑیالی نے یہ سُنکر کانون پہ ہاتھ رکھا | اور بولا "یہ تو بیٹی مجھسے نہ ہوسکیگا"
میری یہ عمر آئی ہی گھنٹہ گھر بجاتے | اور آج بھی رہیگا گھنٹہ ضرور بجکے
"کردون مین عمر بھر کی خاک اپنی نیکنامی | مجھ سے کبھی نہوگی ایسی نمک حرامی"
جب یہ خلافِ امید اُسنے جواب پایا | مایوسی کا اندھیرا آنکھونمین اُسکی چھایا
تنگی وقت سے وہ اسدرجہ بوکھلائی | کچھ اور اُس سے فوری تدبیر بن نہ آئی
اُسکے دماغ و سر مین وہ حکم گونجتا تھا | اور بار بار اُسکے کانون مین کہ رہا تھا
"پہلی صدا پہ گھنٹہ کی آج شب کو پھانسی" | یہ حکم یاد آتے ہی وہ زمین سے اُٹھی
اور دل مین ٹھان کر اک منصوبہ بولی "اچھا | یہ ہی تو آج کی شب گھنٹہ نہین بجے گا
"بانگِ درا پہ جب ہی موقوف جان اُسکی | ان ہاتھون سے پکڑ لونگی مین زبان اُسکی"

اب رات کا گھٹا ٹوپ اندھیرا چھا چکا تھا | جلاد پھانسی دینے مقتل مین آچکا تھا
اور سنگدل تماشائی منتظر کھڑے تھے | کان اُنکے گھنٹہ گھر کے گھنٹہ پہ لگ رہے تھے
اُس وقت گھنٹہ گھر کی اندھیاری سیڑھیون پر | دیوار پکڑے پکڑے چڑھتی تھی ایک پیکر
کا ہیکو کام اُسنے ایسا کبھی کیا تھا | سینہ مین اُسکے ننھا سا دل دھڑک رہا تھا
آخر کو چڑھتے چڑھتے چوٹی پہ چڑھ گئی وہ | اور پاس اُس برنجی گھنٹہ کے بڑھ گئی وہ
پھر سر اُٹھا کے اُسنے اُسکو بغور دیکھا | لٹکن کا وزن دیکھا گھنٹہ کا دور دیکھا
سمجھی کہ وہ معین وقت اب قریب تر ہی | اور دیر ایسے موقعہ پر کرنا پر خطر ہی
یہ جان لینے والا گھڑیال بج نہ اُٹھے | یہ موت کا فرشتہ ناگہ گرج نہ اُٹھے
اس خوف سے تڑپ کر اوپر اُچک گئی وہ | اور گھنٹہ کا پکڑ کر لٹکن لٹک گئی وہ
کتنی بلندی پہ تھی لٹکی ہوئی وہ بندی | مینار کی بلندی اور کسقدر بلندی

جسجا نہ تھا پہونچتا آبادی کا دھوان تک
آبادی کا چراغون کی وجہ سے پتا تھا
نیچے چلی گئی تھین جو سیڑھیان مدوّر
دوزخ کا ڈر نہ مرنیکا خوف اُسکو مطلق

دنیا کا شور و غل بھی جاتا نہ تھا جہان تک
اک بقعہ روشنی کا تھا نیچے شہر کیا تھا
تھین ٹھیک قعرِ دوزخ کا خوفناک منظر
ارض و سما کے مابین اک جسم تھا معلق

× × × × ×

گھڑیالی گھنٹہ گھر کے نیچے کھڑا ہوا تھا
تھا منتظر کہ سوئی جب ٹھیک نو بجاوے
موت اور نجات کا وہ ناشاد منتظر تھا
اب وقت ٹھیک نو کا بتلایا سوئیون نے
آہ اب کھینچیگا رسہ اور اب ہلیگا گھنٹہ
لو ہل رہا ہے لیکن اُسپر صد آفرین ہے
کیا بات ہے۔ کسینے جادو نہ کردیا ہو
گھڑیالی نے بقوت ہر چند اُسے جھنجھوڑا
بڈھے بجانے والے نے زور کم نہ مارا
دور ایک ٹیکرے پر آکر ہوا نمایان
اور لگ گیئن نگاہین سبکی کرامول پر
اکبار ہاتھ اُسنے خاموشی سے اُٹھایا
گھڑیالی رسہ رکھکر ہٹ آیا گھنٹہ گھر سے
اور گرتی پڑتی پہونچی خوش خوش وہ اُس جگہ پر
سب سرگذشت اپنی رو رو کے کہہ سنائی
لٹکن کو پکڑے گھنٹہ کے بیچ مین لٹکنا

رسے کو پکڑے ٹایم پیس اپنی دیکھتا تھا
تو گھنٹہ گھر کا رسہ وہ زور سے ہلاوے
گھنٹے کی پہلی ٹن کا جلاد منتظر تھا
اور اب کھڑے کیے کان آواز پر سبھون نے
اب خوفناک اپنی آواز دیگا گھنٹہ
آج اُسمین اُسکی خونی آواز ہی نہین ہے
گھنٹہ کسی طرح بیقابو نہ کردیا ہو
پھر کھینچا اور چھوڑا۔ پھر کھینچا اور چھوڑا
ہلتا رہا مگر اُس گھنٹہ نے دم نہ مارا
جمہوریت کا بانی سرتاج انگلستان
کیا حکم دے وہ دیکھین گھنٹہ کے اس خلاج پر
اور لفظ "بس" کا لب پر وہ حاکمانہ لایا
جسم معلق اُترا پچکے منار پر سے
جاتے ہی گر پڑی وہ پاے کرامول پر
گھڑیالی کی خوشامد۔ مینار کی چڑھائی
آواز کیطرح سے گنبد مین سر پٹکنا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

وہ انگلیان دکھائین جو رسّہ کی رگڑ سے
چھل چھل گئی تھین بالکل کٹ گئی تھین جڑ سے
جو چومنے کے لایق پیاری ہتیلیان تھین
وہ آہ گہرے گہرے زخمون سے خونچکان تھین
دیکھا کرامول نے یہ حال زار اُسکا
اور رحم نے کیا دل بے اختیار اُسکا
بولا کہ جرم ثابت ہر گو ضرور اُسکا
لیکن معاف کرتے ہین ہم قصور اُسکا

جا نیکبخت شوہر زندہ ترا رہے گا
اور آج گھنٹہ گھر کا گھنٹہ نہین بجے گا

گذرے زمانہ کی یاد

(از آیرش ملاڈیر ٹامس مور)

اکثر شب تنہائی مین
کچھ دیر پہلے نیند سے
گذری ہوئی دلچسپیان
بیتے ہوے دن عیش کے
بنتے ہین شمع زندگی
اور ڈالتے ہین روشنی

میرے دل صدچاک پر

وہ بچپن اور وہ سادگی
وہ رونا وہ ہنسنا کبھی
پھر وہ جوانی کے مزے
وہ دلگی وہ قہقہے
وہ عشق وہ عہد وفا
وہ وعدہ اور وہ شکریہ
وہ لذت بزم طرب یاد آتے ہین ایک ایک سب
دل کا کنول جو روز و شب رہتا شگفتہ تھا سو اب
اُسکا یہ ابتر حال ہے
اک سبزۂ پامال ہے
اک پھول کمھلایا ہوا
ٹوٹا ہوا بکھرا ہوا

روندا پڑا ہے خاک پر

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

یون ہی شب تنہائی مین کچھ دیر پہلے نیند سے
گذری ہوئی ناکامیان بیتے ہوے دن بیچ کے
بنتے ہین شمع بیکسی اور ڈالتے ہین روشنی

اُن حسرتون کی قبر پہ

جو آرزوئین پہلے تھین پھر غم سے حسرت بنگیئن
غم دوستون کی فوت کا اُنکی جوانا موت کا
ہان دیکھ شیشہ مین مرے اُن حسرتون کا خون ہے
جو گردش ایام سے یا قسمت ناکام سے یا عیش غم انجام سے مرگ بتِ گلفام سے
خود دلمین میرے مرگیئن کس طرح پانؤن مین حزین

قابو دل بے صبر پہ

جب آہ اُن احباب کو مین یاد کر اُٹھتا ہون جو
یون مجھسے پہلے اُٹھ گئے جسطرح طایر باغ کے
یا جیسے پھول اور پتیان گر جائین سب قبل از خزان

اور خشک رہجاے شجر

اُسوقت تنہائی مری بنکر مجسم بیکسی
کر دیتی ہے پیش نظر ہو حق سا اک برباد گھر
ویران جسکو چھوڑ کے سب رہنے والے چل بسے
ٹوٹے کیواڑ اور کھڑکیان چھت کے ٹپکنے کے نشان
پرنالے ہین روزن نہین یہ حال ہے آنگن نہین پردے نہین چلمن نہین اک شمع تک روشن نہین
میرے سوا جسمین کوئی جھانکے نہ بھولے سے کبھی
وہ خانۂ خالی ہے دل پوچھے نہ جسکو دیو بھی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اُجڑا ہوا ویران گھر

یون ہی شب تنہائی مین　　کچھ دیر پہلے نیند سے
گذری ہوئی دلچسپیان　　بیتے ہوے دن عیش کے
بنتے ہین شمع زندگی　　اور ڈالتے ہین روشنی

میرے دلِ صد چاک پر

شاعر کی قبر

۱

اے اجل! اے موت! اور اے نشترِ سوہانِ روح　　یاد کرتے ہی تجھے بیچین ہو جاتا ہون مین
دفعتاً بجلی سی گر پڑتی ہی مجھپر اور مین　　ایک ہیبت ناک تاریکی مین کھو جاتا ہون مین

۲

آہ ہنستے بولتے اکبار ہو جاتا ہون چپ　　اور بنجاتا ہون مین گھنٹون مجسم خامشی
دیر تک رہتی ہی چھائی مجھپر اک افسردگی　　موت کا سا اک سکوت اور ایک پرغم خامشی

۳

کتنا وحشت ناک ہی اور کتنا پرغم یہ خیال　　یعنی مین مرنا نچاہونگا مگر مرجاؤنگا
خیر مرجاؤن مگر پھر ہوگا میرا حشر کیا؟　　مرکے کیا ہونگا؟ کہان جاؤنگا؟ کیونکر جاؤنگا؟

۴

اسکو بھی جانے دو - یہ مضمون وہ عقدہ ہی جو　　حل ہوا ہی - اور حل ہوگا نہ جیتے جی کبھی
یون سمجھ لو - مرکے مین اک قبر بنجاؤنگا اور　　بیکسی برسے گی اُسپر اور حسرت روئیگی

۵

یہ بھی ہی اک زندگی - اک بے تعلق زندگی　　یعنی مین دنیا مین تو ہون گو برائے نام ہون

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اس مکانین مین مکین مرگ قسمت تھا کبھی
اب سپردِ یوار تصویرِ فنا انجام ہون

۶

سیر کرتے اکثر آنکلینگے احباب اُسطرف
اور پڑھینگے فاتحہ پہلے وہ لیکر میرا نام
تذکرہ پھر میرا چھڑ جانے پہ آجائینگے یاد
کچھ مرے اشعار موزون کچھ پسندیدہ کلام

۷

اک صدی کے اندر ایسے لوگ بھی اُٹھ جائینگے
اور مٹکر بے نشان ہوجائیگا میرا مزار
اب یہ گویا ہوگی میری دوسری موت اورآہ
رہ نہ جائیگی بظاہر کوئی میری یادگار

۸

خیر! اصلی قبر وہ میری نہین احباب نے
ایک تودہ سا بنا رکھا تھا میرے نام کا
مدفنِ اصلی ہی میرا گوشۂ باغ سخن
شاعری میری ہی گہوارہ مرے آرام کا

۹

* یہ تو میرے اپنے ہاتھون کی بنائی قبر ہی
سوؤنگا مین اس لحد مین چین سے آرام سے
اور رہیگا سبزہ بھی محفوظ تربت کا مری
دور تاراج خزان سے گردش ایام سے

* نوٹ ۔ اکثر شعرائے حال اس محاورے (میری اپنی ۔ میرا اپنا) کو صحیح نہین مانتے اور جہان کہین ایسا موقع آجاتا ہی وہ "خود میری"، یا "خود میرا"، بولنا فصاحت اور صحت سمجھتے ہین چنانچہ رسالہ ادیب بابت جنوری مین مکرمی نوبت رائے نظر نے اسی نظر سے بخیال خود صحت کردی لیکن جب "خود"، اور "اپنی"، دونون ہم معنی الفاظ ہین تو مین کوئی وجہ نہین پاتا کہ اُردو کے روزمرہ مین ایک اُردو لفظ کے ہوتے فارسی لفظ استعمال کرنا فصاحت اور صحت سمجھون۔ اس خیال کے شعرا کا نہ مین شاگرد ہون اور نہ مقلد ۔ مین اپنے جذبات کو اپنی ہی بے تکلف زبان مین اور اپنے خیالات کو اپنے ہی الفاظ مین ظاہر کرنا شاعری سمجھتا ہون ۔ میرا اپنا جدا معاملہ ہے اور کے لین دین سے کیا کام ۔

نادر

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

حضرت قاضی الحاجات
و
انسان اشرف المخلوقات

اندھیری چھائی ہوئی تھی رات آدھی سے بھی کچھ زاید آچکی تھی
گھڑی مرے کمرے کی ذرا دیر قبل بارہ بجا چکی تھی
تمام دن کی تھکاوٹ اور خواب خوش مین خلق خدا تھی غافل
جرایم عاصیان تھے غافل عبادت پارسا تھی غافل
مگر مری آنکھ کھل چکی تھی مین جاگتا آنکھین مل رہا تھا
پتہ نہ تھا نیند کا کہین اور کروٹین مین بدل رہا تھا
کہ دفعتاً ساہ جی کی کوٹھی سے نغمۂ خوشگوار اُٹھا
وہ نغمۂ خوشگوار - کھن کھن کہ چونک مین ایکبار اُٹھا
تفخرانہ ادا سے نقدِ علیہ الرحمہ کھنک رہے تھے
زرِ علیہ السلام اسطرح شان مین اپنی بک رہے تھے

مین ایک بیدست پا دبیجان شے ہون لیکن امیر مین ہون
جلالِ فوج و سپاہ مین ہون - وقارِ شاہ و وزیر مین ہون
وہ چیز ہون مین کہ خلق رکھتی ہے جان سے اپنی ساتھ مجکو
جہان مین جاتا ہون لوگ لیتے ہین دوڑکر ہاتھون ہاتھ مجکو
وہ چیز ہون مین کہ ساری دنیا کا کر رہا انتظام مین ہون

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

خدا نہین ہون مگر اس عالم مین اُسکا قائم مقام مین ہون
یگانے بیگانے تک خوش اُس سے عزیز خوش اقربا خوش اُس سے
مری خوشی ہے خوشی خدا کی مین خوش ہون جس سے خدا خوش اُس سے
مین خوش ہون جس سے اجل بھی آئے تو ایکبار اُسکو روکدون مین
خفا ہون جس بدنصیب سے مین اُسے جہنم مین جھونکدون مین
یہان یہ ہے میرا ہو کے جو اُسکو عیش مین بیقیاس دیدون
وہان کا جب قصد وہ کرے تو مین اُسکو جنت کا پاس دیدون
حسینون کا رنگ روپ مین ہون - امیرونکے منھ کا نور مین ہون
دلونمین جوش و سرور مین ہون - سرونمین کبر و غرور مین ہون
چمک حسینون کے منھ پہ آجاتی ہے یکایک چمک سے میری
کھڑے امیرون کے کان ہو جاتے ہین ہمیشہ کھنک سے میری
مین کام بگڑے ہوے بناؤن - مین دوست روٹھے ہوے مناؤن
مین جان جاتی ہوئی بچاؤن - مریض مرتے ہوے جلاؤن
عیوب انسان کے چھپا دون - سزا سے قانون سے بچا دون
عبادتین اورون کی دلا دون - گناہون سے نیکیان بڑھا دون
یہی سبب ہے کہ آج دنیا کا چپہ چپہ وطن ہے میرا
جہان بھر مین ہے گشت میری زمانے بھر مین چلن ہے میرا
امیر افکار شان مین ہین - غریب فکرِ معاش مین ہین
معاش کیا شان کیا ؟ حقیقت مین سب یہ میری تلاش مین ہین
طبیب خواہان کہ ہو کے بیمار کوئی اچھا رئیس آئے
پھر اُسپر برسون رہے وہ لٹکا کہ روز ہاتھ اپنے فیس آئے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مراقبے مین دعا ہے صوفی کی یا الٰہی قبول ہووے
کوئی امیر آکے ہو مرید اور نذر اُس سے وصول ہووے
وکیل اس فکر مین کہ دنیا مین آئے دن جنگ زرگری ہو
کہ وہ عدالت سے گھر جب آئے تو جیب اُور کوٹ کی بھری ہو
پدر کو کیون ہے پسر سے اُلفت ؟ کہ صاحب جاہ و شان ہوگا
بہت کما لائے گا وہ دولت بڑا کما ؤ جوان ہوگا
میان سے بیوی کو عشق کیون ہے ؟ کہ توڑے لا لاکے کھولدیگا
مجھے وہ سونے سے لاد دیگا۔ مجھے وہ چاندی مین تولدیگا
غریب مفلس کو چاہے انسان اُس مین اتنا بھی حوصلا ہے ؟
فلان فلان مین ہے عشق صادق سنا کر دسب ڈھکوسلا ہے
بھلا کوئی بات ہے کہ ہو جائے آدمی عاشق آدمی پر
یہ میری در پردہ بیعتین ہین یہ سلسلہ ختم ہے مجھی پر
غرض زمانہ مرے تجسس مین رات دن کھا رہا ہے چکر
دوکانین رکھ رکھ کے۔ خدمتین کرکے۔ ناچ کر۔ کو دکر۔ مٹک کر
کیے ہین ایجاد میرے لینے کے خلق نے مختلف طریقے
تبادلے سے۔ ملازمت سے۔ دباؤ سے۔ مکر سے۔ دغا سے
اگر نہ کردون تبادلہ کا مین فیصلہ درمیان مین پڑ کر
تمام ہو انتظام برہم تمام ہو کاروبار ابتر
کیا ہے رسوا مجھے اس انسان بوالہوس اور بدنظر نے
ہزار ون رکھے ہین نام دنیا مین میرے اس لالچی بشر نے
سبب یہ ہے اپنی سخت ذلت سمجھتے ہین میرا نام لیتے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

محاورہ دان یہ بات کرتے ہین اصطلاحون سے کام لیتے
کبھی نہ یہ بھول کر کہینگے کہ روپیہ بیس[۲۰] تیس[۳۰] لاؤ
ہمارا حق دو۔ ہمارا اندرانہ۔ خرچی لائے ہو؟۔ فیس لاؤ
جب انکو دنیا لگی سمجھنے تو اک طریقہ نیا نکالا
زبان چھوڑی۔ کلام چھوڑا۔ اشارون سے مدعا نکالا
اگر ہے اظہار بے زری کا تو ہاتھ دکھلائینگے گھما کر
جو مانگین گے زر تو صرف انگوٹھے کو کلمہ کی انگلی سے لڑا کر
پھر اُسپہ جب لینگے کس شرارت سے انگلیون پر نچا کے لینگے
زمین پہ مجکو ٹپک کے لینگے اوچھالکر اور بجا کے لینگے
تم انکا یہ پاجی پن تو دیکھو کہ جسکو اپنا کفیل سمجھین
اُسی کو اتنا حقیر سمجھین۔ اُسی کو اتنا ذلیل سمجھین
مجھے مقفل یہ کرتے ہین سیف[عہ] اور صندوق آہنی مین
زمین مین مجکو دفن کرنے ہین بند کرتے ہین کوٹھری مین
چھپائینگے اسطرح کہ آواز بھی کوئی سُن مری نپائے
زبان سے میرا نہ نام لینگے کہ کوئی سُن گُن مری نپائے
مگر رہیگا سنہرے حرفون مین حشر تک میرا نام روشن
رہینگے دنیا مین مثل خورشید زر علیہ السلام روشن
یہ اُسکا لاف و گزاف سُن سُنکے مجکو جو پیچ و تاب آیا
ڈپٹ کے کمرے سے اپنے باہر نکل برائے جواب آیا
ادا اسطرح سے کیا مخاطب اُسے کہ او سفلے! او کمینے!
تو اپنے محسن سے اپنے دلمین بھرے ہے کمبخت اتنے کینے

نوٹ عہ سیف عہ صہ نقد وغیرہ رکھنے کا ایک مضبوط فولادی صندوق۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

تجھے جس انسان نے بنایا اُسی کی کرتا ہے تو بُرائی +
خدا کی شان اور خدا کی قدرت کہ پائون کی جوتی سر پر آئی
اُنھین سے باتین بنا یہ جا کر جو تجھکو جانتے ہین
جو کمر رہے ہین تری پرستش - جو تجھکو اوتار مانتے ہین
ہمارے نزدیک تو جہان مین حقیر تر ہے ذلیل تر ہے
خدا تو کیا بندہ بھی خدا کا نہین ہے تو بندۂ بشر ہے
تبادلہ کی سہولیت نے بنایا تجھکو جو درمیانی
تو اُسپر اِس وجہ کبر تجھکو یہ موشگافی یہ لن ترانی
یہ حق جو تجھکو ہے پیسون کو بھی ٹکون کو بھی پائیون کو بھی ہر
یہ فخر جو تجھکو ہے وہ ڈھیلون کو بھی ہے ؟ یا کوڑیونکو بھی ہے؟
ترا تو پیچھے وجود ہے تیری مورث اعلے تو کوڑیان ہین
ذرا یہان آکے وہ بھی دعویٰ کرین خدائی کا - وہ کہان ہین؟
تری اصالت سے ہم ہین واقف بنا نہ باتین فضول ہمسے
کہ کیا تھا اور کیا سے کیا ہوا تو - سُن اپنی شان نزول ہمسے
زمین کے اندر اندھیری کانون مین خاک مین تو اَٹا ہوا تھا
نہ تجھ مین یہ نور یہ چمک تھی نہ روپ تھا اور نہ روپیہ تھا
مگر وہ ہم تھے جنھون نے اُسدن سے آج یہ دن دکھایا تجھکو
گلا گلا کر تجھے کیا صاف اور کندن بنایا تجھکو
ہمارے ہاتھون سے اور ہتوڑون سے مدتون تو پٹا کیا ہے
بنا ہے تو جاکے جب کہین زیور اور سکہ ترا بنا ہے
ترا ابھی منھ چھوڑنے کو احمق ملا دیا تجھ مین کھوٹ ہمنے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

غرور تیراہی توڑنے کو چلائے کاغذ کے نوٹ ہمنے
بڑا بنا کام آنے والا بڑا بنا رزق دینے والا
ہمارا رزاق بنکے آیا ہے - بن تو جا منھ کا تو نوالا
تو اسلیئے ہے کہ تجھکو دیکر غذا خریدین ہم اور کھائین
جہان غذا ہی نہو میسر وہان تجھے لیکے کیا چبائین
تجھے مبارک رہے جو دنیا تمام زیر نگین ہے تیری
ہزارون ایسے پڑے ہین بندے کہ جنکو پروا نہین ہے تیری
وہ ایک قارون ملگیا کیا تجھے بڑی تو نے گھات ماری
مین تجکو ایسے ہزارون گن دون جنھون نے دولت پہ لات ماری
مگر جو زیر نگین ہے دنیا تو کیا تری نیک نیتی سے ؟
دباؤ سے - مکر سے - دغا سے - فریب سے ظلم سے ٹھگی سے
چلا ہے دنیا مین اور عقبےٰ مین راحتین بیقیاس دینے
بڑا بنا پاسپانِ جنت - چلا ہے جنت کا پاس دینے
بہشت سے تجکو واسطہ کیا ؟ - بہشت ہمکو دلائیگا تو ؟
گناہگار اپنی تو خبر لے کہ خود جہنم مین جائے گا تو
نکالا دوزخ سے کسکو تو نے ؟ - غمون سے کسکو نجات دیدی
بچایا کس کسکو موت سے ؟ - اور بہشت کس کسکو مول لے دی
حوالہ بھی تو کسی کا دیگا کہ سب سے ہے ظاہر کی لن ترانی
بتائے گا نام بھی کسی کا کہ سب جمع خرچ ہے زبانی
یہی رفاقت تھی تو نے کمبخت کی جو قارون سے رفاقت ؟
یہی اگر دوستی ہے تیری تو اس تری دوستی پہ لعنت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کہ ہاتھ اُٹھا کر دیا نہ دینے کچھ اُسکو راہِ خدا مین تو نے
سوار چھاتی پہ ہو کے پہونچایا اُسکو تحت الثریٰ مین تو نے
تری محبت نے ڈس کے پیوند اُسکو آخر کیا زمین کا
ترے خزانہ کا ناگ تو سانپ بنگیا اُسکی آستین کا
بڑے ترے جاہ و شان والے۔ بڑے ترے مال تال والے
زمین مین بن رہے ہین کیڑے مکوڑون کے رات دن نوالے
عذاب سے تو بچا سکے گا کسے کہ تو خود عذاب جان ہے
کہ تیری موجوگی سے ہر وقت خدشۂ مرگ ناگہان ہے
ادھر تو بیٹھے ہوے ہین پہرے کہ بے اجازت نہ آئے کوئی
اُدھر یہ ڈر ہے کہین طپنچہ نہ سوتے مین جھونک جائے کوئی
کہان رہے کس کے پاس بیٹھے - ہزار دوست اور ہزار دشمن
نہ لایق اعتماد دوست اور نہ قابل اعتبار دشمن
ہین غیر تو پھر بھی غیر۔ اُنسے کسی کو امید خیر کیا ہو
خود اپنی اولاد منتظر ہے کہ باپ مرجائے فیصلا ہو
غرض ہے بازی گہ جہان مین تری ہی چالون سے بد قماشی
ٹھگی - ڈکیتی - لڑائی - چوری - قمار بازی و بد معاشی
ہزارون دنیا مین تو نے خونخوار آدمی کر دیے ہین پیدا
ہزارون عیار اور ہزارون خوشامدی کر دیے ہین پیدا
کسی کو تو دے رہا ہے لالچ - کسی کو تو زہر دے رہا ہے
کسی کو تو ذبح کر رہا ہے - کسیکا ایمان لے رہا ہے
جہان مین گشت رات دن کر رہا ہے واعظ بنا ہوا تو

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ہراک کو بدنیتی کی تعلیم دے رہا ہے چھپا ہوا تو
مخالفت کر رہا ہے سختی سے اُن قوانین سلطنت کی
ہے جن پہ بنیاد عدل کی - امن عامہ کی - معاشرت کی
غضب خدا کا کہ ان جرائم کا اور خونخواریوں کا بانی
دکھا رہا ہے یہ پاکبازی - اُڑا رہا ہے یہ لن ترانی
فریب دیکھو کہ لکھ کے چہرے پہ نام ایڈورڈ ہفتمی کا
یہ ہاتھ کا میل مدعی بن رہا ہے اعجاز موسوی کا
اُٹھائی گیرا زمانے بھر کا - چھٹا ہوا جعلساز - اُچکا
کمینہ - پاجی کہیں کا - بیشرم - بیحیا - بدمعاش پکا
بس اب خبردار تو نے اسوقت اگر ذرا منھ سے چون نکالی
ابھی کرونگا رپورٹ تیری - ابھی دکھاؤنگا کوتوالی
اسی مین تیری سلامتی اور ہے اسی مین ترا اُجالا
کہ خامشی سے منائے جا تو ملک معظم کا بول بالا

دو تصویرین

اک مصور وقتِ فرصت کھینچنے بیٹھا شبیہ
کسکی؟ اک معصوم انسان ایک پاک انسان کی
چھوڑ کر لاکھون مقدّس صورتین کی انتخاب
پیکر معصومیت اک طفلک نادان کی

ہوگیا تصویر کھینچے اک زمانہ منقضی
اور وہ کمسن مصور ہوگیا پیر ضعیف
اب خیال آیا کہ کھینچے ایسے انسان کی شبیہ
جسکی بداعمالی سے ہو روح تک اُسکی کثیف

اس تجسس مین گیا وہ سوے زندان اور وہان
دیکھا کالی کوٹھری مین پابزنجیر اک اسیر

جسکی صورت سے تھین ظاہر اُسکی بداعمالیان
اور تھا پھانسی کا جس بدبخت پر حکم اخیر

کھینچکر تصویر لکھنے بیٹھا اُسکا نام تو
نوٹ بک پر نام اُسکا پہلے سے مرقوم تھا

یعنی وہ تصویرین اگلی پچھلی دونون ایک تھین
اور وہ پُر معصیت بڈھا وہی معصوم تھا

پیکر بے زبان

ذیل کی نظم رسالۂ ادیب مئی ۱۹۱۰ء کے نمبر مین ہمراہ تصویر
شائع ہوئی اور اڈیٹر ادیب نے حسب ذیل ریویو کیا

مندرجۂ بالا نظم کے ساتھ حضرت نادر کی تصویر جو اسکے مقابل مین جلوہ افروز ہے ایک بالکل انوکھی تلمیح پیش کرتی ہے۔ کچھ عرصہ ہوا کہ ہمنے ایک خاص مرقع کے لیے اپنی دیرینہ دوست جناب نادر سے اُنکی تصویر مانگی تھی تصویر کے ساتھ نازک خیال شاعر نے ایک نظم بھی ارسال کی جو بالکل نئی اور انوکھے طرز خیال پر مبنی تھی اور جسے ہم ایک عمدہ تلمیح کہہ سکتے ہین۔ مرقع مذکور کی تیاری مین اسلیے ناکامی ہوئی کہ ادیب کے خاص خاص قلمی معاونین مین سے بعض بعض حضرات نے اپنے فوٹو بھیجنے مین خاص معذرت کی۔ ناچار جسقدر تصاویر آگئی ہین اُنھین خاص خاص موقعون پر علحدہ علحدہ شائع کیا جائیگا۔ اس نظم مین جناب نادر کے مخاطب ہم ہین نہ کہ کوئی خیالی معشوق جیساکہ عام مذاق کے مطابق شبہ ہوسکتا ہے۔

وہو ہذا

اُنکا اصرار ہوا بھیجدو تصویر اپنی
مین سمجھتا تھا کہ رسوائی ہے تشہیر اپنی

کہ یہ تصویر ہے۔ تصویر مین آواز کہان
وہ جس انداز کے خواہان ہین وہ انداز کہان

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

لیجیئے ۔ بھیجکے رسوائی مرے ہاتھ آئی ع　　کیون نہ کہتا تھا مین ۔ آخر کو وہی بات آئی

اب وہ مچلے ہین کہ تصویر بھی کچھ بات کرے　　کچھ ہنسے بولے کچھ اظہار خیالات کرے

دھوم سنتے ہین بہت اسکی خوش الحانی کی　　آج دے ہمکو یہ تعلیم غزل خوانی کی

خوب مضمون ہے اسکا وہ شعاع امید　　اور وہ مثنوی نور محل کی تمہید

تازہ تصنیف کوئی اپنی غزل پڑھکے سنائے　　کچھ پھڑکتے ہوئے اشعار ہی یہ اپنے سنائے

اسلیے اسکو بلایا ہے کہ صورت دیکھین ؟　　اسکی تقریر سُنین ۔ اسکی طلاقت دیکھین

اسمین طاقت ہی نہین جب سخن آرائی کی　　تو یہ تصویر بھی اک شکل ہے رسوائی کی

اور اُٹھاکر کچھ اسیطرح وہ تمہید کلام　　رکھتے ہین پیکر بیجان سے امید کلام

بیزبان چیز سے ہے نغمہ طرازی کی امید　　قبر حاتم سے ہے مہمان نوازی کی امید

کان رکھ رکھ کے سُنا چاہتے ہین غور سے کچھ　　منتظر ہین کہ صدا آئے لب گور سے کچھ

کون کہدے کوئی اس منزل عالی مین نہین　　صاحب خانہ اب اس خانۂ خالی مین نہین

شاہ جی ۔ آگے بڑھو اور کوئی در دیکھو　　جاؤ بستی کیطرف ۔ کوئی بھرا گھر دیکھو

+ + + + + + + + +

تنگ ہین شورش ہستی سے فراغت والے　　تخلیہ ڈھونڈھتے پھرتے ہین نزاکت والے

بنگئے شیشۂ آئینہ پہ تصویر کہین　　ہو گئے باعثِ آرائش تعمیر کہین

ع ہرچند قوافی مین اس قسم کا تصرف ناجائز اور غلطی ہے لیکن مذہب شعرا مین مضامین اور روانی کا خوف کرکے اصول قافیہ کی پابندی کرنا گناہ بلکہ گناہ کبیرہ ہے ۔ شاعری مین نیا تخیل پیدا کرنے اور نئی روح پھونکنے کے لیے ضرورت ہے کہ اصولی پابندی محدود کرکے اُسکا میدان زیادہ وسیع کیا جاوے لہذا آزاد خیال شعرا جان بوجھ کر اس قسم کی غلطیون سے درگذر کرتے رہے ہین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

دیکھتے سب ہین مگر منھ سے نہین کہتے کچھ
محو آرائش رنگین ہین وہ ایسے کچھ

شکل عبرت کی ہے دلچسپی کی اک صورت ہے
نگہِ حسرتِ تصویر بھی اک طاقت ہے

اُٹھ گیا بزم خرابات سے کوئی مینوش
میز پر چھوڑ کے اک شیشۂ خالی خاموش

جسمین کچھ دورِ شبینہ کا نشان باقی ہے
نگہِ حسرت نظارگیان باقی ہے

جل بجھی شمع مگر ہے اثرِ پروانہ
اوڑتے پھرتے ہین بگولون پر پرِ پروانہ

سطح مواج سمندر پہ ہے اک شکل حباب
دیکھتی موج پر آشوب کو ہے چشم پر آب

کہے کس منھ سے کہ مین ہستی بیطاقت ہون
مین سر بزم تماشا نگہ حسرت ہون

کارسازان کہ پر اسرار زبانم دادند
مہرِ خاموشی حسرت بہ لبانم دادند

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مقدس سرزمین

مرحبا اے مادرِ ہندوستان جنت نشان
مرحبا اے بھارت اے روحانیت کی سرزمین
ہم سے کہے جائینگے مکہ اور مدینہ چھوڑ کر
ساری دنیا مین ہے تیری پاک تر بہتر زمین

تو فضائیت مین شادابی مین پیدا وارمین
سب ممالک سے ہے افضل سب ممالک سے قدیم
تجھ مین تھا اُسوقت نورِ حق پرستی جلوہ گر
جبکہ روشن بھی نہ تھی شمع تجلائے کلیم

دوزخ و جنت کا دنیا مین دکھا دیتی وجود
کیا کوئی معمولی طاقت ؟ یا اک انسانی دماغ
رہ گئے حیران حکما مصر اور یونان کے
تیرے رشیون نے لگایا جب تناسخ کا سراغ

تیرے بندرابن سے اُٹھا پہلے ہو حق کا خروش
کیونکہ دنیا کا وہی پہلا عبادت خانہ تھا
وہ کنھیا اور وہ تیرا بانسلی والا کرشن
با خدا تھا برگزیدہ تھا نبی تھا یا نہ تھا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بج اُٹھی تھی بانسلی گوکل مین تیری ایکبار
آجتک دنیا مین ہے آواز اُسکی گونجتی
وہ زمانہ گذرے صدیان ہوگئین گو چار ہزار
آجتک محفل جمی ہے گوپیون کے رقص کی

سب سے پہلے تیرے گوتم اور گوپی چند نے
چھوڑکر سب راج پاٹ اپنا گدائی کی قبول
اور وہ عارف وہ تیرا نامور شاعر کبیر*
بٹ گئے ہندو مسلمان مین برابر جسکے پھول

اے بہارستان جذباتِ - اے خراباتِ خروش
سیرگاہِ سعدی شیراز و بزم والمیک
ہے خم و مینا مین تیرے خاکِ خسرو تہ نشین
اور مے احمر مین تیری خونِ سرمد ہے شریک

---

* مصنف پرافٹس آف انڈیا Author of Profits of India لکھتا ہے کہ کبیر کی میت پر ہندو مسلمانوںمین جنکے سرغنہ مہاراجہ بنارس اور بجلی خان تھے جنگ عظیم ہوجاتی اگر کبیر داس کی پاک روح اس خطرناک موقع پر ظاہر ہوکر تصفیہ نہ کردیتی کبیر کی نعش کو اپنے اپنے طور پر دفن کرنیکا جھگڑا تھا لیکن جب یہ معلوم ہوا کہ نعش کی جگہ صرف تھوڑے پھول کفن مین رکھے ہین تو نصف پھول لیکر راجہ بنارس نے گنگا کنارے جلائے اور خاکستر پر مٹھ بنوادیا اور نصف پھول مسلمانون نے مگر مین جہان کبیر نے وفات پائی تھی دفن کرکے عظیم الشان مقبرہ تیار کرایا جو ابتک زیارت گاہ خلائق ہے ۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

قطعات و رباعیات

نیکنامی و نامی

عورت ہو کہ مرد - نیکنامی اُسکی اُسکا ذاتی گران بہا زیور ہے
یہ جسمین ہے آبدار موتی ہے وہ یہ جسمین نہین وہ بدنما پتھر ہے

جس نے زر نقد کچھ چرایا میرا لیجائے - خیر اُسی کے کام آئیگا
زر ہاتھ کا میل اور ایسی شے ہے اس ہاتھ گیا اُس ہاتھ آجائیگا

لیکن او چور - او ستمگر بد گو رسوا ترے ہاتھ سے مین کیا کچھ نہوا
ظالم تو نے وہ مال میرا لوٹا مین مٹگیا اور تیرا بھلا کچھ نہوا

شیکسپیر

عبرت

چشم عبرت کھول او رشاہونکا تو انجام دیکھ آسمان نے ہاے کیسی انکی مٹی کی خراب
یادگارِ قصرِ قیصر ایک ویرانہ ہے بس اور اک کھنڈہل کہ تھا وہ گنبدِ افراسیاب
جھولتے تھے جنمین پردے قاقم و سنجاب کے گونجتا تھا جنمین شورِ نغمہ چنگ و رباب
اب اُنھین مین مکڑیان ہین پردہ دار بیکسی چند ہے نوبت نواز دور دورِ انقلاب

فارسی

وفات نواب محسن الملک

بنیاد کوئی چندہ کی ڈالی ہے وہان یا عہدہ سکرٹری کا خالی ہے وہان
کیون ملک عدم کو تم چلے اے مہدی کیا کانفرنس ہونیوالی ہے وہان

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

دیگر

اُسوقت کہ جب احمد و محمود نہ تھے
مہدی و مسیح کوئی موجود نہ تھے

زنہار نہ تھی قوم کو پروا اے امام
مہدی تو تھے گو مہدی موعود نہ تھے

دیگر

یاد آتا ہے آہ وہ کلام مہدی
وہ فکر رسا وہ انتظام مہدی

نالاں ہے ملک سُن کے مرگِ محسن
روتی ہے قوم لیکے نامِ مہدی

دیگر

اب قوم کو کچھ کرنے کا یارا نہ رہا
اُسکو تنکے کا اب سہارا نہ رہا

ہر قوم کا ہادی ہے کوئی لیکن آہ
ہم گرگئے ہوں کوئی ہمارا نہ رہا

شکست کانگرس

کانگرس ٹوٹی مگر اب کانگرس ہر فرد ہے
قوم کا اب بچہ بچہ اک بہادر مرد ہے

ٹوٹ کر گو شیشۂ دل ہوگیا ہے چور چور
لیکن اِسکا ریزہ ریزہ اک دلِ پُردرد ہے

دیگر

بکھرے اجزا مگر نہ قوت ٹوٹی
اب پھیل گئی اور جماعت ٹوٹی

ٹوٹی ہوئی شیشہ کی وہی ہے جھنکار
دل ٹوٹ گیا مگر نہ ہمت ٹوٹی

حقوق رعایا

سائل سرِ عدالت اگر دادخواہ ہے
حاکم کی رائے دے کہ نہ دے بادشاہ ہے

لیکن غریب پر ہے بغاوت کا جرم کیوں
اپنے حقوق مانگنے مین کیا گناہ ہے

اتفاق

یاخدا وہ دن دکھا محسود و حاسد ایک ہون
دوست دشمن ایک اخیار و مفاسد ایک ہون

یون لڑین ہندو مسلمان ہو مگر جب بحث ملک
سب کے اغراض ایک او سب کے مقاصد ایک ہون

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

نفاق

اچھا ہے ہندو مسلمان کا نفاق
آپس ہی مین انکی مار کوٹ اچھی ہے

میوون کا ذکر تھا کہ اک ہیگانہ
بول اُٹھا کہ اس ملک مین پھوٹ اچھی ہے

قومی تنزل

کھیلتے راہِ ترقی مین کبڈی رہ گئے
ہر ہان آگے گئے اور ہم پھسڈی رہ گئے

مفت خوری جلدی جلدی کرکے دسترخوان صاف
اُٹھ گئے اور چوستے ہم ایک ہڈی رہ گئے

ترقی و تنزل اسلام

یون رہتے ہین پیچھے آگے یون بڑھتے ہین
یون گرتی ہین آسمان پہ یون چڑھتے ہین

یہ مسئلہ ارتقا کا ہمسے سمجھین
اسکول مین لوگ جا کے کیا پڑھتے ہین

شکست کانگرس

کیا غم جو خم مے سر محفل ٹوٹا
اک شیشہ تھا ٹوٹنے کے قابل ٹوٹا

غم تو ہے کانگرس کا یہ کیا ٹوٹی
ہمت ٹوٹی مری۔ مرا دل ٹوٹا

خیالات پریشان

اے پریشان خیالات کہان رہتے ہو
شب کو تم سیل حوادث کیطرح بہتے ہو

کسی دشمن کو بھی ہرگز نہ وہ سنوائے خدا
ایک بیمار کے تم کان مین جو کہتے ہو

کیفیات زندگی

عیش ۔ غم ۔ دولت کا نشہ فکر یا محتاج کی
کل کا غم ۔ پرسونکا دھڑکا اور راحت آجکی

کیسا لہرین لے رہا ہے رات دن بحرِ حیات
بیٹھکر ساحل پہ سیرین دیکھیے امواج کی

نوشتہ قسمت

قسمت کے لکھے کا کوئی مفہوم نہین
ایسا مرقوم ہے کہ مرقوم نہین

پوچھی جو فلک سے مین نے تعبیر حیات
آواز آئی کہ ہمکو معلوم نہین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

فخر خود

دریا کو نہ دیکھ اُسکی روانی کو دیکھ
نیسان کو نہیں گہرفشانی کو دیکھ
میرا منھ دیکھتا ہے تو اے سامع
مجکو نہیں میری خوش بیانی کو دیکھ

ایضاً

جس بزم مین جس شہر مین جا نکلا ہون
روتی ہوئی صورتین ہنسا نکلا ہون
جب بحر مین ہے مین نے لگایا غوطہ
مونگے موتی اُچھالتا نکلا ہون

ایضاً

خمخانہ مین میرے جشن احباب رہے
محفل مین مری دورِ مے ناب رہے
ایسا اک باغ مین لگا جاؤن کہ وہ
پھولے پھلے اور ہمیشہ شاداب رہے

ایضاً

نالہ سے مرے کسکو نہ کچھ جوش ہوا
نغمہ مرا کسکا نہ دُرِ گوش ہوا
تھی آہ مین میری بیخودی کچھ ایسی
جس نے اُسے سُن لیا وہ بیہوش ہوا

غلطیون کا اعتراف

مانا نغمہ میرا خوش آیند نہین
اور پردگیان عشق خورسند نہین
لیکن یہ خروش دل ہے یہ ہین جذبات
جذبات کبھی ادب کے پابند نہین

دل افسردگی

شادابی لالہ زار آنے سے رہی
گلبانگ لب ہزار آنے سے رہی
دل کی پژمردگی ہے بڑھتی جاتی
اس باغ مین اب بہار آنے سے رہی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

غزلیات عاشقانہ

فارسی

حلقۂ رندانہ با پیمانہ و ساغر زنم　　توبۂ دیرینہ را ای شیخ پا بر سر زنم
کے خوش آید گلخن دنیا مرا ای خاکیان　　منکہ طرح آشیان بر گنبد اخضر زنم
این لبِ جان بخشِ تو از چشمۂ حیوان خوشست　　طالع اسکندری بر گور اسکندر زنم
یادِ منصورم صلیب اندر کلیسا میدہد　　نعرۂ چند از انا اللہ و انا الحق بر زنم
کودکان کردند موزون شعر یا بر مرگ من　　مردۂ آوارہ در ہر کوچۂ و ہر بر زنم

نادر از نے نالۂ موسیقار پیدا میکنم
ساعتے دیگر نشین تا نغمۂ دیگر زنم

اُردو

مضمون نہین ہے صاف نو اہنگ راز ہے　　ہر حرف شعر کا لب خاموش ساز ہے
مین آپ ہی لگائے ہون اپنے جگر مین آگ　　سینہ مین درنہ سوز نہ دلمین گداز ہے
ایک بیخودی نے ڈالی ہین لاکھون ہی گتھیان　　جو بات ہے وہ بھید ہے جو شے ہے راز ہے
دان حسن سے بنے ہین وہ اک پیکر جمال　　یان اک مرقع حسرت نظارہ باز ہے
وہ ہین کہ بات ہی نہین سنتے غریب کی　　مین ہون کہ دفترِ گلہ ہاے دراز ہے
پہلے تھا سر مین حب وطن کا مرے جنون　　اب خبط یا وہ گردی دور و دراز ہے
اچھا تھا وہ شباب کہ کچھ سوجھتا نہ تھا　　اب ہر قدم پہ خوفِ نشیب و فراز ہے
اک سلسلہ ہے نا تمنا ہی خیال بھی　　جتنا دراز کیجیے اُسکو دراز ہے
ہر وقت کشمکش مین ہین امید و بیم کے　　احمق ہین جنکو خواہشِ عمرِ دراز ہے
اک آنکھ خوف تیرگی قبر مین ہے بند　　اور ایک شوق عرصۂ محشر مین باز ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ہے ذرہ ذرہ پرتو مہر جمال یار
دنیا نہین ہے خانہ آئینہ ساز ہے
کچھ آہ و نالہ کا نہین کھلتا اثر مگر
اتنا کہ اسمین سوز ہے اور اسمین ساز ہے

نادر سناؤ اک غزل عاشقانہ اور
اور اک گلاس ابھی تو در توبہ باز ہے

زاہد کو اپنے زہد پہ کس درجہ ناز ہے
اُسنے سُنا نہین کہ خدا بے نیاز ہے
تم شمع رو ہو مین تو مجسم ہون ایک شمع
رگ رگ مین میری حالت سوز و گداز ہے
اے چارہ ساز پہلے نکال اسکو کھینچکر
اک تیر سینہ مین نفس جانگداز ہے
خدمت کو میری آج بھی حاضر ہی آسمان
وہ اسکو کیا کرے کہ مجھے احتراز ہے
زاہد مے طہور بھی آخر شراب ہے
مجکو تو منع کرتا ہے تو کب مجاز ہے
پہلے گناہگار ہی پہونچے بہشت مین
وہ تو بڑا کریم بڑا بے نیاز ہے
صدا اسے ہجوم تمنا ذرا ٹھہر
یہ وقت رخصت نفس جانگداز ہے
روز قیامت آج تو واعظ دھرا نہین
اک عمر چاہیے اُسے مدت دراز ہے
غربت مین مجھسے پوچھتی ہے میری بیکسی
یان اے غریب کون ترا چارہ ساز ہے
اے ہمرہان بڑھائے ہوے اب قدم چلو
دن مختصر ہے اور مسافت دراز ہے
سوتا بنا ہے ناز سے کوئی شب وصال
ہان واقعی یہ خواب ہے۔ یہ خواب ناز ہے
اے دل نہ کر ہر ایک سے تو شکوۂ رقیب
کمبخت اسمین تیرا ہی افشاے راز ہے
آخر مسیح نے بھی لیا اپنا ہاتھ کھینچ
پروردگار تو ہی بس اب چارہ ساز ہے
تم اور تمسے میل کرے کوئی پاکباز
اچھی کہی کہ غیر بڑا پاکباز ہے
طرز ستم کچھ اور اب ایجاد کیجیے
ترچھی نظر تو ایک پسندیدہ ناز ہے

نادر نکل گیا ہے اگر کوئی شعر گرم
سینہ کا سوز ہے مرے دل کا گداز ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بڑھادو وعدۂ فردا پہ تم اپنی عبارت بھی | کہ فردا کیا نہ بھولونگا مین فردائے قیامت بھی
شبِ خلوت جب اُترین کشتیون پر کشتیان مے کی | زمین پر آسمان سے آگیا دریائے رحمت بھی
تسلی اس دل بیتاب کی مین آپ ہی کر لون | ہجوم یاس سے پاؤن کہین کمبخت فرصت بھی
بہم اک مختصر سے دل مین ہین شادی و غم دونون | یہ چھوٹا سا مکان اور اسمین دوزخ بھی ہی جنت بھی
سوال بوسہ پر بولے کہ دیکھو تمنے پھر چھیڑا | تمھین کچھ ہو گئی ہو گالیان سننے کی عادت بھی
یہان زاہد بنے ہین اور میخانہ سے کل شب کو | نکالے جب گئے میکش تو اُنمین خود بدولت بھی
بنے وہ مدعی میرے تو میرے دوست بول اُٹھے | کہ ہم حاضر ہین دینے کو گواہی بھی شہادت بھی
وہ کہتے ہین کہ جنت بھی ہے اک کوچہ حسینونکا | بنا لینا اُسی کوچے مین جا کر اپنی تربت بھی
نماز پنجگانہ سے ہے بہتر کام کیا زاہد | مگر نیت سے پہلے ٹھیک کر لے اپنی نیت بھی
بہت اچھا رہا جو بچ گیا عشق و محبت سے | ق | محبت ہے کوئی یہ اہلِ دنیا کی محبت بھی
سر بالین تربت سب دکھا نیکے یہ آنسو ہین | دلو نمین یہ کہ ہو جائے کہین جلدی فراغت بھی
فنا جب ہو گئے بحر حوادث مین تو ہمکو کیا | کنارے پر اگر کچھ ہڈیان پہونچین سلامت بھی
شبِ غم نیند ہی اول تو کیون آنے لگی مجکو | اگر سویا تو اُٹھنے کا نہین صبح قیامت بھی

تری باتین بھی نادر کتنی لچھے دار باتین ہین
کچھ اظہار اطاعت بھی کچھ اندازِ متانت بھی

وہ نگاہ جسطرف اُٹھ گئی وہ نظر جدھر سے نکل گئی
کسی سینہ مین تیر سی چبھ گئی کسی حلق پہ تیغ سی چل گئی
یہ ہمارے ہی جی گے کا شخص تھا یہ ہم ایسا حسن پرست تھا
کہین تذکرہ حور کا سن لیا تھا کہ نیت شیخ بدل گئی
مری طبع رواں کا یہ حال ہی کہ بس ایکبار گھٹا اُٹھی
وہ بڑھی وہ گھر آئی وہ چھا گئی وہ برس چکی وہ نکل گئی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بر طرح مشاعرہ رامپور حسب فرمائش جناب صاحبزادہ مصطفےٰ علیخانصاحب بہادر شریر پرائیویٹ سکریٹری حضور پرنور دام اقبالہ

لکھ گیا خط شعاعی ہین جو مین اشعارِ صبح
ہو گیا مطلع غزل کا مطلعِ انوارِ صبح

زخمِ دل کو اسکی کیا حاجت ہی ہنسنے دی فلک
مرہم کافور بہرِ زخم دامنِ دارِ صبح

شیخ شب بیدار سو جاتا ہے کیون وقت سحر
ہاے کھو دیتا ہی کیون یہ دولتِ بیدارِ صبح

شام کا وعدہ ہی مجھسے اور شرارت دیکھیے
شام ہی پر سب اٹھا رکھا ہی کاروبارِ صبح

عمر بھر کے سو گنہ اور ایک توبہ وقتِ مرگ
رات دن کی معصیت اور ایک استغفارِ صبح

کم نہین صبحِ قیامت سی مجھے صبحِ وصال
موت کے آثار ہین میرے لیے آثارِ صبح

اے دلِ نادان کہانکا وعدہ اور آتا ہی کون
شام ہی سے کیون ہی تجکو کاوشِ بیکارِ صبح

تم تو وعدہ رات کا کرکے فراغت پا گئے
شام سے پھوڑا کیا آنکھین ہین تا آثارِ صبح

ہمکو بھی ڈھارس ہوئی انکو بھی آسان ہو گیا
صبح وعدہ شام کا اور شام کو اقرارِ صبح

کیا شکایت کا محل یہ بھی غنیمت جانئے
شام تک بھی ہو جو پورا وعدۂ دیدارِ صبح

اک اضافت سے غزل کا قافیہ نادر ہی تنگ
اس کلفت سے ہے مکدر مطلعِ انوارِ صبح

بر مصرعہ طرح مشاعرہ رامپور

آج ہم اسکو لڑا دینگے ترے تیر کے ساتھ
آہ بھی تیر ہے گر آہ ہے تاثیر کے ساتھ

فکرِ عقبےٰ بھی تو ہے رفعت و توقیر کے ساتھ
قبر تعمیر ہو ہر قصر کی تعمیر کے ساتھ

اب کسی فتنۂ محشر کے بنینگے شاگرد
ہم بھی اب چال چلینگے فلک پیر کے ساتھ

دل پریخانہ بنا عکس پری پیکر سے
اڑ چلا سارا مکان ایک ہی تصویر کے ساتھ

رنگ و روغن کے پس پردہ ہی سادہ کاغذ
شکل پیری بھی جوانی کی ہی تصویر کے ساتھ

مین خطاوار ہون اُسوقت جب اے داورِ حشر
میری نیت بھی ہو ثابت مری تقصیر کے ساتھ

تم ہی سے ملتے نہین لیکن خط قسمت میرا
ملتا جلتا ہی تمھارے خط تقدیر کے ساتھ

غیر کے دل مین نہ رہجائے کہین تیر اُسکا
اُسنے جب تیر چلایا مین اُڑا تیر کے ساتھ

کہتے ہین آہ تری بنگئی بجلی کیونکر
یا مرے ساتھ چلی یا مری شمشیر کے ساتھ

یہ مرا نامۂ اعمال ہے اے داور حشر
تو اسے دیکھ ملا کر خط تقدیر کے ساتھ

× × × ×

آج او نالۂ شرربار ہو تاثیر کے ساتھ
ہمنے میدان بدا ہے فلک پیر کے ساتھ

دیکھنا یہ ہی کہ میخانہ سے نکلے کیونکر
شیخ آئے تو بڑی عزت و توقیر کے ساتھ

آپ نے دیکے سزا اور بڑھا دی جرأت
خوف تعذیر بھی دل سے گیا تعذیر کے ساتھ

دل کو اسدرجہ تری زلف سے رغبت کیون ہے
کیون نہین اسکو مری پانؤنکی زنجیر کے ساتھ

ساتھ ہی زندہ دلی کے گیا دل بھی اپنا
شمع محفل سے گئی شمع کی تنویر کے ساتھ

عکس لینے مین اٹھا دیتے ہین مجکو کہ کہین
میری تصویر بھی کھنچ جائے نہ تصویر کے ساتھ

دشت وحشت مین بگولون کا تماشا آیا
ناچ اُنکا وہ مرے نغمۂ زنجیر کے ساتھ

جانے کس جال مین کمبخت رہا اسمین اسیر
پڑ گئی دل مین گرہ زلف گرہ گیر کے ساتھ

پیروی ہے اُسی مرحوم کی نادر ورنہ
شاعری کہتے ہین جسکو وہ گئی میر کے ساتھ

یہ وضع قومیت آئندہ رخصت ہونیوالی ہے
نئی تہذیب سے تجدید ملت ہونیوالی ہے

شب لذت ہی آخر اور محفل اُٹھتی جاتی ہے
سحر کیا ہونیوالی ہی قیامت ہونیوالی ہے

نئے سامانِ آرایش فراہم ہوتے جاتے ہین
فراہم کیون نہون اُنکی ضرورت ہونیوالی ہی

گراموفون پہ بیچارہ مطرب گت بجالے کیا
وہ خود سمجھا ہوا ہی اُسکی جو گت ہونیوالی ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

تری نغمے اب لے قوال سب بیکار ہین انکے
نہ کچھ حال آنیوالا ہی نہ رقت ہونیوالی ہے

سخن سنجان دیرین شاعری پر غور کرتے ہین
کہ کیونکر اہمین خوش آیندہ جدت ہونیوالی ہے

پرانی وضع والے اپنی اپنی فکر مین ہین سب
کہ دیکھین اس بھری محفل مین کیا گت ہونیوالی ہے

کمیشن کر رہا ہی غور تفریق مذاہب پر
بھلی ہو یا بری ترمیم ملت ہونیوالی ہے

کوئی مانے نہ مانے ہمتو اس ترمیم سی خوش ہین
اگر قومی پرستش جزو حکمت ہونیوالی ہے

پلے پڑتے ہین ہندی اسطرح تقلید یورپ پر
کہ گویا انکی یورپ پر حکومت ہونیوالی ہے

ہماری سادگی روزانہ ایسی بڑھتی جاتی ہے
کہ اسکی جلد تر پیچیدہ صورت ہونیوالی ہے

ہماری ہر غرض مین سخت قیدین لگتی جاتی ہین
ہر آسانی ہمین آیندہ دقت ہونیوالی ہے

گذشتہ عظمتین اپنی ہمین سب یاد ہو لیکن
اب اُنسے کوئی عزت کوئی وقعت ہونیوالی ہے

تم آئینہ مین اپنے خال و خط کا حسن مت دیکھو
وہ صورت دیکھو جو آیندہ صورت ہونیوالی ہے

شمار ابتک تھا جو پاؤن مین جسکا اُسکے بازو کو
پر پرواز کی قوت عنایت ہونیوالی ہے

بہت کچھ تم ترقی کر چکے اور کرتے جاتے ہو
مگر قدرت پہ حاصل تمکو قدرت ہونیوالی ہے

تمھین معراج دنیا دی تو حاصل ہو چکا آگے
ترقی ہونیوالی کیا ہے ذلت ہونیوالی ہے

ترقی انتہائے حد پہ پہونچی عقل انسان کی
اب آگے از سر نو پھر جہالت ہونیوالی ہے

غرض دنیا بدلتی جا رہی ہے ایسی تیزی سے
کہ کوئی دن مین مخدوش اسکی سرعت ہونیوالی ہے

تمھین کیا سوچ نادر تم نہوگے اور نہ دیکھوگے
جو کچھ اچھی بُری آیندہ حالت ہونیوالی ہے

زمانہ سے کون جا ہے خالی ؟ کہان فلک یا زمین نہین ہے ؟
تری گلی مین مگر جو اندھیر ہے وہ ظالم کہین نہین ہے
وفا حسینون ہی مین نہین جب تو یہ سمجھ لو کہین نہین ہے
کہین نہین کیا ؟ جہان ضرورت ہے سخت اسکی وہین نہین ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کیا کرین وہ زبان سے اقرار مجکو مطلق یقین نہین ہے
یقین کیا ہو کہ لب پہ ہان ہان ہو اور دل مین نہین نہین ہے

حضور نے آج مجکو چھیڑا ہے۔ لے ذرا بیٹھیے سنبھلکر
کہ شام غم کی یہ شکوہ سنجی ہے۔ صبح کی بھیرو ین نہین ہے

ہماری کیا فکر تجکو ہم گوشۂ لحد مین بھی کاٹ لینگے
ترا ٹھکانا دلِ فراغت طلب کہان ہے؟ کہین نہین ہے

لباس انسان مین حور و غلمان ہین یہ حسینانِ عیش سامان
بہشت دنیا کے بھیس مین ہے یہ ہند کی سرزمین نہین ہے

کچھ اور ہی چیز ہین مرے شعر آب تاب اور تازگی مین
نہین ہین یہ ہار موتیے کے یہ سلکِ دُرِ ثمین نہین ہے

تلاشِ مضمون مین فکر عالی مری کہان لائی مجکو نادر
کہ دیکھتا ہون تو پاؤن کے نیچے آسمان ہے زمین نہین ہے

مع نبی ازین سر -

تاریخ طبع کلیات ملک الشعرا امیر الدولہ سعید الملک سر راجہ امیر حسن خان صاحب بہادر ممتاز جنگ کے سی آئی ای ایف سی۔ یو متخلص بہ سحر والی محمود آباد

چشم کشا اے دل بنگر شوخی طبع امیر الامرا
راجہ امیر حسن خان صاحب خسرو ثانی ملک الشعرا

صاف عبارت پر ز فصاحت بندش چست و تازہ مضامین
جملہ سخن از نقص مصفا جملہ کلام از عیب مبرّا

خط خوشش چون شمع روشن جلوہ نمائے شاہد معنی
صفحہ صافش ساعد سیمین پردہ کشائے بزم تماشا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

در ہر شعر نہان صد جادو از ہر مصرعہ عیان صد پہلو
الفت پنہان شکوہ مضمر شوقِ عیان وحسرت پیدا
گاہ فغان از خاطرِ مضطر گاہ سکون از وعدۂ دلبر
گاہ ز حرمان گہ ز امید و گاہ ز حسرت گہ ز تمنا
یاد چمن در دشت مصیبت یادِ وطن در عالم غربت
لذت خلوت تلخی فرقت ذوق جفا و کاوش اعدا
رنگ مظاہر رنگ اعیان رنگ مذاق و رنگ تصوف
لذت رازِ حقیقی پنہان لطف نیاز مجازی پیدا
وہ چہ تغزل وہ چہ ترنم وہ چہ نوائین وہ چہ مضامین
صد چمنستان بر تو قربان باز بخوان اے بلبل رعنا
سیر کنان بزم جہان این طرفہ تماشا سیر کنید
یک چمن و صد گل رنگین یک قفس و صد زمزمہ پیدا
طبع روان سحر سخنور کرد چو ابر بہارین پیدا
غنچۂ مضمون ساحل ساحل گوہرِ مضمون دریا دریا
مید ہد این دیوان منوّر قلب مرا آن نور حقیقت
انچہ تمامی عمر نداده حضرت موسی راید بیضا
داشت ز مدت بزم سخن افسردہ ولیہا کین شاہد
برقع فگند از چہرۂ زیبا باز فتاد بعالم غوغا
نسخۂ دلکش پیکر زیبا سال ہجری دبا ز نسیمی
۱۳۲۰ھ
نادر گفت ۔ کلام نیکو سحر سخندان ملک الشعرا

۶۱۹۰۲

ایضاً اردو

راجہ صاحب واہ واکیا بات ہے
خوب دیوان آپ نے بڑھکر کہا

ہمکو اک ایسا نہ سوجھا چلبلا
شعر کہنے کو جوانی بھر کہا

اُٹھ گیا پہلوے جانان سے رقیب
اسطرح کچھ اُس سے سمجھا کر کہا

محتسب کو صاف دی دشنام اور
وہ نہ سمجھا کیا کہا کس پر کہا

سننے والون کو رُلا مارا اگر
حال دل کہنے کو ہنس ہنسکر کہا

یہ کلام ایسا کلام اتنا کلام
کب کہا۔ کسنے کہا۔ کیونکر کہا

کیا لکھا انشا نے اپنا سر لکھا
کیا کہا گویا نے اپنا سر کہا

موتیون مین گوندھ سب مصرعے دیئے
شعر حضرت کیا کہا زیور کہا

جو لکھا لاریب اسے علی تر لکھا
جو کہا واللہ بڑھ چڑھکر کہا

مین نے نادر سال ہجری واہ وا
سحر سحر آموز کا منتر کہا

۲۰ ۱۳ ھ

رباعی اختتام
یاران دل پارہ پارہ کردند کہ بس
از بیم سخن کنارہ کردند کہ بس
با او صد جلوہ در کمین دشت است
نظارگیان اشارہ کردند کہ بس

صحت نامۂ جذبات نادر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۱	۳	مکا تھا	چُکا تھا
۲۴	۴	کوہ طور	فرطور
۳۱	۱۳	محنت	مشقت
۳۵	۱۵	ىند	بند
۳۷	۱	اپنے مال	اپنے پال
۵۰	آخری	انتظار	انتظام
۵۱	آخری	یہ بڑی	ہے تری
۵۴	آخری	نام کی	قوم کی
۷۹	نوٹ سطر ۲	خوف	خون
۹۱	۱۵	کس جال	کس حال
۹۲	۹	یاد ہو	یاد ہین
۹۳	۱۳	بہادر	بہادر مرحوم

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

مثنوی

لایٹ آف حرم

یعنی

مشہور و معروف انگریزی فسانہ

لالہ رخ

مصنفہ

سرآمد شعرا سر ٹامس مور صاحب (لندن)

کی آخری مثنوی

لایٹ آف دی حرم

کا ترجمہ اُردو نظم مین

از جناب منشی نادر علیخان صاحب نادر

کاکوروی لکھنوی

باہتمام بابو منوہر لال بھارگو سپرنٹنڈنٹ

مطبع منشی نولکشور لکھنؤ مین چھپی

سنہ ۱۹۱۰ء

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

فہرست مضامین لائٹ آف حرم

نمبر شمار	خلاصہ مضامین	ہندسہ صفحہ	نمبر شمار	خلاصہ مضامین	ہندسہ صفحہ
۱	نغمہ تمہید	۱	۱۱	نور محل کا حسن	۱۶
۲	لالہ زار کشمیر	۳	۱۲	جہانگیر کا عتاب	۲۰
۳	کشمیر کی شام	۵	۱۳	نور محل کی جلاوطنی	۲۱
۴	کشمیر کی رات	۶	۱۴	نور محل کی دایہ	۲۲
۵	کشمیر کی صبح	″	۱۵	منتر	۲۵
۶	کشمیرون کے وقت	۷	۱۶	دعوت گل کا دوسرا جلسہ	۳۳
۷	دعوت گل	۸	۱۷	برقعہ پوش عربن	۳۶
۸	دعوت گل دھوم دھام	۱۱	۱۸	بزم نغمہ و شراب	۳۷
۹	نور محل اور جہانگیر	۱۳	۱۹	صفائی اور خاتمہ	۴۳
۱۰	نور محل کی گستاخی	۱۵			

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

نغمۂ تمہید

صریرِ کلکِ شاعر سے دمِ تحریر ہے پیدا
سرور افزا۔ نشاط انگیز نغمہ اور وجدانی
یہ نغمے خامشی سے اُٹھکے ہر گوشہ سے دُنیا کے
غذائے روح بنتے ہین پئے تفریحِ انسانی

تکلّم سے جو ہے بحرِ ہوا مین اک تموّج سا
چلا جائیگا وہ ساحل بہ ساحل یونہی صدیونتک
قدامت کی صدائین اب بھی ہین موجود اور یونہی
رہین گی تا قیامت جائین گی کانونسے کانونتک

بھیانک چیخین دردانگیز نالے قہقہے نغمے
یہ آوازین ہمارے کانمین مِل جُل کے آتی ہین
مگر جو دور تر دیرینہ تر ہین اُن مین آوازین
وہی دلچسپ تر ہین اور ہمارا دل لُبھاتی ہین

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

شفق گون اے گھٹاؤ! اور اے بکھرے ہوے تارو!
تم اتنے خوشنما کیون ہو تمھاری صرف دوری ہے
نمائش چاہتی ہو تم تو اے دنیا کی آوازو!
تمھارا دور تر دیرینہ تر ہونا ضروری ہے

غرض دلچسپ ہین یہ دور کی دیرینہ آوازین
نشان ملتا ہے اِنسے ہمکو اُن بے نشانون کا
کہ جنکی ذات پر تھا حصر دیرینہ زمانہ مین
ترقی کا تمدن کا - مذاقون کا - زبانون کا

اُنھین آوازون مین ہے ایک ٹامس مور کا نغمہ
ہمارے کان تھے ناآشنا جس کے ترنم سے
مگر اب وہ سُنائی دے رہا ہے صاف تر کتنا
مرے طرزِ بیان سے - میرے اندازِ تکلم سے

اگر تم خاک بھی مرحوم کی ڈھونڈھو نپاؤ گے
مگر گونجی ہوئی اک بازگشت آواز باقی ہے
سنو تارِ تموج پر ہوا کے کان رکھکر تم
وہ نغمہ اُن کا باقی ہے وہ اُنکا ساز باقی ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

لائٹ آف دی حرم

خمخانہ مین میرے جشنِ احباب رہے
محفل مین مری دورِ مئے ناب رہے
ایسا اک باغ مین لگا جاؤن کہ وہ
پھولے پھلے اور ہمیشہ شاداب رہے

نادر

"لالہ زار کشمیر"

ساقی ہان جلد بھر کے لا پھول	دعوتؔ پھولونکی ہے پلا پھول
آہا کیا ذائقہ ہے اس کا	کتنا اچھا مزہ ہے اس کا
اور اک ساغر ابھی پلانا	بس-اب کاغذ قلم منگانا
دکھلاؤن بہارِ غیر معمول	برسادون آج پھول ہی پھول
کشمیرؔ کا ہے گلاب مشہور	وہ کچھ ایسا بہت نہین دور
چن چنکے وہان سے پھول لاؤن	ڈالی آگے ترے لگاؤن
کس شہر کا نام یاد آیا	یہ کون مقام یاد آیا

ؔ دعوتِ گل - اُس تقریب کی طرف اشارہ ہے جس پر اس مثنوی کا پلاٹ ہی جیسا کہ آگے چلکر ظاہر ہوگا۔
ؔ کشمیر کے پھول مشہور ہین اور کشمیر کا گلاب نہایت خوشرنگ اور خوشبودار ہوتا ہے۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

پھولونکی زمین ہین جسکو کہتے		فردوس بریں ہین جسکو کہتے

پھرتا وہ سواد ہے نظر مین		ابتک ہے وہ نقشہ میرے سر مین

وہ دُور سے شہر کا نظارا		کتنا دلچسپ اور پیارا

گھنٹون دیکھا کیا کھڑا مین		محوّیت مین بت بنا ہوا مین

تھا دو لائٹ نگہ کا گویا		لیول لیتا تھا اون چھتونکا

اونچی وہ عمارتین بتدریج		اُٹھتی ہوئی وہ چھتین بتدریج

شیوالون کے وہ کلس سنہرے		وہ مسجدین اور وہ منارے

اُسکے اوپر پہاڑ سرسبز		دیکھے سے جنکے ہو نظر سبز

اُنپر وہ چوٹیان برف کی		کھلتی ہین آسمان مین کیسی

یہ سارا الداؤ ایک پر ایک		ہے تا بہ سپہر نیلو فرا ایک

گویا زینہ ہے آسمان تک		چڑھجاے نگاہ تا وہان تک

آہا طرفہ بہار دیکھو		وہ دیکھو۔ وہ آبشار دیکھو

چشمہ کوئی چھلک رہا ہے		کیسا پانی چمک رہا ہے

سرخی یہ شفق کی کہہ رہی ہے		چادر سونیکی بہہ رہی ہے

آہا۔ اب ہمکو یہ کھُلا بھید		لو ہو گیا آسمان مین چھید

اور ہے جو محیط اُسطرف نور		پھوٹ آیا ہے مثلِ جلوۂ طور

لیکن یہ بات بھی نہین ہے		کوٹھے پہ کوئی نازنین ہے

پھولون کی زمین (Flowery-land) دراصل ملک چین کا شاعرانہ نام ہے لیکن چونکہ کشمیر بھی پھولونکے لحاظ سے اپنا آپ نظیر ہے اور تبت وچین سے ملا ہوا ہے لہذا اسکو بھی اس نام سے لکھنا بیجا نہین ہے۔ نادر

ماتمی اوڑھے ہوئے دوشالہ منھ اور بدن چھپائے اپنا
صرف آنکھین کھلی ہوئی ہین جیسے دریا اشکون کا بہہ رہا ہے

کشمیر کی شام

اور شام کو شہر کا نظارا کتنا بھلا کسقدر ہے پیارا
سورج کا سوئے غروب جانا اور ڈوبتے ڈوبتے ڈوب جانا
وہ منظرِ شہر عرش منزل آئینہ وہ جھیل کا مقابل
پانی مین وہ اُسکا عکس آہا! معلوم یہ ہوتا ہے کہ گویا
کوئی دولھن نئی نویلی کوٹھے پر ہے کھڑی اکیلی
خوش ہوکے لجا کے اپنے جی مین منھ دیکھ رہی ہے آرسی مین
ہر چیز پہ محویت کا عالم ہر شئے سے خوشی کا خیر مقدم
منھ باندھے کہین کھڑی ہین کلیان غنچے ہین کہین یہ نیم خندان
اور مالنین گیت گا رہی ہین میٹھی گجرے بنا رہی ہین
اللہ اکبر کی پاک آواز کرتی ہے مسجدونسے پرواز
شیوالونمین سے بے اصول گھنٹے اپنی دُھن مین الگ ہین بجتے
مل جلکے یہ مختلف صدائین اِسوقت کچھ ایسی آرہی ہین
جیسے کوئی طائفہ زنانا جو ہندوستان مین ہو سب سے اچھا
محفل مین بجن سنور کے آئے اور وہ گھونگھرو بجاکے گائے[1]

[1] گھونگھرو بجاکے گائے۔ ٹامس مور مرحوم نے اس موقع پر طائفہ کا کمر مین گھونگھرو باندھکر ناچنا نظم کیا ہے لیکن چونکہ کمر مین گھونگھرو باندھ کر ناچنے کا رواج بظاہر ہندوستان مین پایا نہین جاتا اور غالباً کشمیر مین بھی نہو لہٰذا کمر کی لفظ ترجمہ مین نہین رکھی گئی۔ نادر

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کشمیر کی رات

پھر رات کا لطف چاندنی مین
وہ شہر کا روپ روشنی مین

جب چاندنی اسطرح ہو پڑتی
جیسے چاندی کی ٹھنڈھی قلعی

ہے محلون باغون وادیون پر
دریا صحرا پہ گھاٹیون پر

اور جب جھرنونکا صاف پانی
رہ رہ کر یون کرے روانی

جیسے کوندھا کوئی لپک جائے
تارا کوئی ٹوٹ کر چمک جائے

بلبل کا نغمہ خوش آیند
ٹاپوسے چنار کے ہو جب بند

آہٹ سے شور سے ہنسی سے
پائون کی چاپ سے کسی کے

"کشمیر کی صبح"

پھر تڑکے نور کے گجر دم
جب تارونکی روشنی ہو مدہم

مشرق کیطرف سے کچھ سپیدی
زردی مائل خفیف ہلکی

اک گوشہ مین صرف نور اسکا
باقی ہر چار سو اندھیرا

بڑھتا جائے وہ نور ہر دم
ہوتا جائے وجود عالم

پہلے وہ پہاڑ پھر منارے
شیوالے اور مکان سارے

پھر سڑکین کوچے صحن گلشن
رفتہ رفتہ ہون ایسے روشن

سورج دیوتا نے انکو گویا
یون از سر نو کیا ہے پیدا

جیسے زچہ خانون مین چمن کے
پھولونکے رحم مادری سے

ملک of Chenars ۱ کشمیر کی جھیل مین چند چھوٹے چھوٹے جزیرے نہایت شاداب اور پھولون سے لدے ہوئے واقع ہین۔ انھین جزائر مین سے ایک کا نام چنار ہے۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

پیدا ہوتے ہین طایرِ بو
اور اوڑتے ہین چمن مین ہر سو
ہر صبح اِسی طرح یہ جلوا
سورج کے بطن سے ہے پیدا
بادِ سحر اپنی شوخیون سے
معشوقانہ شرارتون سے
ہر شاخ کے دھول مارتی ہے
جُھک جُھک کے وہ زد بچارہی ہے

کشمیر دسنکے وقت

جب قلۂ کوہ سے سوے شرق
سورج کہتا اوٹھے انا البرق
چمکے اس شان سے کہ کوئی
لہراتا ہے پرچم شعاعی
وہ کوہ کا منظرِ نگارین
سورج کی وہ شعاعِ زرّین
اک چتر ہے تخت پر زر افشان
اجلاسِ حضرتِ سلیمان[1]
اُسوقت کا کچھ نہ حال پوچھو
اپنی آنکھون سے جا کے دیکھو
صد برگ کے پھول کا یہ عالم
پتّی پتّی پہ اُس کے شبنم
اور پتیان یون چمک رہی ہین
گویا کرنین لگی ہوئی ہین
ہر غنچے سے پھوٹتی ہے خوشبو
ہر ذرّے سے اُڑ رہے ہین جگنو
یہ راتین ہین اور یہ دن وہانکے
ذرّے خورشید ہین جہانکے
لیکن کوئی دن اور کوئی رات
کوئی فصل اور کوئی برسات
ایسی نہ تھی جیسی آج کل ہے
گھر گھر دھومین ہین اور اچھل ہے

[1] کشمیر کے شرقی سمت ایک بلند پہاڑ ہے جس کا اسلامی نام تخت سلیمان ہے جھیل کیطرف سے اِس پہاڑ کا نظارہ ہو بہو ایک عظیم الشان پھاٹک کا سا ہے اور اُس کی چوٹی ایسی سطح اور ہموار ہے گویا چھت پر ایک تخت بچھا ہے لیں اسی مشابہت سے وہان کے مسلمان باشندون نے اسکا نام تخت سلیمان قرار دیا۔ نادر

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کشمیر پہ آجکل ہے جو بن — پھولے ہوے ہین تمام گلشن
ہر چہرہ سے ہے خوشی نمایان — ہر شخص ہے آج شاد و فرحان
لیکن کیا وجہ کیا سبب ہے؟ — سامان خوشی کا کیون یہ سب ہے
کیا بات ہے کیون چہل پہل ہے — ہان پھولونکی دعوت آجکل ہے
اِس فصل مین ہے خوشی کی برسات — بارش ہے مسرّتونکی دن رات
کِھل جاتی ہین جس سے دلکی کلیان — چہرے پھولونکی طرح خندان

دعوتِ گل

لو دعوتِ گل کی آگئی شام — سورج بھی کرکے قصد آرام
بارامُل[1] پر جھکا ہے کیسا — تارون پر وہ رکا ہے کیسا
لیکن نہین گشت کر رہا ہے — چپکے چپکے اوتر رہا ہے
چشمون کا پانی صاف ٹھنڈا — اسوقت ہے کتنا فرحت افزا
گھنٹون دیکھا کرو نہ گھبراؤ — دل کہتا ہے دیکھتے چلے جاؤ
تفریح جو ہے دل و جگر کی — بجھتی نہین پیاس ہی نظر کی
کرتے ہین حسین مانگ چوٹی — بیٹھے لب فرش کارچوبی
مسی سرمہ دھرا ہے آگے — آئینہ کھلا رکھا ہے آگے
خورشید گیا یہ کس بہانے — سوتے ہوئے چاند کو جگانے
معشوقونکے ساتھ تاوہ کھیلے — دیکھے یہ دہو مین یہ جھمیلے
بیلا[2] کا وہ دلفریب کہسار — اُس کی وہ کشتِ زعفران زار

---

[1] Baramoola ایک پہاڑ ہے۔
[2] Bala مشہور پہاڑیان جو زعفران کی کاشت کے لیئے مشہور ہین۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

پہنے ہوئے جوڑا زعفرانی
نوشاہ بنا ہوا ہے یعنی

آباد ہے آج شہر و جنگل
جنگل مین ہو رہا ہے منگل

روشن ہین دستیان ہزارون
اور مشعلین لالٹینین لاکھون

آتی کچھ ادھر سے کچھ اُدھر سے
نکلے ہین لوگ لیکے گھر سے

شیوالے جگمگا رہے ہین
دیوتا آنکھین لڑا رہے ہین

مسجد کے منار تک چراغان
آہا کہسار تک چراغان

سڑکین با اہتمام روشن
کوچے گلیان تمام روشن

اور روشنی کیسی اسقدر صاف
سڑکین آئینہ صاف شفاف

سوئی بھی زمین پہ گر پڑی ہو
بند آنکھین کیئے ہوئے اُٹھا لو

یہ روشنی اور شروع شب ہے
شب کیا معنی کہ دن دہاڑے

آنے لگے غول لونڈیون کے
گھر والیون پردہ والیون کے

جو تاکتی ہین ہمیشہ چوکھٹ
لٹکا کر ہاتھ بھر کا گھونگھٹ

اسوقت تم اُنکا حال دیکھو
وہ آتی ہین اُنکی چال دیکھو

کیسی شرم اور حجاب کیسا
گھونگھٹ کیسا نقاب کیسا

جھرمٹ بازاری عورتون کے
اور غول وہ اُنکے عاشقون کے

چھپ چھپ کے وہ تاک جھانک کرنا
وہ ہنسنا وہ اُن کا آہین بھرنا

نکلی ہین گھر سے بن سنور کے
اس شوق مین اور اس غرض سے

صورت تا روشنی مین چمکے
جگنو کی طرح وہ حسن دمکے

شکل اور بھی دلفریب ہوجائے
جو دیکھے وہ ناشکیب ہوجائے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

آہا! کیا پیاری صورتین ہین — یہ دیویان ہین کہ مورتین ہین
عورت کیا مرد تک حسین ہین — وہ شکلین وہ صورتین نہین ہین
منتر کوئی ایسا آگیا یاد — سب آدمی ہوگئے پریزاد
القصہ ہے آج چین ہی چین — کہتے ہین عیش ہی ہین دن ہین
کیا زاہد خشک کیا اک عیاش — ہر شخص آزاد اور بشاش
دو آشنا ملتے ہین جب یکجا — باتین سنو اُن کی۔ ایک بولا
"دعوت پھولونکی ہو مبارک" — وہ بولا "دو آپ کو مبارک"
ہان واقعی دعوت اسطرحکی — ابتک نہوئی ہے اور نہ ہوگی
ابتک نہ تھا چاند اتنا روشن — پھولون پہ کبھی نہ تھا یہ جوبن
کیسے شاداب اور تر پھول — کتنے پھول اور کسقدر پھول
گویا قدرت نے سال بھر سے — کھیتون باغون سے اور شجر سے
آئے اچھے جہان نظر پھول — ملکون ملکونسے ڈھونڈھکر پھول
صحرا سے وادیون سے چُنکر — دُنیا کے گلشنون سے چُنکر
کشمیر مین ڈھیر کردیے ہین — پھولون سے باغ بھر دیے ہین
او کتا گیا جی اب اِن گلونسے — کبتک کوئی اِنکو دیکھے جائے
آؤ چلو جھیل پر چلین اب — سیرین تالاب کی کرین اب
وان تو یہ ہجوم گُل نہ ہوگا — بلبل کا یہ شور و غل نہ ہوگا
یان اور ہی گُل کھِلے ہوئے ہین — اور پھول ہی پھول پھٹ پڑے ہین
آہا! ہر شاخسار دونی — اِس باغ کی ہے بہار دونی

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

شاخین پانی مین جھومتی ہین | لہرین پھولون کو چومتی ہین
پانی مین ہین پھول عکس افگن | گلشن مین ہے ایک اور گلشن
اوپر اک زیر آب اک پھول | اک پھول اُسکا جواب اک پھول
کیا بوجھ سے جُھک گئی ہین شاخین | کیا پانی پہ رُک گئی ہین شاخین
کیسی پانی مین تیرتی ہین | حورین کوثر مین پیرتی ہین
جاتی ہین ٹوٹ کچھ لچک کر | گر جاتے ہین پھول سب چٹک کر
اور تیرتے کیسے جا رہے ہین | لہرون مین لہلہا رہے ہین
کیا پھولونکا ہو گیا ہے میلا | کیسا پھولون کا ہے یہ ریلا
پانی شاید کہ لگ گئے پھول | برسا دیے اور پھول ہی پھول
اک پھول ہے ہر گیاہ کشمیر | کیا بات ہے تیری واہ کشمیر

دعوت گل کی دھوم دھام

لو بجنے لگا وہ ناچ کا ساز | آنے لگی پیاری پیاری آواز
طبلے کی گت گمک گمک وہ | گھونگھرو کی صدا چھمک چھمک وہ
سارنگی کی تان وہ سُریلی | آواز وہ گانے کی رسیلی
حور آئی ہے آسمان سے گانے | ٹھمری۔ ٹپّے۔ غزل۔ ترانے
محفل سے ذرا نکل کے دیکھو | میلے کی سیر چل کے دیکھو
جن میناروںپہ روشنی ہے | وان دیکھو عجیب دلگی ہے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

پچتے[1] ھکر کوئی مئوذن اُسپر
پڑھتا ہے کوئی چیز گا کر

کچھ عورتین ہین قریب یکجا
دیتی ہین وہ جواب اُسکا

سب ملکر ایک ساتھ گا کر
رہتا یہی مشغلہ ہے شب بھر

اور آگے بڑھ کے آؤ دیکھین
کیسا ہے یہان جاؤ دیکھین

آوازین یہ کیسی آ رہی ہین
ٹھٹھے کی ہنسی کی آ رہی ہین

اونچے اونچے گڑے ہین کھمبے
خوشرنگ رنگے ہوئے ہین کھمبے

ریشم کی ڈوریان بھی رنگین
اور سوت کی رسّیان بھی رنگین

تختے رنگین سبز اور لال
اور جھول رہی ہین حور تمثال

کچھ بیٹھی تانین لے رہی ہین
دو ناز سے پینگ دے رہی ہین

اُڑتی ہوئی ساریان ہوا مین
پھولی ہوئی وہ شفق گھٹا مین

راجہ اندر کے سب جمگھٹے ہین
پریون کے تخت اُڑ رہے ہین

جاتے ہین پینگ جھنگیون تک
نارنج کی اونچی چوٹیون تک

جھولونسے لپک کے حور پیکر
نارنگیان[2] توڑتے ہین بڑھکر

اور عاشقونکو دکھا رہی ہین
للچا للچا کے کھا رہی ہین

[1] اس قسم کی کوئی رسم بظاہر ہندوستان مین پائی نہین جاتی ممکن ہے کہ متن خدائی رات کے اُس زمانہ مین یہ رسم ادا کیجاتی ہو یا کشمیر مین رائج ہو افسوس کہ کسی ایسے صاحب سے ملنے کا اتفاق نہ ہوا جن سے مین اسکی نسبت تحقیق کر کے نوٹ لکھتا۔ نادر

[2] اس موقع پر نارنگیون کی تخصیص بھی نہایت پر لطف ہے اور معلوم ہوتا ہے کہ اس مور مرحوم محض نارنگیون کے ذایقہ سے نہین بلکہ ہندوستانی رمزون اور عشاق کے ان پر لطف کنایون کے ذایقہ سے بھی پوری طور پر واقف تھے۔ مترجم۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اور آگے بڑھو تو چھوٹے بچے
خیمون سے نکل نکل کے اپنے
سبزہ پہ پُھدک رہے ہین کیسے
پھولون پہ لپک رہے ہین کیسے
جُھک جُھک کے لپک لپک کے بڑھکر
شاخون مین لٹک کے اور چڑھکر
دامن مین پھول بھر رہے ہین
آنے والون پہ مارتے ہین
ماماؤن پہ اور دائیون پر
مان پر بہنون پر بھائیون پر
ہا ہا ہو ہو مچا رہے ہین
خود ہنستے ہین اور ہنسا رہے ہین

"نور محل اور جہانگیر"

تالاب مین بھی ہے بج رہا ساز
لہرون اور کشتیون کی آواز
موجونکے وہ تھپیڑے چھپ چھپ
ہتھون کی وہ صدائین تھپ تھپ
وہ تیز ہوا کی سنسناہٹ
اور جھینگرونکی وہ جھنجھناہٹ
لہرون کی ٹکرون کی آواز
گرتے ہوئے پتھرون کی آواز
سب ملکر ایسی آرہی ہین
گویا کوئی راگ گا رہی ہین
آوازین یہ آبنکے زیر و بم کی
تعلیمین ہین گویا تال وسم کی
ان سب مین ہے پُر اثر وہ آواز
ہے عشق کا جس مین سوز اور ساز
آہین دل تفتہ عاشقون کی
اور سسکیان دل جلے ہوؤنکی
جو دل سے نکلکے دلمین چھبجائین
معشوقونکے جو کلیجے برمائین
تڑپائین ہر جھائین گدگدائین
اور اُن کو پکڑ کے کھینچ لائین
مطلب کی بات ہو تو ہے بات
اور یہ نہین تو وہ ہے خرافات

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

آواز جو ہو اثر سے خالی — اِک کیسۂ زر ہے زر سے خالی

نغمہ ہو کہ آہِ سرد کچھ ہو — آواز ہے جب کہ درد کچھ ہو

مقبول ہے شاعرونکی آواز — ہے سوز بھی اُسمین اور بھی ساز

نغمہ بھی آہِ سرد بھی ہے — دل کا سُکھ دل کا درد بھی ہے

عالم کان اپنے ہے لگائے — اکبار وہی صدا پھر آئے

جو بات زبان سے نکل جائے — ممکن نہین بے اثر وہ ٹل جائے

معشوق کا دل ہو لاکھ پتّھر — اور ہو وہ ہزار جی کا کٹّر

ممکن ہے اُسے قرار آئے؟ — آ کے اور لاکھ بار آئے

اِس زیست کا ماحصل یہی ہے — دنیا اور اوسکا پھل یہی ہے

سعیِ انسان یہ ہے سر لیسے — کٹ جائے یہ زندگی مزے سے

ہو چاندنی رات مین لبِ جو — پہلو مین اپنے اپنا گلرو

پھولونسے چمن مہک رہے ہون — ساغر مے سے چھلک رہے ہون

اور اوٹ کی آڑ مین مغنی — ہر یالے گا رہے ہون۔ یعنی

لطف مے و لذتِ طرب ہو — جب یہ سامانِ عیش سب ہو

پھر کیا ہے مزے اوڑاؤ جی کے — کیا کہنے ہین ایسی زندگی کے

انسان کیا رات اور کیا دن — ہر دم اسی فکر مین ہے لیکن

کون ایسے خوش نصیب ہین آج — سارے ہندوستان کے سرتاج

سرحلقۂ مہوشانِ کشمیر — نورمحل اور شہ جہانگیر

پھرتے ہین چمن مین دوش بردوش — بیٹھے لبِ آب ہین ہم آغوش

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

حاصل لطفِ مئے وطرب ہے | معشوق بغل مین ہے تو سب ہے
عورت بیڑہ اگر اُٹھا لے | جنّت کشمیر کو بنا لے

نور محل کی گستاخی

اچھا اب چھوڑیے طوالت | سُنیے اشانِ نزولِ دعوت
جھگڑون سے فتح اور ظفر کے | قصّوں سے زمین اور زر کے
گھبرا جو گیا شہِ جہانگیر | بھاگا سوئے لالہ زارِ کشمیر
عیش و عشرت کی کل لیے ساتھ | پیاری نور محل لیے ساتھ
اُس گل کے لیے ہے آج میلا | پھولونکا جو ہر طرف ہے ریلا
آزادی کے ساتھ الغرض شاہ | پھرتا تھا چمن چمن کہ ناگاہ
دیکھا کہ وہ دلربا ادا سے | جُھک جُھک کر پھول چُن رہی ہے
چن چن کر تاج اک بنایا | اپنے سر تاج کو دکھایا
وہ تاج تھا یا کوئی تھا چیز | خود تاج تھا جسکے آگے ناچیز
پھر ہار بنائے اور پہنکر | گردن مین ہار تاج سر پر
وہ پھول سی صورت اور وہ لب پھول | کیا پھوٹے نکلتے تھے وہ سب پھول
اک حُسن اور پھر غرور اُسکا | آخر کو ہوا ظہور اُسکا
یعنی جو کہنے کی نہ تھی بات | شوخی سے وہ بک گئی خرافات
بولی شہ سے کہ دیکھیے آج | کسدرجہ ہے خوشنما مرا تاج
صدقے ہے اسپہ تاجِ شاہی | تخت وچترِ جہان پناہی

دیکھو امرے تاج سے ملاؤ — کون اچھا ہے تمھین بتاؤ!
لو اپنا موتیون کا مالا — میرا اگجرا کہین ہے اعلے
یہ کہتی ہوئی چلی چمک کر — مالے کو زمین پر پٹک کر

نور محل کا حسن

یہ ہین سب حسن کے تماشے — دنیا مین حسن بھی ہے کیا شئے
اک حسن ایسا کہ جسکا جلوا — ہر وقت ہو اک طرح پہ رہتا
جس مین مطلق نہ ہو تغیر — اُس حسن کا کیجیے تصور
جسطرح سے گرمیونکا سورج — یکسان دن بھر ہے جسکی سج دھج
بے سایہ اور لکۂ ابر — ہو جاتا ہے ایسا حسن بھی جبر
اُکتا جاتا ہے عشق اُس سے — یہ حسن بھی حسن کچھ نہین ہے
ہے نور محل کا حسن ایسا — سورج برسات کا ہو جیسا
جسمین ہر دم ہے اک نیا رُوپ — سایہ ابھی ساتھ اور ابھی دھوپ
اور جسکی خوشنما شعاعین — اُبھرے مین کبھی ملی ہوئی ہین
بادل مین کبھی جھلک رہی ہین — شبنم پہ کبھی چمک رہی ہین
بوچھار مین چھنتی مین کبھی اور — ہر وقت ہے اُنکا رنگ ہی اور
سونے کا صبح کو ورق ہین — اور شام کو خوشنما شفق ہین
دم بھر مین کہکشان دکھاوین — پھر دیکھتے دیکھتے مٹا دین
کیسی سبزہ پہ دوڑتی ہین — گرماتی ہین ٹھنڈا کر رہی ہین

دیتی ہین عشق کو بڑھاوے — دل تاکہ اُچاٹ ہو نہ جاوے
جس طرح بہشت کا نظارہ — ہومن کی آنکھ مین ہو پیارا
ایسا ہی اسکا بھی اثر ہے — یہ حُسن بھی جنتِ نظر ہے
اِسکو نہ بُری نظر سے دیکھو — اک عاشق کی نظر سے دیکھو
جب فکر مین ہو وہ پیاری صورت — اُسوقت کی کچھ نہ پوچھو حالت
گویا سب دلربا ادائین — ڈوبی ہوئی بحرِ حُسن مین ہین
غصہ مین وہ شکل پیاری پیاری — اسطرح سے رنگ ہے بدلتی
جیسے جھونکا ہوا کا آجائے — اور شاخ گُل کو وہ ہلا جائے
اس چھیڑ مین ہے وہ شکل ہی اور — جاگ اُٹھتی ہین خوبیان نئی اور
پھر غیض مین وہ گلاب سے گال — ہوجاتے ہین خونکیطرح لال
ہنسنے مین بھی عجب ادا ہے — پھولون کا چمن لہک رہا ہے
یہ سب بیمثل خوبیان ہین — یہ حُسن کی سحر کاریان ہین
جو نورمحل کی ہے یہ توقیر — آج اُسکا غلام ہے جہانگیر
لیکن اس دلفریب شب مین — اِس بزم نشاط اور طرب مین
ہر شخص ہے جبکہ خرّم و شاد — ہر شخص ہے جبکہ مست و آزاد
اور محویت کا ہے یہ عالم — ہر شخص ہے بیخودی مین بیغم
معلوم یہ ہوتا ہے کہ گویا — مین پریونکے شہر مین اُڑ آیا
یہ رات نہین ہے بلکہ دن ہے — کشمیر نہین یہ شہر جن ہے
اُن شہرونکے مجکو نام ہین یاد — فرحت آباد - عنبر آباد

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ہیرو نگے وہان ہین سب منارے | اور اُنمین جڑے ہین لعل سارے
پھولونمین جڑے ہین مثل امّوراج | یاقوت۔ زمرّد۔ اور پکھراج
وہ شہر ہین سب جنون سے آباد | بستے ہین اُنمین سب پریزاد
بہتی ہے اُسمین نور کی نہر | بیشک بیشک یہ ہے وہی شہر
میناروں کو گنبدون کو دیکھو | شیوالون کو گھرون کو دیکھو
کیسے ہیرے چمک رہے ہین | گویا تارے جھمک رہے ہین
گویا کل شہر ہے چراغان | یہ دن نہین بلکہ ہے شبستان
لیکن یہ سب تو بالیقین ہے | پیاری نور محل نہین ہے
وہ گل اندام اب کہان ہے | کن پھولونمین بوے گل نہان ہے

اسباب ملال

افسوس اک بات وہ بھی جز بات | پیدا کردے بُرے خیالات
اور ایسے طول وہ پکڑ جائے | دلمین اور عشق مین بگڑ جائے
لاکھ اس دل کو بچائے دنیا | غم سے۔ غم ہے اُسمین لپٹا
کیا عشق بھی خالہ جی کا گھر ہے | بحرِ مواّج کا سفر ہے
ملاح ہزار ہو عقلمند | طوفان کی زد بچا کے ہرچند
لیجائے جہاز اپنا لیکن | ہے آن کی آن مین یہ ممکن
اک لکۂ ابر اُٹھے کہین سے | اور بڑھتے بڑھتے اتنا پھیلے
سارے مطلع کو گھیرلے وہ | طوفانِ بلا مین ڈالدے وہ
ہے ایسا ہی ٹھیک عشق کا حال | دم بھر مین سکون دم مین بھونچال

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ایک شکوہ ایک بے اصل بات
کر دیتی ہے اشتعال پیدا
بڑھتا جاتا وہ داغ ہے اور
ہنگامہ ہے اور شور پھر تو
اب لب پہ کہان ہین نرم الفاظ
ہو جاتی ہے جوتی لات اکثر
ہے بیرخی جانبین سے اب
اب یاد کہان وہ پیار کے دن
آنکھون مین مروت اب کہان ہے
وہ پیار کی اب کہان ہین باتین
چھوڑی رسم سلام مسنون
باتین وہ چاہ کی کسے یاد
بھولے ہوے رسم و راہ الفت
اب یاد کہان وہ عیش کی صبح
اے عاشقو! اور اے حسینو!
گنجینۂ راز ہے محبت
بولو تو سمجھ کے منھ سے بولو
کُھلجائے کہین نہ کینۂ عشق
اس رشتہ کو تم بڑھاتے جاؤ

اک ترچھی نگاہ بے محل بات
دلمین داغ ملال پیدا
ہوجاتا ہے دل کا طور بطور
طوفان کا ہے یعنی زور پھر تو
گرم اُسپر اور گرم الفاظ
اور ترک تعلقات اکثر
آنا جانا بھی بند ہے اب
وہ وصل وہ انتظار کے دن
وہ دلمین محبت اب کہان ہے
وہ عشق کی اب کہان ہین گھاتین
بھولے ہوے لذت ہنی مون
قسمین وہ نباہ کی کسے یاد
پھیرے ہوے وہ نگاہ اُلفت
گذری شب وصل ہوگئی صبح
اے دولت عشق کے امینو!
سرمایۂ ناز ہے محبت
دیکھو تم احتیاط رکھو
ڈھیلا نہ کہین ہو رشتۂ عشق
اور اِس مین گرہ لگاتے جاؤ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

گر جائے نہین نہ رم یہ آہو | اِس پھول کی اُڑ نہ جائے خوشبو
خوشبو ہی نہین تو پھول کیا ہے | کانٹا ہے اور کھٹک رہا ہے

جہانگیر کا عتاب

بد مزگی کی ایسی ہی کوئی بات
کچھ ایسے ہی بے محل شکایات
باعث ہوے رنج بے سبب کے
بارج ہوے لذتِ طرب کے
رکھے ہون ظروف جب برابر
ٹکرا ہی جاتے ہین وہ اکثر
مخدوش اگر ہے اُن کی ٹکر
ہو جاتے ہین چکناچور لڑکر
اک لکۂ فضاے آسمان پر
ہو لاکھ حقیر بلکہ احقر
ممکن ہے کہ بارشِ بلا لائے
گرجے۔ چمکے۔ بکھرے۔ برسجائے
ایسا ہی کچھ ملال کا ابر
تھا شاہ کے دلپر جسنے بالجبر
ملکہ سے کہا غضب مین آکے
جا دور ہو میرے سامنے سے
محلون سے غرض گئی نکالی
وہ پھولون کا تاج دینے والی
یہ بات ہے جس سے آچکی شب
امراے محل اُداس ہین سب
ہے خلق مین دھوم دھام ہر چند
ہین محو طرب عوام ہر چند
لیکن ہے شاہ کا یہ عالم
لب خشک۔ اُداس چہرہ۔ پرغم
یہ دعوتِ گل کہ عام ہے آج
اک اُسکے لیے حرام ہے آج
جس دلچسپی کو دیکھتا ہے
وہ اُس کی نظر مین بھیڑا ہے
بیکار آرائشین جہان کی
دلچسپیان باغ و بوستان کی
ہنس ہنس کے نکھار ہی ہین اُسکو
بیکار رِجھا رہی ہین اُسکو

وہ ہے اُسکے خیال مین گم
جس کا اک عشوۂ تبسم
گل اور گلزار سے ہے خوشتر
صد گونہ بہار سے ہے خوشتر

"نور محل کی جلاوطنی"

اب نور محل کو چل کے دیکھو!
اِس دعوت سے نکل کے دیکھو!
اس دعوت مین بھلا کہان وہ
کُہسار مین ہو گی بیگمان وہ
کوسون دور اور منزلون دور
پھرتی ہو گی کہین وہ مفرور
آہا۔ تنہا وہ اک کُٹی مین
غربت مین اور بیکسی مین
افکار تازہ سے ہم آغوش
بیٹھی ہے سر جُھکائے خاموش
پھولون کا وہی دیے ہوے تاج
سر پر تاج اور اُسپر بے تاج
ابتک وہی ہار ہے گلے مین
لیکن بے کار ہے گلے مین
دکھلائیگی تو بہار کس کو
آئے گا تجھپہ پیار کس کو
اب دیکھنے تجکو آئیگا کون
اب تجکو گلے لگائیگا کون
یہ سوچ کے اور بسور کر مُنھ
کہنے لگی آپ ہی آپ وہ۔ اونھ!
کوئی نہو کوئی غم نہین ہے
صحرا ہی مجکو کم نہین ہے
تالابونکے آئنہ تو ہین یان
مُنھ دیکھنے کے لیئے تو ہین یان
یان پہنون گی ہار تاج دونگی
اور یون ہی دیے دیے پھرونگی
اب روکنے والا مجکو ہے کون
یان ٹوکنے والا مجکو ہے کون
اب مجکو کسی سے واسطہ کیا
محلات مین کیا ہے اور تھا کیا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

محلات مین کیون رہونگی اب مین | جنگل جنگل پھرونگی اب مین
پھر سوچ کے بیٹھے بیٹھے اکبار | سر سے تاج اور گلے سے وہ ہار
کھینچا توڑا امروڑ ڈالا | مل دل کے زمین پہ دور پھینکا
اور خوب ہی پھوٹ پھوٹ روئی | زانو کو کوٹ کوٹ روئی
جنگل مین جلیس اور تھا کون | ڈھارس دیتا اُسے بھلا کون
اک اُسکی دایہ تھی نمونا | فتنہ کی حشر کی نمونا
دیتا اُسوقت کیا کوئی ساتھ | بس اک نکل آئی تھی وہی ساتھ
ہر چند کہ تھا بہت سن و سال | لیکن اچھے قویٰ تھے تا حال
پائی تھی کچھ ایسی اُسنے کاٹھی | بوڑھی ڈھڈھو تھی پھر بھی ٹاٹھی
اُسوقت کے سن رسیدہ بڈھے | سب تھے بالاتفاق کہتے
یاد اسکی ہمین نہین جوانی | دیکھا کیئے ہین ہم اِسکو یون ہی
پُر فکر تھی اور عاقلہ تھی | جادوگرنی تھی ساحرہ تھی
بلقیس کا وہ عظیم منتر | جسکا سکہ ہے دیو جن پر
وہ اسم اعظمِ سلیمان | وہ نقش خاتم سلیمان
جس کے سب دیو ہین موکل | اُن سب کی تھی نمونا عامل
کر لیتی تھی ایک دم مین تسخیر | کیا کلوا بیر - کیا مہابیر
ارواحین پاک اور ناپاک | بھوت اور چھل پائیان عضبناک
لکھ لکھ کر گنڈے اور فتیلے | بھونکے دفنائے اور کیلے
رکھتی تھی نہ بھوت کا نشان وہ | کر دیتی تھی "آج چھو" جہان وہ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

صدقے-تونے نظر گذر کے — جادو منتر جہان بھر کے
علوی سفلی تھی سب اُسے یاد — ان باتون مین تھی غرض وہ اُستاد
جنات کو جب وہ کرتی تھی رام — تو یہ کون ایسا تھا بڑا کام
اک اُسکی نگہ کی تھی یہ تاثیر — تھی نورمحل وہی وہی جہانگیر

نورمحل کی دایہ

یعنی پچھلے پہر اُسی رات — وہ راندۂ بادشاہی محلات
بیٹھی تھی اُسی کٹی مین خاموش — اور منفعل وقوعۂ دوش
چپ بیٹھی تھی نمونا بھی اور — کرتی تھی اس انقلاب پر غور
آتے تھے تند تیز جھونکے — جب جھنجھریدار کھڑکیون سے
جاتا تھا مہک دماغ کیسا — دل ہوتا تھا باغ باغ کیسا
وہ پھول گلاب و یاسمن کے — نسرین کے اور نسترن کے
سوتے رہتے ہین جو کہ دن بھر — اُٹھتے ہین شام کو جو سو کر
اور وہ زر گل کی تھیلیان بند — دن بھر کی اپنی مٹھیان بند
یعنی خوشبوؤن کے خزانے — دیتے ہین کھول اک سرے سے
پھرتی ہے ہوا اُنھین اڑائے — دنیا کی آنکھ سے بچائے
بیٹھے بیٹھے نمونا اسوقت — بولی کہ اثر ہے طرفہ اسوقت
اسوقت مرادین اور دعائین — ڈوبی ہوئی ہوتی ہین اثر مین
اور دوڑتے ہین فسون و منتر — خوشبون کلیون پر اور گلون پر

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ایسے مین جو کوئی ہار گوندھے | سوتے ہوئے شخص کے سرہانے
اور اسطرح ہار گوندھتا جائے | پیشانی سے اُسکے ہار ٹکرائے
عامل بھی اسقدر ہو ہشیار | منتر کے ساتھ ختم ہو ہار
سونے والے پہ یہ اثر ہو | شاہ جن آکے جلوہ گر ہو
معلوم ہو آفتاب گویا | تخت زرین پہ ہے چمکتا
اور اُسکی خوشنما شعاعین | شعلونپہ شفق کے گھل رہی ہین
گھلتے گھلتے تمام گھل جائین | ساری رنگ امیزیان دہل جاہین
شاہ جن جلوہ گر نظر آئے | پریون کے تخت پر نظر آئے
دل سے سنے روداد اُسکی | پوری کرے وہ مراد اُسکی
اور تاج اگر کوئی بنائے | منگل کی رات پھول چنکے
یہ تاج ہے اُسکے واسطے خوب | برگشتہ ہو جس سے اُسکا محبوب
اُٹھ بیٹھی وہ دلربا یہ کہکر | یہ تاج مین دونگی اپنے سر پر
دائی یہ منتر اپنے اسے ہے | کس دنکو اُٹھا رکھے ہین تونے
لو مین چنے لاتی ہون ابھی پھول | بس مجکو بتا تو اپنا معمول
اور میری مراد اگر بر آئے | کر دون گی تجھے نہال دائی
دوڑی گئی لائی جھولی بھر پھول | شبنم سے تمام تر بتر پھول
بیلے کے چمیلی کے جوہی کے | چمپا سیوتی کے کامنی کے
آتے ہی کئی مین کر دیئے ڈھیر | اور اُس سے کہا کہ اب نہ کر دیر
تو میرے لیے بنا وہی تاج | ابھی منگل کا دن بھی ہے آج

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

یہ کہکے وہ کُٹی مین لیٹی اور سرہانے نمونا بیٹھی
رکھ کر سب پھول اُسکے سر پر اِسطرح کیا شروع منتر

منتر

مین اُس گلشن کو جانتی ہون اُس صحنِ چمن کو جانتی ہون
جسمین یہ خواب اور خیالات جسمین سب عاشقانہ جذبات
کرتے ہین گشت آکے شب بھر تتلیون کی طرح پھر پھرا کر
ہان خواب وخیال تتلیان ہین یہ دل کی رہنے والیان ہین
اور شب کو نکل کے پھر پھرا کے گرتی پھولونپہ ہین یہ آکے
مین اون پھولون کو جانتی ہون مین اُن غنچون کو جانتی ہون
جنمین چھپ رہتی ہین یہ دنکو پہچانتی ہون مین خوب اِنکو

بہنو اِسوقت آؤ گائین
پھولون کا تاج اِک بنائین
کل کیا یہ خواب کیا یہ سب پھول
مرجھا جائین گے حسب معمول

وہ شب آوارہ پیکرِ شوق جاتی ہے جو شب کو از سرِ شوق
اپنے پردہ نشین سے ملنے شرمیلے نازنین سے ملنے
سایہ کی اوٹ ابر کی چھانون پھولوںسے چھپ کے اور دبے پانْون
اور پھول یہ پاکے رازِ الفت بھرتے ہین آہِ سردِ حسرت

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

امید کا خواب ہین نظارا — وہ خواب مین وصل کا سہارا
بادامؔ کے پھول ہین جو اکثر — شاخ بے برگ و بے ثمر پر
ہوتے شبِ مہ مین ہین شگفتہ — چاندی کیطرح صاف شستہ

بہنو! اسوقت آؤ گائین
پھولون کا تاج اک بنائین
کل کیا یہ خواب کیا یہ سب پھول
مرجھا جائین گے حسب معمول

پیاری امیدین جنکا منظر — ہے چشم جہان مین کان پرزر
ہین سبزہؔ کو وہ جنکو چر کے — بھیڑون اور بکریونکے گلّے
کر لیتے ہین اپنے یک بیک دانت — کندن ایسے چمک دمک دانت
وہ خواب وہ قصد خونکا بھوت — خونی ہوتا ہے جسمین مبہوت
پہلے تدبیر قتل سوچے — مظلوم کو پھر وہ جا دبوچے
سینہ پہ الٹ چھری پر اک ہاتھ — ٹھنڈا کرے ایک چیخ کے ساتھ

بہنو! اسوقت آؤ گائین
پھولون کا تاج اک بنائین

ل بادام کے درخت جب پھولنے کے قریب ہوتے ہین تو انکی پتیان بالکل گر جاتی ہین اور ننگی شاخین سفید سفید پھولون سے بالکل لد جاتی ہین۔

ت ایک قسم کی گھانس ایسی ہوتی ہے جسکو چرنے سے بھیڑون بکریونکے دانت بالکل سونے کیطرح چمکنے لگتے ہین۔ بہت سے کیمیاگرونکا خیال واثق ہے کہ اس گھانس سے سونا بن سکتا ہے بشرطیکہ وہ دستیاب ہو جاوے۔ ص ص

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کل کیا یہ خواب کیا یہ سب پھول
مرجھا جائین گے حسب معمول

آہ! اُس بیمار غم کا بھی خواب — دل جسکا دُکھائین اُسکے احباب
اور وہ صبر و رضا مین ٹالے — ہنس ہنسکر اپنا دل سنبھالے
جس طرح نہال دار چینی — جتنا سب کچلین چھال اُسکی
اوتنی ہی اور ہو وہ پیدا — یہ خواب بھی کسقدر رہے اچھا

بہنو! اسوقت آؤ گائین
پھولون کا تاج اک بنائین
کل کیا یہ خواب کیا یہ سب پھول
مرجھا جائین گے حسب معمول

منتر ہوا ختم بنگیا تاج — جادو کا تاج سحر کا تاج
جیسے ہی گیا وہ سر پہ رکھا — اک نیند کا جھونکا ایسا آیا
کچھ ایسا ہوا نشاط حاصل — سو گیا گئی ہو گئی وہ غافل
نغمے اُس کیف بیخودی مین — ڈوبے ہوئے راگ راگنی ہین
آتے تھے ایسے کچھ سُہانے — کچھ ایسے پُر سرور گانے
ہوتے تھے دلمین جا کے پیوست — تھی نور محل کی روح تک مست
جس طرح سے وہ ہوا سُریلی — پُر نغمہ اور بھینی بھینی

۴۴- پادری جیروم ڈنڈلی نے اس بیان کی تائید کرتے ہین کہ کوہ ابانس پر ایسی بکریان اکثر دیکھی گئی ہین جنکے دانت چاندی کیطرح چمکتے ہین اور وہ کہتا ہے کہ یہی مشاہدہ مین نے کنڈیا مین کیا کہ جو چرنیوالے جانور کوہ ایدا پر رہتے ہین اونکے دانت سنہری رنگ کے ہین جسکی وجہ بجز اسکے اور کیا ہو سکتی ہے کہ اون پہاڑون مین چاندی سونیکی کانین ہون۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

جو چلتی بہار مین ہے اکثر — مُرکلی کی سر زمین پر[۱]
جسپر ہو جاتے ہین عرب مست — اپنے خیمونمین سب کے سب مست
یا صبح کی وہ ہوا سہانی — بحر احمر پہ جو ہے چلتی
ڈوبی ہوئی راگنی مین بالکل — بوے گل و نغمہ ہاے بلبل
جسمین ملّاح سوتے ہین مست — دیوتا گھونگھو[۲] مین ہوتے ہین مست
کچھ ایسی ہی اس سے بھی کچھ اچھی — وہ راگ بھری ہوئی ہوا تھی
پھر سرخی ہوئی افق پہ پیدا — پھولی شفق آفتاب نکلا
دکھلانے لگین شعاعین کرتب — گرنے لگین ٹوٹ ٹوٹ کر سب
آخر اک زرنگار پیکر — ظاہر ہوئی مطلعِ اُفق پر
آتے آتے قریب آئی — چمکاتی شہپرِ شعاعی
گونجا ہوا نغمہ اُن پرونسے — پیدا مستانہ دھن پرونسے
گویا وہ اوسکے پر سنہرے — پردے تھے ہارمونیم کے
یکبار ہوئی پرون کو جنبش — اور وہ بے مثل آفرینش
اسطرح ہوئی ترانہ پرداز — پنچم کے سرون مین زمزمہ ساز

[۱] مُرکلی کے پھولونمین ہوا بھرنیسے ایک خوشگوار نغمہ پیدا ہوتا ہے یہ نغمہ مُرکلی کی بھینی بھینی خوشبو سے ملکر ایسا پُر سرور ہوتا ہے کہ اسکا لطف کچھ وہ عرب ہی خوب جانتے ہین جو وہان خاص اس غرض سے موسم بہار مین جاکر خیمہ ڈالتے ہین۔

[۲] یہ عقیدہ کہ روحین گھونگھونین رہتی ہین یونانیون کا عقیدہ ہے جنکا خیال ہے کہ نیر ائیس (Nereids) جو عشق کے دیوتاؤنمین سب سے بڑا اور ممتاز ہے بحر احمر کے ساحل پر گھونگھو نمین رہتا ہے اور اس اعتقاد سے وہ گھونگھون کی بڑی داشت اور عزت کرتے ہین۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

آتی ہون چندارے[1] سے　　راگنی کے فوارے سے
تاجِ گل کی طلبیدہ　　سحرِ بابل کی طلبیدہ
ہان مین وہین سے آتی ہون　　ہان مین وہین سے آتی ہون
مین اُسی چشمہ مین ہون رہتی　　دن بھر گاتی شب بھر گاتی
دنیا کی ہیبت ناک آوازین　　آہین چیخین اور فریادین
اُس چشمہ مین جاتی ہین جب　　نغمے بنجاتی ہین وہ سب
ہان مین وہین سے آتی ہون　　ہان مین وہین سے آتی ہون
اور اگر گانے مین اثر ہے　　کوئی قوت اگر منتر ہے

تو اس تاج گل کی قسم ہے
اِس سحرِ بابل کی قسم ہے
تجھسے خوش تیرا شوہر ہو
اُس کا سر ترے پانون پر ہو

سازِ نوائے موزون مین ہون　　راگ کی دیوی مین ہون مین ہون
میرا نغمہ شیرین ہے وہ　　میری نائے نوآئین ہے وہ
جسکی گرمی مین گلتے ہین بادل　　پانی کیطرح پگھلتے ہین بادل
جسپر دنیا ہوتی ہے مست　　دل مین ہوتا ہے پیوست
اور اُس دلمین کرتا ہے پیدا　　عیش کی خواہش عشق کا سودا
میرے سرونکے زیر و بم سے　　میرے پرونکی تال اور سم سے

[1] چندارار (Chundara) ایک فرضی چشمہ کا شاعرانہ نام جس سے راگنی پیدا ہوتی ہے اور غلِ فوارہ کے ہر وقت نغمہ پھوٹتا رہتا ہے۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بحر پر شور جہان مین | جلتی رہتی ہین ایسی ہوائین
جیسے ہوتی ہین موجین پیدا | حرکت پید الہرین پیدا

یعنی روح عالم مین ہون
جوہر جسم مجسم مین ہون

میرے نغمونسے جوش ہے پیدا | کیسا جوش خروش ہے پیدا
لہرین لیتا ہے عشق کا دریا | لہرین لیتا ہے عشق کا دریا
ان نغمونسے کشش ہے دلکو | روح سے روح کو دلسے دلکو
جیسے پمپاڈور[1] کبوتر | بکھراتے ہین جو لیجا کر
دار چینی کے بیج ہمیشہ | ملکون ملکون صحرا صحرا
شغل یہی ہر آن ہے اُنکا | دنیا پر احسان ہے اُنکا
مین بھی عشق کو ہون پھیلاتی | سینہ بسینہ دل گرماتی
ذوق نشاط و نغمہ و مستی | شوقِ جمال و حسن پرستی

اور اسطرح احسان ہے میرا
شکر گذار انسان ہے میرا

میرے ہاتھ مین ہے اک ساغر | جسمین ہین مخلوط برابر
ماضی حال اور مستقبل | اِک اِک گھونٹ نشاط کا حل
یاد گذشتہ خواب نوشین | جلوہ حال مسرت آگین

[1] پمپاڈور (Pompadour Pigeons) کبوترونکی ایک خاص قسم جو دار چینی کے پھل لیجا کر دور دراز حصّون مین بکھراتے ہین اور اسطرح پر وہ اوسکی پیداوار کو پھیلاتے اور نئے کھیت تیار کرنیکے باعث ہین۔ نوٹ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

اور پھر آنے والی امیدین قوت لانے والی امیدین
سب کا بخور اک ساغر مین ہے
یعنی میرے شہپر مین ہے
ناہید پیارا نام ہے میرا راگنی جائے قیام ہے میرا
آتی ہون چندارے سے راگنی کے فوّارے سے
ہان مین وہین سے آتی ہون ہان مین وہین سے آتی ہون
اور اگر گانے مین اثر ہے کوئی قوت اگر منتر ہے
تو اس تاج گل کی قسم ہے
اس سحرِ بابل کی قسم ہے
تجھسے خوش تیرا شوہر ہو
اس کا سر ترے پانونپر ہو

نورمحل کی خوش الحانی

لو صبح ہوئی مگر کہان صبح دکھلا کے جھلک ہوئی نہان صبح
گویا کوئی خوابِ ناز سے حور چونکی اور سو گئی بدستور
اٹھی نورمحل بھی سوکر سب ہوش و حواس اپنے کھوکر
یادِ خوابِ شبینہ مین گم بیٹھی رہی دیر تک وہ گم صم
آنکھون مین وہی لقاے دلکش کانون مین وہی صدائے دلکش
یاد آیا رات کا سمان سب دلمین کہنے لگی کہ یارب

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کیا میں کوئی خواب دیکھتی تھی
یا کوئی حور گا رہی تھی

کتنا پیارا وہ نغمہ تھا ہائے
پایا تھا اُسنے کیا گلا ہائے

ہاں کیا گاتی تھی میں بھی گاؤں
"جھنڈارے سے میں آرہی ہوں"

"سحرِ بابل کی ہوں بلائی"
"اُس تاجِ گل کی ہوں بلائی"

ہاں - ہاں - یہی گاتی تھی وہ پیکر
سر یوں ہی اُٹھاتی تھی وہ پیکر

لیکن میں نے بھی خوب گایا
کیا میں نے بھی سُر میں سُر ملایا

میں بھی کس درجہ خوش گلو ہوں
گاتی ویسا ہی ہو بہو ہوں

تا شام یہی رہی گر آواز
ہوں دعوتِ گل میں نغمہ پرداز

پھر تو میرا ہی ہے جہانگیر
سوجھی کیا خوب مجکو تدبیر

کرتی رہی پھر وہ مشق دن بھر
گا گا کر اور گنگنا کر

جب عالم پر فضا میں پرواز
کرتی تھی وہ پاٹ دار آواز

ٹکراتی تھی جب پہاڑیوں میں
جب گونجتی تھی وہ گھاٹیوں میں

آتے تھے وحوش سب نظر مست
ہوتے تھے سب شجر حجر مست

نغمہ کا ہیکو تھا سحر تھا
اُسمیں یہ جذب یہ اثر تھا

جیسے پروانے روشنی پر
یا جیسے چکور چاندنی پر

ساتھ اُسکے طیور گھومتے تھے
وہ گاتی یہ گرد جھومتے تھے

وہ دل میں چبھنے والی تانیں
سینے بر ملانے والی کوکیں

پکڑے ہوئے کان اپنے کوئل
نغمہ بھولے ہوئے عنادل

گرد اُسکے سکوت میں کھڑے تھے
چونچیں گردن میں اپنی ڈالے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

دعوت گل کا دوسرا جلسہ

جو صورتین دل بہلنے کی ہین | اور جو ممکن ہین وہ یہی ہین
جلسے ہون دھوم دھام کیساتھ | میلے ہون ازدحام کے ساتھ
گانا ہو ناچ ہو خوشی ہو | سیرین ہون ہنسی ہو دلگی ہو
یہ سوچکے وہ حزین و دلگیر | یعنی شاہنشہِ جہانگیر
بولا وہی جلسہ پھر سہی آج | بہلے تو کسی طرح سے جی آج
اس مرتبہ شالامار[1] مین ہو | بستان صدا بہار مین ہو

[1] ایک وسیع میدان مین لب جھیل یہ عظیم الشان باغ شاہجہان بادشاہ نے تعمیر کرایا تھا اسوقت تک دنیا کے تمام پھلدار درختون اور پھولون کی جھاڑیون سے یہ باغ اپنا آپ نظیر تھا۔ جھیل کا پانی ایک مشین کے زور سے چڑھا کر باغ کے بیچ سے بصورت ایک نہر کے بہایا گیا تھا جس سے باغ کی کیفیت اور بھی پرلطف ہوگئی تھی اس مین شک نہین کہ اس باغ کی آراستگی اور خوبصورتی مین مغلیہ بادشاہون خصوصًا جہانگیر نے نفاست کی سب سے اچھی تصویر کھینچی تھی جہانگیر اور نورمحل تو اس باغ پر ایسے فریفتہ تھے کہ بہار کا موسم کشمیر مین گذارتے تھے نہر پر تھوڑے تھوڑے فاصلہ پر پل قایم کرکے اُنپر خوبصورت خوبصورت بارہ دریان اور شہ نشینین سنگ مرمر کی بنائی تھین۔ اِن شہ نشینون مین حسین اور مہ جبین نازنینون کا جمگھٹا بازار کی رونق کو اور بھی بڑھا رہا تھا جو دید کے قابل ہوتا تھا وسط باغ مین عالیشان بارہ دری سنگ سرخ اور سنگ مرمر کی خاص بادشاہ کے قیام کے لیئے اور اُسکے ہر چہار جانب نہرون پر چھوٹی چھوٹی شہ نشینین محلات اور خدام شاہی کے لیے عجیب خوبصورتی اور نفاست سے بنی تھین۔ بیان کیا جاتا ہے کہ باغ کے صدر دروازہ پر جو کواڑ لگے تھے اُن کے لیے سنگ موسے کے تھے اور اُن دلھونپر سُنہری بیل بوٹے نہایت نفاست سے

تھی حکم کی دیر دم زدن مین　بھنگا نہ رہا اُس انجمن مین
اُمرا کا اودھر ہوا جو ریلا　سب اُٹھ گیا ہاتھون ہاتھ میلا
اب چلکر شالا مار دیکھین　میلے کی وہان بہار دیکھین
اُسکی وہ عالیشان کوٹھی　جو شاہی طور پر سجی تھی
اسوقت بنی ہے بقعۂ نور　اور جمع ہین اُس مین حور ہی حور
دنیا کے چنے ہوئے پریزاد　جن سے کشمیر ہے اب آباد
بانکے ترچھے حسین سجیلے　پیارے - البیلے - اور نکیلے
جو نہر پہ جا کے ہر سحر روز　پیتے ہین آبِ حُسن[۱] افروز
بن ٹھن کے یہ مہوشانِ کشمیر　کرتے دلِ عاشقان ہین تسخیر
اور ہند کے طائفے زنانے　شہرت دی ہے جنھین خدا نے
پاکر رقص و غنا سے فرصت　فرصت ؟ - اُنکو کہان ہے فرصت
دن بھر ہے عاشقون کا تانتا　ایک آتا ہے اور ایک جاتا
پہنے ہوئے سب لباس زرین　یکجا ہین مثالِ ماہ و پروین
اور ہین ہزار عشوہ و ناز　شاعر[۲] کے چمن ہین نغمہ پرداز

بنے تھے یہ کواڑ کسی مشہور مندر سے نکال کر شالا مار کی آراستگی مین شامل کئے گئے تھے۔ نوٹ

۱ؔ کشمیر کا حسن ہندوستان مین مشہور ہے اور خیال کیا جاتا ہے کہ کشمیر کے چشمون مین یہ اثر ہے کہ اُسکے پانی مین نہانے سے حسن دوبالا ہو جاتا ہے اور اس خیال کے مطابق ہر کشمیرن کا فرض ہے کہ وہ روز صبحکو چشمون کے صاف شفاف پانی مین نہا کر اپنا حسن بڑھائے۔ نوٹ

کیا بھاؤ کھڑی بتا رہی ہین — کیا خوب بہاگ گا رہی ہین
چلمن کی آڑ مین خواتین — شاہی حرمین بزیب و تزئین
دنیا کے انتخاب معشوق — بےمثل اور لاجواب معشوق
مغرب کے سنہری بال والے — مشرق کے گلابی گال والے
یورپ کے نیلی آنکھ والے — پورب کے کٹیلی آنکھ والے
نوخیز کچھ اور کم سنین کچھ — کچھ پارسنین یہودنین کچھ
دو اک نصرانی لڑکیان بھی — یونان کی پاک دیویان بھی
دو اک گلزار نیل کے پھول — گویا باغ خلیل کے پھول
کچھ دیویان اُنمین سائپرس[۱] کی — پریان کچھ کوہ کاکسس کی
جو بیٹھی پہاڑ یونپہ دن بھر — تتلیون کا دیکھتی ہین منظر
وہ کاہکشان کا رنگ اُنکا — وہ اُنکا پھیر پھیرانا گویا
کرنون کی سحر کاریان ہین — پھول اُڑتے ہین تتلیان کہان ہین
چلمن مین ہین اسطرح نمایان — القصہ یہ تمام پریان
سائپرس اور کاکسس کی — گویا ہین بلبلین قفس کی

---

[۱] سائپرس - میڈیٹرینین سی کے شمالی مشرقی ساحل پر یہ پہاڑی حصہ ملک واقع ہے - کوہ کاکسس یا قاف کا سلسلہ سائپرس سے ملا ہوا ہے - یہانکی پہاڑی عورتین حسن وجمال مین ایسی مشہور ہین کہ یہ حصہ بہارکلیرستان سمجھا جاتا ہے - کسی زمانہ مین یہان کی بھگائی ہوئی کمسن لڑکیان عرب کی بازارونمین بہت قیمت پر فروخت ہوتی تھین اور جب خریدنے والے تاجر اُنکو ہر قسم کی تعلیم ویکر خصوصًا موسیقی اور شاعری مین کامل کرکے شاہی دربارون تک پہونچاتے تھے اُسوقت اُن کی قیمت لاکھون تک پہونچتی تھی -

برقع پوش عربن

دربار مین آکے شاہِ ذیہوش | بیٹھا رہا تا بدیر خاموش
دل مین اپنے وہ کہہ رہا تھا | کشمیر کا آج بچہ بچا
پیشہ ور اور تمام تجار | شرفائے ہر دیار و امصار
دہلی کے سب وزیر وزرا | اور آگرہ کے امیر اُمرا
میرے محلات کی خواتین | حاضر ہین سب بزیب و تزئین
ہر شخص خوشی مین اور مزے مین | ہر شخص سرور مین نشے مین
جز نور محل کے۔ آہ او نور | اور اے میری بہشت کی حور
تو وہ کہ تری ہنسی کا انداز | کرتا تھا سب مین تجکو ممتاز
بے تیرے آہ او ستمگار! | ساری دنیا ہے تیرہ و تار
گذرا دن اور ہوگئی شام | تو آئی مگر نہ او دل آرام
ہوتی اسوقت کاش موجود | اور تو گاتی بلجن دا ؤ د
گا گا کر میرا دل لُبھاتی | خود ہنستی اور مجھے ہنساتی
مقبول دعا ہوئی اسی رات | اور کیون نہو یہ بھی ہے کوئی بات
دنیا کی مراد جس سے بر آئے | وہ آپ ہی نامراد رہجائے
یان شاہ تھا اِس خیال مین اور | وان ہو گیا انتظام فے الفور
جنگل کی کٹی سے ایک پیکر | برقعہ اوڑھے سیاہ یکسر
عربن کی سی وضع بنائے | طنبورہ سلیقہ بغل مین دابے

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

جھپٹی سوئے شالامار کشمیر جسطرح کڑی کمان کا تیر
ٹیلو نپر چڑھتی اور اُترتی سبزہ کو پائمال کرتی
چھپتی ہوئی جھاڑ جھاڑیونمین لہراتی ہوئی پہاڑیونمین
کتراتی نالون اور گڈھونسے کھیتون سے اور جھونپڑونسے
جلدی جلدی قدم بڑھاتی مجمع کو چیرتی ہٹاتی
محفل مین آکے ملگئی وہ موقع کی منتظر رہی وہ

بزم نغمہ وشراب

دربار یہان جما ہوا تھا اور دورِ شراب چل رہا تھا
بہر تفریح قلب محزون اچھی شئے ہے شراب گلگون
ہرچند بہت بُری ہے لت یہ غم تو کردیتی ہے غلط یہہ
پہچانے ہوئے نظر تھا ساقی آخر اِسی کام پر تھا ساقی
پاتے ہی نگاہ کا اشارہ اک سانس اک آہ کا اشارہ
حاضر آیا باز و سامان لادے ہوئے اکل و شرب کے خوان
چاندی سونیکی کشتیونمین گنگا جمنی پیالیون مین
پھل اور فواکہات ہر قسم خوش ذائقہ میوہ جات ہر قسم
کوہستان کا سبن کے انگور پُر مغز۔ بڑے۔ سُنہرے انگور
شیرین شاداب انار کابل اور سیب خوشگوار کابل
کلکتہ کا لذیذ کیلا سب میونکا جواب اکیلا

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

ہے پھل جو ملایا کا منگسٹین　　شیرین سے بھی زیادہ شیرین
وہ میٹھا شہد سا چھوارا　　جس سے مشہور ہے بخارا
میٹھے اخروٹ جبکہ ہون خام　　پستے۔ چلغوزہ۔ اور بادام
بصرہ کی کھجورین آلو بالو　　خوبانی۔ یعنی زرد آلو
کشمیر کی تازی تازی کشمش　　کابل کی خوشگوار شمشش
وہ تخمک شمشش ملک ایران　　خوبانی سے کہتے ہین جسے یان
خوش ذائقہ لوزا اور مربے　　بادام کے سیب کے بہی کے
گلدانون یشب کے برتنونمین　　قابون مین اور رکابیون مین
صندل کی کشتیونمین یہ سب　　حاضر تھے قرینے سے مرتب
ساتھ اسکے شرب کا بھی سامان　　انگوری اور شراب ریحان
رومی انگریزی اور چینی　　شیرازی اور شام یمنی
شیشون مین اور صراحیونمین　　بلور کے صاف کنٹرون مین
خوشبوئین وہ انکی فرحت افزا　　وہ انکا سنہرا رنگ آہا
کیا لال پری چمک رہی تھی　　کیا سرخ شفق جھلک رہی تھی

منگسٹین (mangosteen) تمام دنیا کے پھلون مین سب سے زیادہ شیرین اور لذیذ میوہ ہے۔ جزیرہ ملایا اسکی پیداوار جسقدر فخر کرے بجا ہے اسکا ذائقہ اعلے قسم کے آم سے کسیقدر ملتا ہوا ہے مگر ظاہری شکل، اور رنگ مین آم سے بالکل مخالف ہے۔ نوٹ

تخمک شمشش۔ ایران کا ایک خوش ذائقہ میوہ ہے۔ ہرچند یہ ایک قسم کی خوبانی ہے لیکن معمولی خوبانی سے کہین اچھا ہے۔　　—نوٹ—

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

گویا زیلان کا بڑا لعل — یعنی وہ آگ کا ڈلا لعل
قبلائی خان نے جسکی قیمت — دی تھی اک شہر کی حکومت
گویا اُسی لعل کو گلا کر — ساقی لایا تھا بھر کے کنٹر
بیشک تھی وہ اُسی کی تنویر — کرتی تھی جو ہر نظر کو تسخیر
سب کی نظر اُسطرف لگی تھی — سب کے دلمین یہ جم گئی تھی
یعنی اُس لعل کا یہ خون ہے — کہلاتی اِسی سے لعلگون ہے
القصہ شراب ناب ہر قسم — سامان گزک کباب ہر قسم
مچھلی کے مرغ کے خسی کے — شامی اور کوفتے پسند سے
حلوان کی رانین چند بریان — مرغ بریان۔ پرند بریان
پیتا تھا شاہ گھونٹ پر گھونٹ — انگوری شراب جسکا ہر گھونٹ
جام اطہر سے تھا برابر — لبن و کوثر کے تھا برابر
یعنی غم دہر کھو رہا تھا — اور دل سیراب ہو رہا تھا
معلوم یہ ہوتا تھا کہ ساقی — چھوڑے کا کوئی جگہ نہ باقی
جسمین گم گشتہ دوست کی یاد — اگر ہو دو گھڑی کو آباد

کہاجاتاہے کہ شاہ زیلان کے پاس ایک نہایت بیش قیمت لعل تھا کہ اُسکا مثل نتھا۔ قبلائی خان نے شاہ زیلان کے پاس پیام بھیجا کہ اگر وہ بیمثل لعل تم میرے ہاتھ فروخت کرو تو مین فلان شہر تمکو بطور قیمت دیتا ہون۔ شاہ گیلان نے جواب دیا کہ اگر ساری دنیا کی بادشاہت بھی تم مجکو دیدو تو مین منظور نکرون۔ ارا کین اور وزرا کوشش کر رہے تھے کہ جہانگیر کسیطرح خوش ہو اور اُسکے دلسے نورجہان کی بیچین کرنیوالی یاد کسیطرح دور ہو۔ کیونکہ علاوہ اسکے کہ دعوت کل کا لطف جاتا تھا بادشاہ کی اس بدمزگی طبیعت سے ملکی کامون اور نظم ونسق مین خلل پڑنے کا اندیشہ تھا۔ گم گشتہ دوست کا اشارہ نورجہان کی طرف ہے۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

کیسا سیراب کر رہا تھا | کونے کونے کو بھر رہا تھا
اور اپنی نشیلی آنکھ سے شاہ | کرتا تھا جدھر نگاہ ناگاہ
کہتا تھا اپنے دلمین لو اور | محفل ہے شراب مین شرابور
اب ساقی بھی دے رہا تھا ساغر | رگ رگ سے کے ٹھہر ٹھہر کے تھم کر
گویا مانند پیر عارف | ساقی اس سے تھا خوب واقف
کتنی آگ اِس مین مشتعل ہے | کتنے پانی مین طفلِ دل ہے
دخت رز سے جو ہم بغل تھا | یون شہ کا کھِلا ہوا کنول تھا
جیسے گنگا مین[۱] نیلوفر پھول | دل کا ہیکو تھا شگفتہ تر پھول
اس لطف مین شاہ مسکرا کر | اور لب سے جام مے ہٹا کر
جس شے پہ نگاہ ڈالتا تھا | اُسمین مے ناب کا مزا تھا
ہر چیز سے مے ٹپک رہی تھی | اور اُسکو نگاہ چاٹتی تھی
گویا تھی باڑھ پر مے ناب | ساری محفل تھی مے مین غرقاب
سب کچھ سہی پر یہ سب تھا بے لطف | بے نغمہ و بے طرب تھا بے لطف

[۱] ہنود کے اعتقاد کے موافق آفرینش انسان نیلوفر کے پھول سے ہوئی اسطرح پر کہ جب خدا کو آدم کا پیدا کرنا منظور ہوا تو سب سے پہلے ایک انڈا پیدا کیا گیا جو ۹، چوجگی یعنی بیالیس لاکھ چالیس ہزار سال تک سطح آب پر رہا۔ پھر بحکم خدا وہ انڈا ٹوٹا اور اُس سے سہسر شیر کھا پیدا ہوا جسکے ہزار ہزار سر اور ہزار ہزار بازو تھے۔ سہسر شیر کھا کی ناف سے گل نیلوفر پھولا اور اُس پھول سے سری برہما جی یعنی حضرت آدم پیدا ہوئے بعضون کا خیال ہے کہ گل نیلوفر گنگا مین پھولا تھا۔ واللہ اعلم۔

فوراً ایک مہ جبین گل پیرہن — مہ پارہ و نازنین کم سن
وہ زہر بھری نشیلی آنکھین — وہ نشتر سی کٹیلی آنکھین
رکھے جو لاگ دل جگر سے — اللہ بچائے اُس نظر سے
یک چشم زدن مین صورتِ برق — دریائے جواہرات مین غرق
حاضر آئی بہ نازو انداز — اور چھیڑ کے وہ ترانۂ ساز
بہر تفریحِ بزم تمکین — گائی یہ فارسی کی تضمین

× × × × × × × × × ×

بیا گر خواہشِ خلد برین است — کہ خلد است این مقام و بالیقین است
مسرت ہائے تازہ تازہ اینجا — یکے موجود و دیگر در کمین است
ہمانا صورتِ امواجِ دریا — یکے پیش است و دیگر در پسین است
اگر یک[1] نازنین قطع وفا کرد — دگر قایم مقامش نازنین است

اگر فردوس[2] بر روے زمین است
ہمین است و ہمین است و ہمین است

ہم اینجا آہِ سردِ خوبرویان — پُر از عشق و محبت ہمنشین است
بہ بوے این نکہتِ گل کو شگفتہ — ز شوخیہاے مرغ انگبین است
ہم این اشک اند آن قطراتِ نیسان — کزان در بحر ہا درِ ثمین است

---

[1] نور محل کیطرف اشارہ اور دوسرے مصرعہ مین اپنی نسبت کنایہ ہے۔
[2] دیوان خاص کے اندرونی سطح دیوار پر زیر کانس سنگ مرمر پر سونیکے حرفونمین یہ فارسی شعر لکھا ہوا ہے دیوان خاص شاہ عالم بادشاہ کا بنایا ہوا تھا اور اُسیکے عہد مین یہ کتبہ لکھا گیا ہو گا۔

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

بہاء بوسہ و خندہ چہ باشد　　چو قدرِ اشک و آہ اینجا چنین است

اگر فردوس بر روئے زمین است

ہمین است و ہمین است و ہمین است

خوشا جامِ مئے عشق است لبریز　　ملک پروانہ این انگبین است

ہمین جام است یا آن چاہ بابل　　کہ تسخیر ملائک بر زمین است

ہزاران جلوہ ہا پیدار و این چشم　　اگر غارت گر ایمان و دین است

بیاور عیش و عشرت کوش شاعر　　بلے منشاء قدرت ہم ہمین است

اگر فردوس بر روئے زمین است

ہمین است و ہمین است و ہمین است

گر جن کا نغمۂ خوش آیند　　جیسے ہی بزم مین ہوا بند

اور اک آئی پیاری آواز　　حورونکی سی رسیلی آواز

اور گونج اُٹھی تمام محفل　　حیرت مین تھے مطربانِ کامل

آواز یہ ہے کہ بانسری ہے　　آہا کیا صاف بج رہی ہے

ڈوبی ہوئی ہے اثر مین کیسی　　چُبھتی ہے دل و جگر مین کیسی

نغمہ وہی تال و سُر وہی ہے　　لیکن یہ چیز اور ہی ہے

بچّے بوڑھے سکوت مین سب　　حیرت مین تھے یہ کیا ہے یارب

دربار مین تان اُڑانے والا　　آخر یہ ہے کون گانے والا

دیکھا تو قریب اک سیہ پوش　　طنبورہ لئے ہوئے در آغوش

گاتا ہے بہ نغمۂ خوش آیند　　برجستہ بند ذیل کا بند

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

صفائی اور خاتمہ

ازان خوشتر کہ گفت این شوخ مطرب | بہشتی دیگرست و بالیقین است
اگر دستِ کسی با دستِ دیگر | ہم بستہ بیک دستار دین است
وہم از ہر دو جانب آتش عشق | فروزان تا بوقت واپسین است
دمے از این حیات عشق خوشتر | زصد سالہ تعیش بالیقین است

اگر فردوس برروئے زمین است
ہمین است وہمین است وہمین است

یہ شعر نہ تھے کچھ ایسے موزون | مضمون بھی نہ تھا کچھ ایسا مضمون
لیکن جادو بھرے ہوئے تھے | محفل مین سحر کر رہے تھے
بیساختہ ہوکے یکزبان سب | بول اُٹھے پیر اور جوان سب
کیا گا یا خدا گواہ عمر بن | کیا کہنے ہین واہ واہ عمر بن
سب نے تعریف کی مگر شاہ | اُسکے دل سے تھا کون آگاہ
تصویر کیطرح تھا وہ خاموش | کہتا تھا یہ کون ہے سیہ پوش
تھی لب پہ مہر کون پوچھے | کون اُسکو نظر اُٹھا کے دیکھے
گو کچھ آواز آشنا ہے | یون پوچھ اُٹھنا بھی ناروا ہے
دل مین سوچا کرو تامل | اچھی نہین چھیڑ بے توسل
یہ معاملہ کچھ تو صاف ہوجائے | بہتر ہے کچھ اور یہ ابھی گائے
یاری نہ زبان نے دی بہرطور | ہاتھون کے اشارے سے کہا اور

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri

× × × × × × × × × × × × × × × × ×

او تخت نشین او تاج بسران شاہی محلونسے نکل

یہ گھر قابل تیرے نہین ساتھ مرے صحرا کو چل

وحشت خیز پہاڑ ہین لیکن ہنستے ہین وہ پھولونسے

اور وہ پھولونکا سایہ جس مین بیٹھنے کو دل جائے مچل

سادے ہین ریگستان مگر انپر نقش سم غزال

گویا فرش سنگ مرمر ہے اِسی ریگستان کی نقل

چل — یہ عرب لونڈی تیری تنہائی مین تیرے ساتھ رہیگی

اور چمک کر یہ شوخ آہو تیرا دل بہلائین گے چل

آہ یہ لہجہ اور یہ نگاہین صاف پتہ دیتی ہین سب مجھے

تونے ڈھونڈھ لیا ہے کوئی میرا مقابل میرا بدل

چل گر تیرے دلمین نہین ہے اور کسیکا شعلۂ عشق

اور نہ کوئی یاد کہ ڈالے آکے میری خلوت مین خلل

چل گر تجکو مجھسے وہی ہے عشق جو مجکو تجھسے ہے

ایسی صاف محبت دلمین جسطرح ہے تال مین جل

لیکن گر تو میرے لیے چھوڑے کسی محبوبہ کو

اور مٹا کر نقش و نگارِ خانہ دل کو کرے کھنڈہل

تو آہ ایسے اُجڑے گھر کو میرا اسلام اے تخت نشین

اِس سے تو یہ بہتر ہے گر مین بیچین اور بیکل

سطح برف پہ دریا کے شب کو بنالوں گھر اپنا
اور شعاع شمس کی حدت سے وہ سحر کو جائے پگھل

× × × × × × × ×

اس نغمہ مین کچھ عجب اثر تھا — جادو سے بھی زیادہ تر تھا
گویا اک ہوشیار عامل — تھا کیلتا بادشاہ کا دِل
گا گا کر سحر کر رہا تھا — شیشہ مین پری اُتارتا تھا
ہر تال پہ اُسکا نغمۂ مست — ہوتا تھا دلمین شہ کے پیوست
کچھ برچھیان دلمین گڑ رہی تھین — کچھ چوٹین جگر پہ پڑ رہی تھین
اور شہ کا یہ حال تھا کہ ہر بار — چونک اُٹھتا تھا زدپہ ہوکے ہوشیار
اُمرا وزرا سمجھ گئے تھے — اس برقع مین کون دلربا ہے
کیا تاب بھلا تھی دوسرے کی — کہتا جو یون تپے تپے کی
حیران تھی دم بخود تھی محفل — تھی بزم سکوت ساری محفل
تھیٹر کا ڈراب سین پر وہ — آہستہ آہستہ اُٹھ رہا تھا
جب صاف نظر جمال آیا — بھولے ہوے کا خیال آیا
شہ ہاتھو مین جام مے لئے تھا — پینے کے قصد سے لئے تھا
اتنا بے اختیار ہوا وہ — مے لب سے ہٹا کے رک گیا وہ
اور ترچھی نظر سے داہنی سمت — دیکھا کیا غور سے اُسی سمت
یکبار اُٹھکر ٹپک کے ساغر — بول اُٹھا اُسکا نام لے کر
"آہ نور محل۔ ارے یہ تو ہے" — مین بھی کہون کون خوشگلو ہے

یہ نغمہ گل ہی کیون نہ گایا　　ناحق طول اس قدر بڑھایا
کرتا مین سب تجھے معاف اُسیوقت　　کرلیتا دل اپنا صاف اُسیوقت
جب بھی تیرا ہی تھا وہ نخچیر　　اب بھی تیرا ہی ہے جہانگیر
وہ سب تجھسے خفا ہو غیر ممکن　　تو اُس سے جدا ہو غیر ممکن
برقع کو پھینک کر بڑھی وہ　　اور سینہ سے شہ کے لگ گئی وہ
دونون کے صاف ہوگئے دل　　گویا کبھی میلے ہی نہ تھے دل
وہ سینہ سے شاہ کے لگی تھی　　اور چپکے چپکے کہہ رہی تھی
جب دیکھونگی اب سے صورت گل　　آجائیگی یاد دعوتِ گل

بھولے گی کبھی نہ اے شہنشاہ
اچھی دعوت کی واہ واہ واہ

Courtesy Sarai (CSDS). Digitized by eGangotri